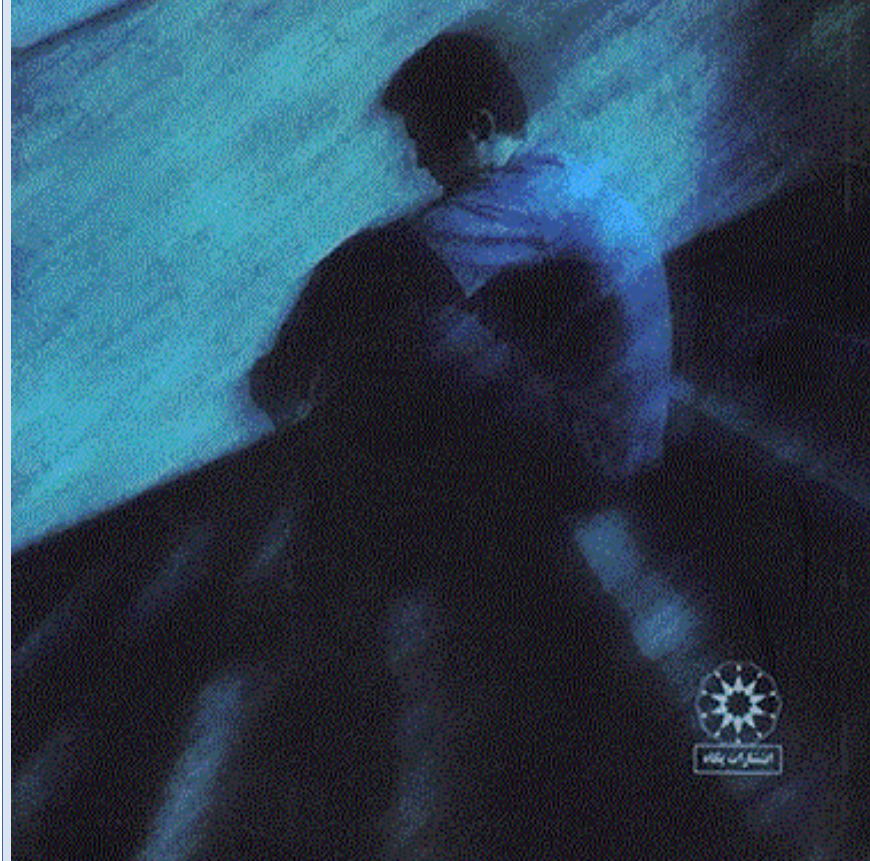


آزادي در فن

نسرین ثامنی



از یاد رفته

نویسنده : نسرین ثامنی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

کتاب دو قسمته:

۱- سفر زندگی

۲- گمشده در غبار

قسمت اول:

سفر زندگی

سلمان کنار تاقچه می ایستد و در آینه خود را می نگرد. سپس برس را برداشته و موهایش را مرتب می کند. مادرش کنار میز چوبی که در گوشه ای از اتاق قرار دارد و قوری و سماورش را روی آن نهاده نشسته است و به دو قاب عکس چوبی که در طرفین آینه روی تاقچه نهاده شده می نگرد. سپس نگاهش را به سلمان می دوزد و درحالیکه سینی چای را از زمین برمی دارد می پرسد:

- یه چایی دیگه واست بریزم؟

سلمان از آینه مادر را می نگرد و سپس به جانب او برمی گردد.

- نه مادر دیگه باید برم. به چیزی احتیاج نداری؟

- نه، دستت درد نکنه.

- پس من رفتم.

- برو به امان خدا. مواظب خودت باش.

- چشم مادر. خداحافظ.

- به سلامت.

مادر چند قدم تا دم در دنبالش می رود. سلمان در را می گشاید و خارج می شود. مقابل در کفش هایش را به پا می کند و به طرف در حیاط حرکت می کند، آن را می گشاید و خارج می شود. در کوچه چند عابر در حال عبور هستند. پسر

نوجوانی سوار بر دوچرخه اش از سمت مقابل می آید. به سلمان سلام می کند، سلمان پاسخش را می دهد و رد می شود. در انتهای کوچه به سمت چپ می پیچد. از پیاده رو عبور کرده و مقابل یک قنادی می ایستد. دستگیره را فشار می دهد که وارد شود. در همان لحظه زنی به همراه بچه اش با در دست داشتن دو جعبه شیرینی قصد خروج را دارند. سلمان کنار رفته تا زن خارج شود. آنگاه داخل می شود. قنادی خلوت است. یکسره به جانب شیرینی فروش که پشت یخچال ایستاده می رود.

- سلام عرض شد آقا.

- سلام به روی ماهت. حالت چطوره؟

- قربون شما. شما چطورین؟ خانواده خوبن؟

- به مرحمت شما. دعاگو هستن.

- کار و کاسبی چطوره؟ رحیم آقا.

- بدک نیست. شکر. چیزی می خواستی؟

- بله با اجازه تون.

- خواهش می کنم. در خدمتم.

- دو کیلو از همونی که همیشه می برم.

- ای به چشم.

رحیم جعبه ای برداشته و شیرینی ها را درون آن می چیند. جعبه را در ترازو

گذاشته و وزن می کند و جعبه را می بندد.

- اینم از این، خب دیگه امر دیگه ای نبود؟

- عرض دیگه ای ندارم.

- می خوای کادوش کنم؟

- اگه لطف کنین ممنون می شم.

- روی چشم.

رحیم جعبه را کادو کرده و آن را به دست سلمان می دهد.

- بفرما حاضر شد.

- دست شما درد نکنه. چقدر تقدیم کنم؟

- باشه قابلی نداره.

- نه ممنونم.

- تعارف نمی کنم والله مهمون من باش.

سلمان اسکناسها را به دستش داد و می گوید:

- قریون شما، خجالتم ندید.

رحیم پولها را می شمارد و باقی آن را به وی برمی گرداند.

- بفرما اینم بقیه اش.

- قابلی نداره رحیم آقا.

- اختیار داری.

- ممنونم. سلام برسونید. خداحافظ شما.

- خیر پیش. به سلامت.

سلمان جعب را برداشته و خارج می شود. همان دم تاکسی گرفته کنار راننده می نشیند. تاکسی از چند خیابان شلوغ می گذرد و سلمان پس از رسیدن به مقصد به او دستور توقف می دهد. پیاده شده کرایه اش را پرداخت می کند و حرکت می کند. به طرف پیاده رو می رود چند قدم جلوتر، مقابل خانه ای می ایستد. دستش را بلند می کند و زنگ را می فشارد.

در داخل آشپزخانه منزل آقای امینی، فرناز نامزد سلمان روی صندلی پشت میز غذاخوری نشسته و مجله ای را ورق می زند. مادرش پشت به او و رو به کابینت ایستاده و با دستمالی قفسه ها را تمیز می کند. در همین هنگام صدای زنگ در شنیده می شود. فرناز سرش را بلند کرده و با شادمانی از روی صندلی بلند می شود و خطاب به مادر می گوید:

- خودش، می رم در رو باز کنم.

اما قبل از خروج از آشپزخانه به طرف پنجره رفته، پرده را کنار می زدند و به خیابان نگاه می کند. تبسم بر لبانش می نشیند. آنگاه از آشپزخانه بیرون می رود. وارد هال که می شود پدرش از اتاق مجاور بیرون می آید.

- زنگ زدن؟

- بله بابا.

- خودم باز می کنم.

فرناز از رفتن باز ماند. امینی به طرف آیفون می رود و گوشی اف اف را برمی دارد.

- کیه؟

صدای سلمان از اف اف شنیده می شود:

- سلام آقای امینی، سلمان هستم.

- سلام. بفرما داخل.

دکمه آیفون را می فشارد و نگاهی به دخترش می اندازد و فرناز سرش را پایین انداخته و به آشپزخانه می رود. امینی گامی به طرف در برمی دارد وقتی سایه سلمان را پشت در مشاهده می کند آن را می گشاید و چهره خندان سلمان درحالیکه دستش را به طرف امینی دراز کرده بر آستانه در ظاهر می شود.

- سلام. حال شما؟

امینی با خوشرویی دستش را می فشارد و می گوید:

- به به به! باد آمد و بوی عنبر آمد. حالت چطوریه پسر؟ چه عجب این طرفا؟

- قربون شما. ما که همیشه خدمت می رسیم. مزاحم که نیستیم.

- این حرفا چیه، چرا دم در وایستادی. بیا تو. بفرما. خوش اومدی.

- یاالله.

سلمان همراه امینی به راه می افتد. هردو به طرف اتاق پذیرایی می روند. او کنار مبل می ایستد. امینی با دست دعوت به نشستن می کند.

- بفرما بشین. راحت باش.

سلمان قبل از نشستن جعبه شیرینی را رو میز می گذارد سپس می نشیند. امینی هم مقابلش قرار می گیرد و می پرسد:

- خب چه خبرا؟

سلمان سر به زیر می گیرد و ضمن بازی با انگشتانش جواب می دهد:

- سلامتی شما. خبر قابل عرضی ندارم.

- خانم والده چگونه؟

- دعاگوی شما هستند.

- چرا تشریف نیاوردن؟

- صاحب تشریف باشین، یه کمی گرفتاری داشتن.

- مدتهاست کم لطف شدین، از ما دوری می کنین!

- اختیار دارین هر جا هستیم زیر سایه شما هستیم. خب دیگه گرفتاری که تمومی نداره.

در این لحظه در باز شده و مادر فرناز همراه با سینی چای وارد می شود. سلمان به مجرد دیدن او از جا برمی خیزد. اندکی به احترام او خم می شود و لبخند زنان می گوید:

- سلام علیکم.

- سلام پسر. حالت چگونه؟ خوبی؟ خوشی و سلامتی؟

- به لطف شما بد نیستم.

- بشین پسر، راحت باش.

سلمان می نشیند. خانم امینی سینی را مقابلش می گیرد. سلمان ضمن تشکر فنجانی برمی دارد و روی میز می گذارد. خانم امینی سینی را به طرف

شوهرش می برد. او نیز فنجان خود را برمی دارد. خانم امینی سینی را کناری نهاده و روی یکی از مبلها در کنار شوهرش می نشیند. سلمان خطاب به آقای امینی می پرسد:

- مغازه تشریف نبردین؟

امینی دستی به سبیلش می کشد و خنده کنان پاسخ می دهد:

- امروز بعدازظهر رو به خودم مرخصی دادم.

خانم امینی با دست به چای اشاره می کند و می گوید:

- بفرما پسرم، چای سرد نشه.

- چشم.

امینی پاهایش را روی هم می اندازد و به سلمان می گوید:

- با اخوی قرار گذاشتم برم منزلش. واسه همین مغازه را تعطیل کردم.

- پس من بی موقع مزاحمتون شدم.

خانم امینی به جای شوهرش پاسخ داد:

- اختیار داری شما مراحم هستی. راستی چرا حاج خانم تشریف نیاوردن؟

سلمان چایش را سر کشیده و تبسم کنان جواب می دهد:

- والله ایشون کمی گرفتار بودند نخواستن مزاحم بشن.

- این حرفا چیه پسرم. اینجا منزل خودتونه. مدتهاست که ما دور هم جمع

نشدیم. بهتره یه شب برنامه بگذاریم و همگی دور هم جمع بشیم و گپی بزنیم.

امینی فنجان چای را از دهن خود دور می کند و در تأیید سخنان همسرش

می افزاید:

- بله، این کار حتماً لازمه.

- چشم، حتماً خدمت می رسیم.

خانم امینی نگاهی به جعبه شیرینی می اندازد. از جا بلند می شود و با

خوشرویی خطاب به سلمان می گوید:

- دست شما درد نکنه چرا زحمت کشیدی، والا راضی به زحمت شما نیستیم.

- خواهش می‌کنم. قابل شما رو نداره.

- من الان برمی‌گردم. فعلاً با اجازه.

سلمان در جا نیم خیز می‌شود. خانم امینی چادرش را مرتب کرده، جعبه شیرینی را برمی‌دارد و به آشپزخانه می‌رود. فرناز پشت میز نشسته و چای می‌نوشد. مادر وارد می‌شود و به دخترش لبخند می‌زند. جعبه شیرینی را روی میز مقابل او می‌گذارد و می‌گوید:

- پاشو اینا رو تو دیس بچین.

فرناز لبخند زده و برمی‌خیزد. کاغذ دور جعبه را باز می‌کرده و جعبه را می‌گشاید. رو به مادر کرده و می‌پرسد:

- بابا هنوز نرفته؟

خانم امینی که پشت به او دارد در کابینت را باز کرده و دیس بلوری را خارج می‌کند و جواب می‌دهد:

- نه خوبیت نداره سلمان رو تنها بذاره.

- می‌ترسم دیرش بشه.

خانم امینی به طرف فرناز برمی‌گردد. به او خیره شده و با لحن مخصوصی می‌گوید:

- راستش رو بگو، نگران بابا هستی یا نگران خودت؟

فرناز با صدای بلند خنده‌ای سر می‌دهد.

- امان از دست شما مادر، خب چی می‌گفتن؟

خانم امینی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با خونسردی جواب می‌دهد:

- هیچی، سلام و احوالپرسی.

فرناز شیرینی‌ها را درون دیس می‌چیند. مادرش در یخچال را می‌گشاید و ظرف میوه را بیرون آورده آن را روی میز می‌گذارد. سینی بزرگی را از پشت

کابینت بیرون می کشد. ظرف میوه و کارد و چنگال و پیش دستی را درون سینی می گذارد. فرناز به یک تکه شیرینی گاز می زند.

- مادر؟

- بله؟

- بابا چیزی به سلمان نگفت؟

خانم امینی مکثی کرده و گره به ابرو می اندازد. منظور فرناز را درک کرده است لذا در جوابش می گوید:

- تا وقتی من اونجا بودم حرفی رد و بدل نشد. چطور مگه؟

- شاید الان دارن راجع به همون موضوع صحبت می کنن.

- فکر نمی کنم. بابات می گه بهتره یه شب شام دعوتشون کنیم بعد بشینیم و سر فرصت گپ بزنیم. تو این فرصت کم نمی شه راجع به آینده دو تا جوون و سرنوشتشون تصمیم گرفت.

- خدا کنه بابا الان سر صحبت را باز نکنه. نمی خوام سلمان را ناراحت و غمگین ببینم.

خانم امینی اخمی کرد و با اعتراض گفت:

- خب بالاخره که چی؟ دخترجون این جوری که نمی شه، ما هم باید تکلیف خودمون رو بفهمیم. می ترسم وقتی تو را با لباس عروسی می بینم که موها تم مثل دندونات سفید شده باشه.

فرناز خنده ای سر می دهد و جواب می دهد.

- ولی من هیچ عجله ای ندارم. نمی خوام به خاطر آرزوهای یه مادر، شوهر آینده مو به زحمت بندازم.

خانم امینی که سینی را در دست دارد اخم کرده و می گوید:

- خودت رو لوس نکن. زود باش دیس ها را وردار و راه بیفت.

فرناز دیس شیرینی را برمی دارد و به دنبال مادر از آشپزخانه خارج می شود.

آقای امینی با سلمان در حال گفتگو است.

- این روزا کار و کاسبی ما هم تعریفی نداره، اگه یه پول و پله ای از یه جایی برسه تصمیم دارم تغییر شغل بدم.

سلمان لبخند می زند و متعجبانه می پرسد:

- از جایی برسه؟ مثلاً از کجا؟

- چه می دونم، مثلاً سقف سوراخ بشه و یه گونی اسکناس از آسمون بیفته رو فرق سرم! اونم از اون اسکناسای درشت و تا نشده!

هر دو با صدای بلند می خندند و امینی ادامه می دهد:

- چه کنیم دیگه، وصف العیش!

- من همیشه فکر می کردم لوکس فروشی شغل پردرآمديه. پس من باید

چی بگم؟ راستی به نظر شما مردم به جوراب و روسری بیشتر احتیاج دارن یا به لوازم منزل؟

امینی به فکر فرو می رود. چانه اش را با انگشت می خاراند و درحالیکه سر تکان می دهد می گوید:

- والله چی بگم؟ از قدیم و ندیم گفتن مرغ همسایه غازه! هر کی تو صنف خودش فکر می کنه کار و بار همسایه ها و همکارا سکه اس، ولی وقتی خودش وارد همون کار می شه می بینه همش کشکه.

- اگه جسارت نباشه می خواستم بپرسم قصد دارین شغل دیگه ای رو جایگزین کار فعلی بکنین؟

امینی اندکی روی مبل جا به جا می شود. با دست مگسی را که با سماجت در اطراف صورتش پرواز می کند کنار می زند و می گوید:

- عرضم به حضورت، اگر خدا بخواهد می خوام یه فرش فروشی وا کنم. البته اخوی سالهاست که تو این کار تجربه داره، به منم پیشنهاد شراکت داده، تا ببیتن خدا چی می خواد.

- ایشالا که موفق باشین.

فرناز و مادرش وارد اتاق پذیرایی شدند. فرناز نزدیک آمده و سلام می کند. سلمان همان طور که سر به زیر دارد پاسخ سلامش را به آهستگی می دهد. فرناز دیس را جلوی پدر می گیرد. امینی دستش را به طرف دیس دراز کرده و تکه ای شیرینی برمی دارد.

- به به! چه به موقع رسید! دستت درد نکنه، همین یکی کافیه. بگیر اونجا.
فرناز دیس را به طرف سلمان می گیرد. نگاه هر دو در هم تلاقی می کند. سلمان تبسمی بر لب می آورد و تکه ای شیرینی برمی دارد.

- متشکرم.

- خواهش می کنم.

خانم امینی جلوتر آمده و ظرف میوه را روی میز می گذارد. فرناز دیس شیرینی را در گوشه میز نهاده و کارد و چنگال و پیش دستی را مقابل هر یک از آنها می چیند. سپس فنجانهای خالی را درون سینی قرار داده و قصد خروج از اتاق را دارد که تلفن زنگ می زند. او برمی گردد و به پدر نگاهی می اندازد. آقای امینی از جا برخاسته و ضمن عذرخواهی از سلمان، گوشی را برمی دارد. فرناز همان لحظه برای آوردن چای خارج می شود.

- الو بفرمایین.

صدای خان عمو از آن سوی تلفن شنیده می شود:

- ای بابا پدر آمرزیده تو که هنوز اونجایی! مگه نمی خوای بیای؟

- سلام خان داداش. خوبی؟

- سلام. من خوبم. بالاخره نگفتی میای یا نه؟

- آره بابا جون میام. یه کاری پیش اومده بود ولی تا چند دقیقه دیگه راه می

افتم.

خانم امینی که شوهرش را سرگرم صحبت کردن دید مقداری میوه در پیش

دستی سلمان می گذارد و می گوید:

- سلمان خان چرا میل نمی کنی؟ بفرما، قابلی نداره.

- دست شما درد نکنه. خواهش می کنم زحمت نکشین.

- میوه واسه خوردن نه نیگا کردن. بفرما مشغول شو.

- چشم الان می خورم، ممنون.

امینی با صدای بلند خطاب به برادرش می گوید:

- قریون خان داداش برم، منتظرم باش که رسیدم. خداحافظ.

- خداحافظ.

امینی گوشی را می گذارد و به جانب سلمان می آید:

- خب سلمان خان با عرض معذرت من باید از حضورت مرخص بشم.

سلمان بلند شده و می ایستد و می گوید:

- تشریف می برین؟

- بله با اجازه تون، بنده رو احضار کردند.

- شرمنده که مزاحم کارتون شدم.

- این حرفا رو با هم نداشتیم. راستی تا یادم نرفته این مطلب رو خدمت

عرض کنم. ما دوشنبه شب منتظر جناب عالی و خانم والده هستیم. ایشالا که ما

رو سرافراز می کنین.

سلمان که دست راستش را در دست امینی قرار دارد، دست چپش را روی

سینه اش می گذارد و تعظیم کوتاهی می کند.

- اختیار دارین. بنده نوازی می فرمایین. به خدا راضی به زحمت نیستم.

- هیچ زحمتی نیست. خوشحالمون می کنی. اگه تقویم رو دیده باشی سه

شنبه به مناسبتی تعطیله بنابراین دوشنبه می تونیم تا دیر وقت بشینیم و با هم

اختلاط کنیم.

- چشم، حتماً خدمت می رسیم.

- به خانم والده سلام برسونید.

- بزرگیتون رو می رسونم.

امینی دست سلمان را فشرده و تکان می دهد.

- پس یا الله.

- در پناه خدا.

امینی چند قدم که از آنها فاصله می گیرد، در اتاق گشوده شده و فرناز با سینی چای وارد می شود.

- بابا دارین می رین؟ براتون چایی آوردم.

- چایی نمی خورم. خان عمو رو به اندازه کافی منتظر گذاشتم. می ترسم اول بسم الله شراکتمون به هم بخوره.

سپس با صدای بلند می خندد و به عقب می نگرد. دست راستش را بلند می کند.

- خداحافظ همگی.

سلمان و خانم امینی پاسخ خداحافظی او را می دهند و امینی از در خارج می شود. فرناز تبسم کنان به طرف نامزد و مادرش می رود. نیم ساعت بعد سلمان از خانم امینی اجازه می گیرد تا با فرناز به گردش برود. خانم امینی می پذیرد. فرناز به سرعت لباس می پوشد، چادرش را به سر می کند و هر دو پس از خداحافظی از منزل بیرون می روند.



سلمان پیشنهاد می کند که به پارک بروند. سپس تاکسی گرفته و سوار می شوند. حوالی پارک پیاده شده و قدم زنان به داخل پارک می روند. سلمان مکان دنجی را انتخاب کرده و همراه فرناز روی چمن ها می نشیند. فرناز چادرش را مرتب کرده و روی پاهایش می کشد. سلمان سرش را به آسمان بلند کرده و

نفس عمیقی می کشد.

- به به چه هوای خوبیه.

- آره مخصوصاً واسه طبع لطیف تو.

- این جور جاها جون میده واسه نوشتن.

- کار جدید چی داری؟

سلمان مشتی از چمن ها را می کند و در حین بازی با آن می گوید:

- یه هفته اس شروعش کردم. حدود صد، صد و پنجاه صفحه اش رو نوشتم.

- موضوعش چیه؟

- سرگذشت یه نقاش جوون و با استعداد که کسی از تابلوهاش استقبال

نمی کنه.

- خب؟

سلمان حیرت زده نگاهش می کند و می پرسد:

- منظورت از خب چیه؟

- می خوام بدونم آخرش چی می شه؟

- هیچی، بعد از مرگش به شهرت می رسه.

فرناز آهی کشید و به سردی گفت:

- بعد از مُردن سهراب نوش دارو. آخه فایده اش چیه؟ آدم نیازهاش رو در

زمان حیاتش می خواد!

- خب لااقل واسه بازمانده هاش یه افتخار و اسمی به جا می ذاره.

فرناز پوزخندی می زند و با طعنه می گوید:

- بزرگ نمیر بهار میاد... پس خودش چی؟ خواسته هاش چی می شه؟ خودش

زندگی نمی خواد؟

- خب اینو دیگه باید از خودش پرسید.

- از کی؟ از قهرمان داستان؟

هر دو می خندند. دقایقی به سکوت می گذرد. چند رهگذر از کنارشان می گذرد. فرناز دور شدن آنها را می نگرد. کودک خردسالی درحالیکه بادکنکی در دست دارد با پدر و مادرش از کنارشان عبور می کند. فرناز به کودک می نگرد و با اشتیاق به سلمان می گوید:

- نگاه کن چقدر ناز و ملوسه.

- غصه نخور، چند سال دیگه خودمون اونقدر بچه دار می شیم که وقت نکنی سرت رو بخارونی! ولی یادت باشه باید بهشون تذکر بدی زیاد سر و صدا نکنن تا بابا بتونه به کاراش برسه. آخه تو سر و صدا که نمی شه چیز نوشت.

فرناز با صدای بلند می خندد و می پرسد:

- تا چه حد روش حساب می کنی؟

- رو چی؟

- کتاب جدیدت رو می گم.

- آها، خب مثل اونای دیگه.

- ولی در مورد اونای دیگه نتونستی کاری از پیش ببری.

- این دلیل نمی شه که از نوشتن دست بکشم. به اعتقاد من افراد را باید به دو دسته طبقه بندی کرد. بدبخت و خوشبخت. شق سوم وجود نداره. من حد وسط براش قائل نیستم. رکود و در جا زدن یه کار بی معنیه. من یا موفق می شم و یا شکست می خورم. اما تلاش خودم رو می کنم.

- فکر می کنی موفق بشی؟

- باید بشم. تو قاموس من اصلاً شکست راه نداره.

- پس برای رسیدن به موفقیت باید همون طوری بنویسی که ناشر می خواد.

سلمان سر تکان می دهد و لجوجانه می گوید:

- من همون جور می نویسم که دلم بخواد. همان طور که از ذهنم تراوش کنه. تو نمی تونی درک کنی، یعنی هیچ کس نمی تونه درک کنه. بین من و نوشته هام

یه وابستگی وجود داره. من با قهرمانام زندگی می کنم. در واقع تو همه چیزشون سهیم هستم. اونا واقعی هستن، هویت دارن. اگه خدا بخواد و این یکی قبول بشه اونوقت حسابی پولدار می شیم. رو این سوژه خیلی کار کردم. تقریباً اطمینان دارم که ناشر اونو می پسندد.

فرناز در سکوت خیره خیره او را می نگرد. لب می گشاید تا چیزی بگوید اما دوباره لب فرو می بندد. سلمان دستهایش را به طرف آسمان بلند می کند.

– خدایا این دفعه دیگه ناامیدم نکن. نذار پیش دوست و دشمن کف بشم. سپس رو به فرناز کرد و ادامه داد:

– می دونی فرناز، به دلم برات شده که این سری دیگه موفق می شم. مطمئن باش.

فرناز سرش را به علامت تأیید تکان داد.

– امیدوارم. این به نفع هر دو تا مونه.

– یکی از همین ناشرهایی که کار قبلی من رو دیده وعده داده که اگه یه رمان خوب و عامه پسند بنویسم اونوقت باهام قرارداد ببندد و یه حق تألیف خوب بهم پرداخت کنه.

– منظورش از یه رمان خوب و عامه پسند چیه؟

– منظورش اینه که داستانی جذابتر و پر کشش تر از اونای دیگه بنویسم. می دونی تصمیم دارم با پولی که می گیرم چیکار کنم؟

– نه نمی دونم!

سلمان کمی جا به جا می شود. کاملاً به هیجان آمده است.

– اول باید عروسی آبرومندانه ای راه بیاندازیم. بعدش ترتیب ساختن یه خونه رو می دم. خونه فعلی مون گنجایش ما و بچه ها رو نداره. زمینش رو در نظر گرفتم ولی اول باید پولش جور بشه. شایدم خونه بابام رو کوبیدم و از اول ساختم.

سلمان قطعه چوبی از زمین برمی دارد و با آن نقشه یک خانه بزرگ را روی خاک ترسیم می کند.

- نگاه کن، تقریباً چیزی شبیه به این. اینجا اتاق خوابشه. اینم اتاق بچه هاست. حموم و آشپزخانه و سرویس هم اینجااست. حالا می مونه اتاق پذیرایی. به نظر تو اینجا برای پذیرایی مناسبه؟

فرناز حیرت زده به او زل می زند و می خندد و می گوید:

- پس هالش کو؟

- بله حق با کدبانوی خونه ات، و خب اینجا هم هالش. خوبه؟

فرناز سر تکان می دهد و با کنایه می گوید:

- واقعاً عالیه. دست شما درد نکنه. خب باید کی اسباب کشی کنیم؟ همین

فردا چطوره؟

سلمان از لحن مسخره او یکه می خورد. دقایقی به او خیره خیره می نگرد و با دلخوری از جابرمی خیزد. فرناز هم بلند می شود. چادرش را مرتب می کند و خاکش را می تکاند. هر دو در سکوت قدم می زنند. سلمان گرفته و ناراحت است. سیگاری آتش می زند و با ولع به آن یک پک می زند. پس از سکوتی طولانی و ملال آور فرناز با ملایمت می پرسد:

- از دست من ناراحتی؟

- به هیچ وجه.

مایل نیست سلمان را مکدر و پریشان ببیند. از طرز بیان خود سخت پشیمان است. سلمان پاسخش را نمی دهد و همچنان گرفته است. فرناز آهی می کشد و می گوید:

- متأسفم سلمان. من برخلاف تو آدم خیال پردازی نیستم. نمی توانم رویایی

و رمانتیک فکر کنم.

سلمان همچنان در سکوت همراه او قدم می زند. سر به زیر دارد و توجهی به

اطراف نمی کند. فرناز می خواهد هر طوری شده از دلش دربیآورد لذا در مقام عذرخواهی برمی آید و می گوید:

- منو ببخش سلمان. باور کن قصد بدی نداشتم.

- مهم نیست من به دل نگرفتم.

- سلمان زندگی با خواب و خیال فرق داره باید واقعیت رو بپذیریم. همیشه نمی شه تو رویا زندگی کرد.

- تو به جای تشویق کردن می خوای مأیوسم کنی. باید بهم پشت گرمی بدی. من همه چیز رو فقط به خاطر تو و آینده مون می خوام وگرنه شکم یه نفر با یه ساندویچ هم پر می شه و یه اتاق کوچیک هم واسش کافیه.

- تو آدم خوشبختی هستی و در عین حال پر تلاش. تو با این اعتماد به نفسی که داری حتماً موفق می شی.

مکت کوتاهی می کند و در ذهنش به جستجوی کلمات و جملات دلگرم کننده می گردد.

- قصدم این نیست که مأیوست کنم، نه به خدا! اما معتقدم آدم باید قابلیت های خودش را در زمینه های دیگر هم محک بزنه. فقط نباید به یه حرفه و یه کار بسنده کنه.

- منظورت اینه که قلم رو ببوسم و بذارم کنار؟ خب بعدش چی؟ مگه من جز نوشتن هنر دیگه ای هم دارم؟ نوشتن هیچ لطمه ای به کار و زندگیم نمی زنه. خودت خوب می دونی که من فقط شبا موقع خواب می نویسم. روزا که تو مغازه مشغول چونه زنی با مشتری ها هستم.

- خب از تو مغازه چی گیرت میاد؟

- هیچی، ولی چاره چیه؟ می گی چیکار کنم؟ تو خودت کار بهتری واسم سراغ داری؟

فرناز در سکوت سر به زیر می اندازد. هیچ پاسخ قانع کننده ای ندارد. به نظر

او حق با سلمان است. هر دو به کنار استخر وسط پارک می رسند. هوا رو به تاریکی است و فواره ها هر لحظه به رنگی درمی آیند و سر به سوی آسمان گشوده اند. سلمان به نرده استخر تکیه می دهد. نگاهش را به فواره ها می دوزد و با لحن غمگین می گوید:

- خیلی دلم می خواد بیشتر از این تلاش کنم. کی از رفاه و آسایش بدش می یاد؟ ولی به خدا نمی شه، یعنی دست خالی نمی شه. تو می گی چیکار کنم؟ با یه دیپلم ردی که نمی تونم برم نخست وزیر بشم! تجارت هم پول می خواد که من ندارم.

- خودتو ناراحت نکن. بهتره فراموشش کنی.

- نه بذار حرف دلمو بریزم بیرون. بذار عقده هام رو خالی کنم. هیچ آدمی بدون پشتوانه اقتصادی نمی تونه خودش رو نشون بده. کی تا حالا با دست خالی به جایی رسیده که من دومیش باشم؟ بابای خدا بیمارزم بعد از سالها سگ دو زدن فقط تونست یه خونه خرابه دو اتاقه برامون بذاره و بره. همین و بس. مغازه هم که اجاره ایه. من فقط یه فروشنده ساده هستم با یه سرمایه اندک که از فروش طلاهای ننه ام فراهم شده. بیچاره پیرزم چشمش کم سو شده و من اونقدر درآمد ندارم که بتونم واسش یه عینک بگیرم.

- ببین سلمان، تو منو خوب می شناسی. از بچگی با یه زندگی متوسط خو گرفتم و آدم جاه طلب و حریصی هم نیستم. حاضرم با نون و پنیرت بسازم. حاضرم لباسهای وصله شده تنم کنم. خلاصه عقیده ام درباره زندگی همونیه که روزای اول بهت گفتم ولی خب، تو هم به هر حال باید کاری کنی.

با هم به راه افتاده و از استخر دور می شوند. سلمان می گوید:

- بله اصل قضیه هم اینجاست. در واقع من هم قصد دارم یه کاری بکنم. کاری که از همه مردم ساخته نیست. چرا نباید از استعدادهای خدا داده خودم استفاده کنم؟

- معذرت می خوام سلمان ولی به نظر من این کار وقت تلف کردنه. تو گفتی که نوشتن هیچ لطمه ای به زندگیت نمی زنه ولی عملاً این طور نیست. اغلب تا صبح مشغول نوشتنی. بعد روز خسته و داغون می ری مغازه. از شدت خستگی و بی خوابی نمی تونی بیشتر از چند ساعت کار کنی و برمی گردی خونه و بقیه روز رو استراحت می کنی که شب دوباره بتونی بنویسی. به نظر تو این بی توجهی به شغل و زندگیت نیست؟ با این وضع نباید انتظار یه درآمد کافی رو داشته باشی. این جور کسی تا حالا به رشد و ترقی نرسیده.

هر دو سکوت کردند. چهره سلمان پریده رنگ شده و افسرده به نظر می رسد. فرناز با مهربانی او را می نگرد و با لحن ملایمتری می گوید:

- منو ببخش سلمان. قصد ناراحت کردنت را ندارم، فقط می خوام بگم...
سلمان به تندی کلام او را قطع کرد.

- می خوای بگی من تنبل و تن پرور هستم. این طور نیست؟
- نه به هیچ وجه. تو نباید این طور قضاوت کنی. منظورم اینه که یه مدت نوشتن رو کنار بذاری. اگر مرتب سر کارت حاضر بشی و بیشتر تلاش کنی مسلماً سود بیشتری می بری. اون وقت ممکنه وضع از اینی که هست بهتر شه.
آنها به طرف در خروجی پارک می روند. فرناز ادامه می دهد:

- اگر با این لحن باهات صحبت می کنم برای اینه که خودم رو تو زندگیت سهیم می دونم. من شریک زندگیت هستم و نمی خوام روزی مورد ملامت و بازخواست کسی قرار بگیری.

- منظورت از کسی چیه؟

- مثلاً خانواده ام.

- مگه اونا چیزی گفتن؟

- هم بله و هم نه. یعنی قراره چیزی بگن.

سلمان می ایستد و به جانب او می نگرد. گره ای به ابرو می اندازد و با تردید

می پرسد:

- مثلاً چه چیزایی؟

- چند وقته که بابام صداش دراومده. واسه همین که دوشنبه شب دعوتتون کرده، می خواد باهات حرف بزنه.

- راجع به چی؟ مگه من کوتاهی کردم؟

سپس بار دیگر به حرکت درمی آید. فرناز می گوید:

- اونا از اینکه تو برای بردن زنت هیچ اشتیاقی نشون نمی دی نگران و ناراضی هستن.

از در پارک خارج می شوند و در پیاده رو که تقریباً خلوت است قدم می زنند. سلمان می پرسد:

- خودت چی؟ تو هم نگرانی؟

- این نظر اوناست، من به خاطر تو حاضرم تا قیام قیامت هم صبر کنم. ولی... ولی باید یه جواب قانع کننده داشته باشم که مجابشون کنم. مگه می شه با وعده وعید و امروز و فردا کردن کاری از پیش برد؟ بهشون چی بگم؟ بگم صبر کنید تا کتاب همسرم مورد تأیید ناشر قرار بگیره، بعد چاپ بشه و اون پولی به دست بیاره و عقد و عروسی رو راه بندازه؟ به نظر تو این جواب برای اونا قانع کننده است؟

- اونا فکر می کنن من با این بهونه می خوام از زیر بار مسئولیتهام شونه خالی کنم درحالیکه این طور نیست. من قصد ندارم طفره برم. خودت که می دونی چقدر بهت علاقه دارم و تا چه اندازه دلم می خواد هر چه زودتر زیر یه سقف زندگی جدیدی رو شروع کنیم.

- پس به خاطر منم که شده از همین فردا شروع کن. یه مدت دست از نوشتن بردار و بچسب به کار و کاسبی.

سلمان بدون اینکه پاسخی بدهد در سکوت به فکر فرو می رود. مدتی می

گذرد و هیچ کدام چیزی نمی گوید. سپس سلمان نگاهی به ساعتش انداخته و سکوت را می شکند.

- داره دیر می شه بیا بریم برسونت خونه.

با هم برای سوار شدن به تاکسی به آن سوی خیابان می روند. دقایقی آنجا ایستاده سپس سوار تاکسی می شوند.

سلمان او را تا در خانه شان همراهی می کند و خود با وسیله دیگری به منزل برمی گردد.



مادر با دیدن او سفره را وسط اتاق می اندازد. شام را روی آن می چیند. سلمان پس از شستن دستهایش، کنار مادر می نشیند و مشغول خوردن می شود. چندان میلی به غذا ندارد و با آن بازی می کند. مادر متوجه می شود که پسرش متفکر و پریشان است. با ملایمت می پرسد:

- سلمان جان، چرا نمی خوری پسر جان؟

سلمان غفلتاً به خود می آید. قاشق و چنگال را در بشقاب رها می کند. لبخند می زند و خود را بی تفاوت نشان می دهد.
- زیاد گرسنه نیستم.

- بیرون چیزی خوردی؟

سلمان به علامت تصدق سر تکان داده و خود را از پای سفره کنار می کشد. مادر لیوانی آب می نوشد و بشقابها را جمع می کند. سلمان به پشتی تکیه داده و سخت در فکر است. مادر از گوشه چشم او را زیر نظر دارد. می خواهد چیزی بگوید اما منصرف شده بشقابها را برمی دارد و به آشپزخانه می رود.

سلمان سرش را به پشتی تکیه می دهد و سیگارش را دود می کند. مادر باز می گردد. سفره را تا زده و کناری می گذارد. از سماور دو استکان چای می ریزد

و درون سینی می گذارد. آن را به طرف وی می کشد. کنجکاو است که بداند چه در دل پسرش می گذرد.

- به نظر خسته میای؟

سلمان فقط تبسم می کند و به سیگارش پک می زند.

- چیه پسر، چرا حرف دلتو نمی زنی؟

- چیزی نیست مادر جون، فقط کمی خسته هستم.

- بله خسته ای، می دونم ولی علاوه بر خستگی یه چیز دیگه هست که ناراحتت کرده. همیشه وقتی از دیدن فرناز برمی گشتی سر حال و بانشاط بودی ولی این دفعه... ببینم نکنه با فرناز حرفت شده؟

سلمان یکه می خورد اما لبخند می زدند.

- مادر نگران نباش از ما دیگه گذشته که با هم بگو مگو کنیم.

- پس تو چته؟ چرا تو فکری؟ شام که نخوردی. با منم که سرسنگینی. من تو رو خوب می شناسم. تا چیز مهمی نباشه اینقدر تو خودت نمی ری. قیافه ات همه چیز رو نشون می ده.

سلمان حال و حوصله توضیح دادن ندارد. لبخند تصنعی می زند و می گوید:

- قربون ننه خوبم برم. که اینقدر به فکر منه. ولی باور کن مسئله مهمی نیست. راستش دارم به نوشته جدیدم فکر می کنم. فقط همین.

مادر طوری نگاهش می کند که انگار حرفهایش را باور نکرده است اما دیگر دنبال موضوع را نمی گیرد. سلمان همان لحظه برمی خیزد و به اتاق خود می رود. نگاهی به کتابهایی که روی تاقچه چیده می اندازد. سپس روی تخت یک نفره خود می نشیند و به عکس فرناز که درون قابی در کنار تخت خوابش روی یک پانختی کوچک قرار دارد خیره می شود. ساعت شماطه دار تیک و تاک کنان سکوت اتاق را درهم می شکند.

برمی خیزد و پشت میز فلزی نسبتاً بزرگی که از آن به عنوان میز تحریر

استفاده می شود می نشینند و کاغذها و کتابهایی را که روی میز پراکنده شده است مرتب می کند. آنگاه قلم را به دست می گیرد و مشغول نوشتن می شود. صفحه نخستین را تا به انتها می نویسد. اما صفحه بعدی را بعد از چند سطر نوشتن مچاله می کند.

یک ساعت بعد او در میان دود ناشی از سیگار احاطه شده است. روی میزش انبوهی کاغذ مچاله شده دیده می شود و زیر سیگاری مملو از ته سیگار است. خمیازه ای می کشد و کش و قوسی به بدنش می دهد. گلوش خشک شده. فلاسک را از روی میز برمی دارد و استکانی چای برای خود می ریزد و آن را سر می کشد. قیافه اش خسته و موهایش آشفته است. قلم روی کاغذش ثابت مانده، گویی مغزش یارای نوشتن ندارد. سیگاری روشن می کند و چیزهایی می نویسد. صفحه ای که مشغول نوشتن است خط خطی می کند.

سعی می کند افکارش را روی موضوع داستان متمرکز سازد. کمرش در اثر نوشتن یکنواخت و مداوم درد گرفته است. برمی خیزد و مدتی در اتاق راه می رود سپس بار دیگر قلم را به دست گرفته و مشغول نوشتن می شود. کار نوشتن را تا ساعت پنج صبح ادامه می دهد اما یک باره قلم از دستش رها شده و روی میز تحریر خوابش می برد.

صدای اذان شهر از رادیوی قدیمی و بزرگی که روی تاقچه قرار دارد شنیده می شود. مادر سلمان به آشپزخانه می رود. در قابلمه غذا را که روی اجاق گاز است برمی دارد. با قاشق مقداری از غذا را می چشد. آنگاه در قابلمه را می گذارد و زیر گاز را خاموش می کند و از آشپزخانه بیرون می آید. به طرف اتاق سلمان می رود و در اتاق او را می گشاید و وارد می شود.

سلمان همچنان پشت میز خوابیده است. مادر به آرامی موهایش را نوازش می کند و عرق پیشانیاش را با کف دست پاک کرده و شانه اش را با ملایمت تکان می دهد.

- سلمان، سلمان.

سلمان چشمان خواب آلود و پف کرده اش را می گشاید.

- بلند شو پسر، ظهر شده.

مادر نگاه حیران خود را به او می دوزد و با دست کاغذهای میچاله شده را جمع می کند.

- پاشو می خواهم ناهار بخوریم. آخه این چه جور خوابیدنه. لااقل برو سر جات بخواب که گردنت درد نگیره.

مادر کاغذها را برمی دارد و از در اتاق خارج می شود. سلمان لحظاتی بعد با موهای ژولیده و خواب آلوده از اتاقش بیرون می آید. دم در خمیازه کشداری می کشد، سپس به طرف حیاط می رود تا دست و صورتش را بشوید.

مادر از آشپزخانه بیرون می آید و سفره را کف اتاق می اندازد و ظرفها را روی آن می چیند. در همین هنگام سلمان به درون می آید.

- سلام مادر.

- سلام. بشین الان غذا رو می کشم.

سلمان کنار مادر می نشیند. مادر برای دومین بار به آشپزخانه می رود و همراه با دیس برنج باز می گردد. دیس را همراه با ظرف خورش وسط سفره می گذارد.

- بکش بخور، ناشتایی که نخوردی لابد حسابی گرسنه ای.

سلمان پنجه در موهایش فرو می برد و می گوید:

- دستت درد نکنه مادر، شما خیلی زحمت می کشی انشالا جبران می کنم.

مادر تبسم کنان مقابلش می نشیند و برای خود غذا می کشد. سلمان هم بشقابش را پر می کند. چند لقمه ای که می خورد، با اشتیاق می گوید:

- به به چقدر خوشمزه شده. اولش اصلاً اشتها نداشتم. دهنم قفل شده بود.

مادر با خوشنودی لبخند می زند و یک کفگیر برنج برای او می کشد.

- نوش جونت. بخور تا جون بگیری. کی بخوره از تو بهتر!

- کافیه مادر ممنون.

- با این شب زنده داری ها حسابی خودت رو از بین بردی، داری پوست و استخوان می شی.

- عوضش وقتی کتابم چاپ بشه پولدار می شیم. اونوقت همه چیز درست می شه.

- به امید خدا. من که سر نماز مرتب دعائ می کنم.

سلمان لیوانی آب می نوشد و می گوید:

- آره مادر جان، شما فقط دعاء کن. راستی، آقای امینی ما رو دوشنبه شب واسه شام دعوت کرده خونه شون.

- دستش درد نکنه، ما هم باید یه شب از خجالت شون دربیایم. خوبیت نداره، مدتهاست که یه شب دور هم جمع نشدیم.

سلمان در حال خوردن سری تکان می دهد:

- درسته. بذار چند روزی بگذره اونوقت یه شب حسابی تدارک می بینیم و دعوتشون می کنیم اینجا. فقط زحمت پخت و پز می افته گردن شما.

- مهم نیست مادر جون. خدا سلامتی بده آدم هر شب مهمون داشته باشه. فرناز چطور بود؟ دیشب اونقدر دماغ بودی که ترسیدم چیزی ازت پرسم.

- همه شون خوب بودن. فرناز هم سلام براتون رسوند.

- سلامت باشه. فرناز دختر خوبیه. من قلباً دوستش دارم. ایشالا به پای هم پیر شین.

مادر که غذایش را تمام کرده است بعد از گفتن این جملات برمی خیزد و به آشپزخانه می رود. سلمان هم لقمه های آخر را به دهان می گذارد، بشقابها را جمع می کند و به طرف آشپزخانه می رود. قبل از اینکه وارد بشود، مادرش با سینی محتوی استکانها برمی گردد.

- سلمان جون تو چرا زحمت می کشی؟ بذار خودم جمع می کنم.
 - دلم می خواد کمکی کرده باشم.
 این بار صدایش از آشپزخانه شنیده می شود:
 - وقتی عروست بیاد دیگه دست تنها نیستی، کارها رو با هم تقسیم می کنیم.

مادر کنار سماور می نشیند و چای می ریزد. سلمان باز برمی گردد و سفره را جمع می کند.
 - از این به بعد شما باید بیشتر استراحت کنی. مادرشوهر وقتی عروس میاره باید بازنشسته بشه!

- من کار کردن رو دوست دارم. تا وقتی که چهار ستون بدنم سالمه دلم نمی خواد عاطل و باطل باشم.

سلمان دوباره به آشپزخانه رفته و زود برمی گردد و کنار مادر می نشیند. مادر استکان پر از چای را جلوییش می گذارد و آهی می کشد. غمی گران بر قلبش سنگینی می کند.

- من تو این دنیای بزرگ اول خدا، بعدشم فقط تو رو دارم. تو نور چشم مادری.

نگاهش را به قاب عکسهای روی تاقچه می دوزد. در یک قاب، عکس شوهرش قرار دارد و در قاب دوم، دختر و داماد و نوه کوچکش که در حادثه تصادف جان باخته بودند. آنگاه در ادامه سخنانش می افزاید:

- همه عزیزام پرپر شدن و از کنارم رفتن. حالا فقط تو برام موندی و فرناز. وقتی اون بیاد دوباره این خونه سوت و کور جون می گیره. شادی بازم به اینجا برمی گرده. وقتی تو می ری سرکار دیگه من مجبور نیستم فشار تنهایی و بی کسی رو تحمل کنم. انیسی دارم که حرفام رو بهش بزنم. عروس مثل دختر خود آدم می مونه. اون می تونه جای خالی خواهر بیچاره تو برام پر کنه.

چشمان مادر پر از اشک می شود. سلمان به آرامی چای خود را سر می کشد و در سکوت به گلهای قالی می نگرد.

- مادر گذشته ها را فراموش کن، دیگه چیزی نگو.

مادر با گوشه دامنش اشکش را پاک می کند.

- یه مادر هرگز نمی تونه عزیزاش رو فراموش کنه، حتی اگه صد سال هم بگذره. اونا همیشه برام زنده هستن. انگار همین دیروز بود. امکان نداره هفته ای یکی دو شب خوابشون رو نبینم.

- خواهش می کنم مادر بس کنید. سالها طول کشید تا تونستم اون فاجعه رو فراموش کنم. دیگه نمی خوام حتی بهش فکر کنم. فایده اش چیه؟ مگه چیزی هم عوض می شه؟

سلمان بلند می شود و مقابل طاقچه کنار قاب عکس خواهر می ایستد. مدتها به عکس او خیره می ماند. آهی می کشد و از پشت آینه مقداری اسکناس برمی دارد و خطاب به مادر می گوید:

- می رم بیرون چند پاکت سیگار بخرم. می خوام دو سه روزی تو اتاقم بنشینم و فقط بنویسم.

- مگه فردا مغازه رو وا نمی کنی؟

- نه، باید هر جور شده کتابم رو تمومش کنم.

مادر سر تکان می دهد. سلمان به طرف در رفته، آن را می گشاید و خارج می شود. لحظاتی بعد پس از خریدن سیگار باز می گردد و به اتاقش می رود. پشت میز می نشیند و با سرعت و جدیت شروع به نوشتن می کند.



عصر روز دوشنبه است. خانم امینی و فرناز در آشپزخانه مشغول گفتگو هستند. خانم امینی ظرفهای شام را از کابینت خارج می کند. آنها را تمیز کرده و

روی میز می چیند. فرناز هم مشغول درست کردن سالاد است. خانم امینی با کنایه می گوید:

- یه عروس آوردم و دو تا داماد گرفتم اما این جوریش رو دیگه ندیده بودم.
فرناز اعتراض کنان غر می زند:

- ماما شما هم که مثل بابا همیشه آیه یأس می خونی! آخه کمی هم خوشبین باشین.

- به چی خوش بین باشم؟ سالی که نکوست از بهارش پیداست. سلمان اگه بخواد اول زندگیش تن پرور و بی بته باشه خدا می دونه سر پیری که چه بلاها سرتون نیاد. سه روز تموم کار و کاسبی اش رو تعطیل کرده و تو خونه بست نشسته که چی؟ که می خوام بنویسم. پس کار و کاسبی چی؟ کاسب جماعت باید دنبال پول و پله باشه نه دنبال خیالبافی. اگه ثروت و دارایی داشت حرفی نبود ولی با این خرج و مخارج سنگین و درآمد کم...

مکشی می کند و با بی حوصلگی دستش را در هوا تکان می دهد.

- ای مادر چی بگم. دلم واست می سوزه. نمی خوام دو روز دیگه کاسه چه کنم دستت بگیرم!

فرناز برای قانع کردن مادر جواب داد:

- سلمان که بچه نیست. خودش خوب می دونه چیکار داره می کنه.

- دِ نه دِ، اگه می فهمید که غصه نداشتیم. درد سر اینه که نمی فهمه چیکار داره می کنه.

- یعنی نفهمه.

- نفهم نیست. جاهله... نادونه.

- شما همه تون براش جبهه گرفتین. آخه کمی هم به حال و روزش توجه داشته باشین و درکش کنید.

خانم امینی به او نزدیک شد و با اعتراض گفت:

- روتو برم دختر، یعنی می گی ما درکش نکردیم؟ دختر مثل دسته گلمون رو مفت و مسلم تقدیمش کردیم باز می گی درکش کنم؟ از روز اول خودش رو زد به مفلسی و ما هم به خاطر گل روی سرکار هی کوتاه اومدیم و گفتیم باشه جوونه، پشتکار داره، راه ترقی براش بازه ولی عاقبت چی شده؟ آقا بیکار و بی عار از آب دراومد. خوبه که ما مثل دیگرون توقع آنچنانی نداشتیم. از دامادمون آپارتمان و ویلا و ماشین آخرین سیستم و طلا و جواهر نخواستیم. آقا زیر بار یه عقد کنون ساده مونده.

فرناز ظرف سالاد را برداشته و در یخچال می گذارد. اشغالها را در سطل زباله می ریزد.

- شماها هر چی دلتون می خواد بگید ولی من ازش حمایت می کنم. شوهر من یه هنرمنده، هنرمندی که هنوز کسی به استعداد نهفته اش پی نبرده، همین به قول شما آقای تن پرور و بی عرضه یه روز مایه سرافرازی همه مون می شه. اون در نظر داره خودش رو در جامعه ادبی ایران مطرح کنه. کجای این کار به نظر شما ناپسنده؟

مادر پوزخندی زد و با کنایه می گوید:

- مجبوری دلت رو با این حرفا خوش کنی. مایه سرافرازی. اونم سلمان! چه عتیقه ای؟! من که یک قرون قبولش ندارم.

- بله مادر، آینده همه چیز رو معلوم می کنه.

- اگه این حرفا رو نرنی که از غصه دیوونه می شی. یک سال آزرگار پاش نشستی. چند سال دیگه هم بشین ببینیم چی می شه. می ترسم روزی پشیمون بشی که دیگه سودی نداشته باشه.

- روزای اول در موردش این جور قضاوت نمی کردین!

- بله، چون که خوب نمی شناختمش. فکر می کردم فعاله و پشتکار داره. نمی خواد حالا وکیل مدافع سلمان خان بشی، پاشو برو بابات رو از خواب بیدار

کن ممکنه همین حالا سر و کله شون پیدا بشه.

فرناز برای بیدار کردن پدرش از آشپزخانه بیرون رفت. یک ساعت بعد سلمان و مادرش از راه می رسند و پس از سلام و احوالپرسی روی مبل می نشینند. خانم و آقای امینی هم کنارشان می نشینند. فرناز با چای و میوه مشغول پذیرایی از آنهاست. خانم امینی برای حفظ ظاهر تبسم بر لب دارد اما شوهرش که چندان سرحال و بشاش نیست عاقبت سر صحبت را باز می کند.

- سلمان خان چند روزه که مغازه رو بسته بودی، خدا نکرده کسالتی پیش اومده بود یا گرفتاری دیگه ای داشتی؟

سلمان با لبخند فنجان خالی را روی میز می گذارد و سرش را پایین می اندازد.

- بله، یه گرفتاری کوچیک پیش اومده بود که شکر خدا رفع شد.

- خب الحمدالله. راستش هر وقت می رفتم سرکار و چشمم به مغازه بسته و کرکره پایین کشیده اش می افتاد دلم یه جوری می شد. چند بار واسه احوالپرسی می خواستم بیام در خونه تون اما خب گرفتاریه دیگه.

- لطف دارین آقای امینی. راستش اونقدرام مسئله مهمی نبود که باعث نگرانی بشه.

- پس ایشالا از فردا کرکره می ره بالا و چشممون به جمال شریف روشن می شه! درسته؟

سلمان نگاهش می کند و تبسم کنان می گوید:

- از پس فردا، فردا که تعطیله.

- بله، درسته، یادم نبود.

خانم امینی خطاب به مهمانان می گوید:

- بفرمایید میوه میل کنید. قابل تعارف نیست. بفرمایین خواهش می کنم.

آقای امینی با سر به فرناز که کنار مادر نشسته است اشاره می کند که آنها را

تنها بگذارد. فرناز بی درنگ از اتاق خارج می شود. امینی این بار لب به خنده می گشاید.

- بله، داشتم عرض می کردم.

- می فرمودین.

- عرض کنم به حضور شریف، از هر چی بگذریم سخن دوست خوشتره. همگی می خندند. خانم امینی سیب پوست کنده، آن را تکه تکه می کند و به سوی مادر سلمان می گیرد. مادر سلمان یک قاچ برمی دارد. سلمان هم قاچی دیگر برمی دارد. امینی ادامه می دهد:

- خب سلمان خان بالاخره به ما نگفتی کی شیرینی عروسی را پخش می کنی؟

امینی که متوجه می شود ناشیانه موضوع را مطرح کرده است، دستپاچه می شود چند سرفه می کند تا سینه اش صاف شود سپس به سلمان خیره می شود. مادر سلمان به جای پرسش پاسخ می دهد:

- ایشالا به زودی زود آقای امینی.

- این زودی زود چند وقت دیگه است؟

مادر سلمان می خواهد چیزی بگوید اما سلمان بی درنگ جواب می دهد:
- والله آقای امینی من و مادرم بیشتر از جناب عالی در این امر خیر تعجیل داریم ولی خب دیگه...

امینی که از این پاسخ قانع نشده با اندکی خشونت می گوید:

- خب دیگه که نشد جواب. یه چیزی بگو که همه حسابا روشن بشه.

خانم امینی رشته کلام را در دست می گیرد و ادامه می دهد:

- اگر خاطرتون باشه روز بله برون، قرارمون این بود که سر سال نشده عقد رو راه بندازین و قال قضیه رو بکنین، خب فکر می کنم کمی از یه سال گذشته...
امینی بی درنگ وسط حرف زدن زنش می پرد و می گوید:

- بله درست سیزده ماه و هفده روز! آخه ما هم واسه خودمون برنامه هایی داریم. جهاز اين دختر تو زیر زمین پوسید.

باز هم خانم امینی می گوید:

- از اون گذشته، تکلیف این دختر هم باید روشن بشه. از بس به در و همسایه و دوست و فامیل جواب دادیم زبونمون مو درآورده. هر کی از راه می رسه می گه پس این عروسی چی شد؟ ما هم باید جوابی داشته باشیم که بهشون بدیم.

امینی روی مبل جابه جا می شود. پاهایش را روی هم می اندازد و می گوید:
- راستش رو بخواید خود ما هم زیاد از این وضع راضی نیستیم. طول کشیدن دوران نامزدی از نظر مردم و از دید دوست و آشنا چندان خوشایند نیست. این اولین باره که ما سنت شکنی می کنیم وگرنه سر دخترای دیگه ام بعد از مراسم بله برون بلافاصله عقد و عروسی رو راه انداختیم و قال قضیه رو کردیم.

زن و شوهر به پسر و مادر مجال دفاع نمی دادند. این بار هم خانم امینی متکلم الوحده شده و ادامه می دهد:

- بله و به لطف خدا همه شون خوب و خوشبخت شدن و مشکلی هم پیش نیومده. هر دوتاشون سفید بخت شدن. فرناز کنیز خودتونه بنابراین هر گلی زدین سر خودتون زدین.

مادر سلمان که فرصتی جهت جوابگویی می یابد می گوید:

- فرناز جون نور چشم ماست، خدا از بزرگی کمتون نکنه، تا حالاشم خیلی به ما لطف کردین. ما که هیچ وقت یادمون نمی ره.

سلمان که سر به زیر دارد تأییدکنان می گوید:

- بله آقای امینی الحق و الانصاف همیشه خجالتمون دادین و آقایی کردین، من جداً شرمنده هستم. اگه خدا بخواد تا دو سه ماه دیگه خودم حلقه غلامی را

به گوش می کنم و هر طوری که شده یه عقدکنون آبرومندانه راه می اندازم و از خجالتتون در بیایم. همه کارها جور شده فقط مونده که پولی دستم بیاد. امینی با تردید می پرسد:

- یعنی تا دو سه ماه دیگه این پول حتماً به دست شما می رسه؟
- ایشالا.

- بسیار خوب. ما که حرفی نداریم. آدم باید دست زنش رو بگیره و هر چه زودتر زندگیشو تشکیل بده. ما که توقع آنچنانی نداریم، مشکل ما در اصل مسئله محرمیته که دهن مردم بسته شه و گرنه من به سلمان از تخم چشمم هم بیشتر اطمینان دارم.

مادر سلمان لبخند می زند و می گوید:
- خدا از بزرگی کمتون نکنه. ایشالا خیر ببینید.
خانم امینی با خوشحالی برخاسته و جعبه شیرینی را به طرف آنها می گیرد و می گوید:

- حالا بفرمایید دهنتون رو شیرین کنید.
پس از تقسیم شیرینی به طرف آشپزخانه می رود.
- فرناز مادر، چند تا چایی وردار بیار.
- چی شد مادر؟ حرفاتون رو زدین؟
- آره زدیم، قرار شد دو سه ماه دیگه ببرنت.
- دیدی مادر، نگفتم اینقدر سخت نگیرین.
- من می رم. تو هم چایی بریز و بیار.



آن شب مذاکرات دو خانواده با خوبی و خوشی به پایان می رسد. دو روز بعد سلمان دست نوشته هایش را برمی دارد و به سراغ ناشری می رود. نوشته ها را

مقابل او می گذارد و به انتظار می ایستد. قلبش تند تند می زد و بی صبرانه منتظر پاسخ است. ناشر دفترها را بدون خواندن ورق می زند، سپس یکی از صفحات توجه اش را جلب می کند. چند سطری می خواند و با تأسف سری تکان می دهد. دوباره چند صفحه را ورق می زند و چند سطری می خواند. این کار چند بار تکرار می شود. آنگاه دفتر را می بندد و آنها را به طرف سلمان می گیرد و می گوید:

- پرداختش خیلی ضعیفه، اصلاً کشش و جاذبه نداره، متأسفم آقا این مطالب قابل چاپ نیست.

- ولی شما که هنوز اینو کامل نخوندین.

- همین چند صفحه نشون میده که درباره چی نوشته شده.

- ازتون تمنا می کنم فقط یکی دو شب وقت صرف کنین و اینا رو تا آخر مطالعه بفرمایین بعد هم جواب بدین. من واقعاً رو اینا کار کردم، قول می دم حتماً سوژه اش مورد عنایت و پسند سرکار قرار می گیره.

- استدعا می کنم آقا! عرض کردم که قابل چاپ نیست.

سلمان که کلافه شده بود کنترل اعصاب خود را از دست می دهد و با اندکی خشم می پرسد:

- قابل چاپ بودن را شما تشخیص می دید یا وزارت خونه مربوطه؟

- آقای محترم فراموش نکنین که این ناشره که باید رو این جور کارا سرمایه گذاری کنه. اولین شرط چاپ شدن کتاب نظر مساعد ناشره، بقیه در اولویت نیست.

سلمان با لحن ملایمتری می پرسد:

- ممکنه بفرمایید اشکال کار این حقیر کجاست؟

- قبلاً که عرض کردم، نگارشتون ضعیفه و احتیاج به تمرین و ممارست داره. از همه اینها گذشته اساس کار اشتباهه جانم، اساس! این جور موضوعات دیگه

خواننده نداره، نویسنده های پیشین کراراً درباره این موضوعات قلم فرسایی کردند. اگه جسارت نباشه باید عرض کنم خیلی بهتر از سرکار. برین دنبال یه سلسله مطالب جدید و بکرتر باشید. موضوعاتی که تکرار مکررات نباشه. این همه سوژه هست تو مملکت، خوب بنویس جانم!

- ممکنه از حضورتون تقاضا کنم یه سوژه خوب و بدیع که مورد پسند ناشرین، من جمله خود سرکار باشه بهم پیشنهاد کنین تا با همکاری هم بتونیم گام مثبتی در این راه برداریم؟

- دوست عزیز، اگر من سوژه داشتم که خودم یه پا نویسنده می شدم. این مشکل شماست. شما می خواهید که برای نسل جوان قلم بزنید. پس پیدا کردن سوژه هم به عهده خودتونه. جداً متأسفم. کاش می تونستم خدمتی انجام بدم. سلمان با ناراحتی و حالتی عصبی دفترهایش را جمع آوری می کند. ناشر می گوید:

- در این حوالی ناشرین دیگه ای هم هستند، شاید یکی از اونا حاضر باشه باهاتون همکاری کنه.

سلمان تبسمی تلخ بر لب آورد و بدون کلامی از آنجا خارج می شود. پس از مدتی راه پیمایی به سراغ ناشر دیگه ای می رود. یک راست وارد انتشارات شده و یک راست به طرف مدیر انتشارات می رود.

- سلام آقا، روزتون بخیر.

- روز به خیر.

- می بخشین، عرضی داشتم.

- در خدمتم، بفرمایین.

- عرضم به حضورتون... بنده کتابی در دست نگارش داشتم که می خواستم سرکار در صورت امکان در زمینه چاپ و نشرش با حقیر همکاری بفرمایین.

ناشر نگاه کنجکاو خود را به سر تا پای او می دوزد و می گوید:

- بله خواهش می کنم. فرمودین موضوع کتاب سرکار در چه زمینه ایه؟
- رمانه قربان. رمان اجتماعی - خانوادگی.
ناشر محترمانه عذرخواهی کرده و می گوید:
- معذرت می خوام جناب. ولی همان طور که ملاحظه می فرمایین ما فقط کتابهای درسی و پیش دانشگاهی چاپ می کنیم و در زمینه رمان فعالیتی نداریم.

سلمان که باز هم مایوس گشته با ناراحتی سر تکان می دهد:
- متشکرم آقا، خدا نگهدار.

- موفق باشین.

سلمان با سری افتاده و گردنی آویزان از آنجا خارج می شود. تا شب به چند انتشارات مختلف سرکشی می کند و پس از ساعتی قدم زدن و مراجعه پی در پی، خسته و ناراحت، درحالیکه دست نوشته هایش را بغل دارد پیاده به طرف منزل در حرکت است. هوا کاملاً تاریک شده است. سعی می کند امید و اطمینان را در خود بارور سازد. هنوز قاسمی را از دست نداده و به او و همکاریش امیدوار است.

از انتهای کوچه قدم زنان پیش می آید. مقابل در خانه شان که می رسد توقف می کند، ته سیگارش را با حرص زیر پا له می کند، کلید را از جیب شلوارش خارج کرده، در را می گشاید و وارد منزل می شود. مادرش در اتاق نشسته و سرگرم دوختن دگمه لباس اوست که سلمان در را گشوده و وارد اتاق می شود.

- سلام.

مادر به او می نگرد و تبسم می کند.

- سلام، خسته نباشی.

سلمان کتش را روی چوب لباسی آویزان می کند. چهره اش بسیار خسته و

گرفته است. مادر حیرت زده به او چشم می دوزد.

- چیه سلمان، خیلی خسته به نظر میای؟

- آره، حسابی خسته شدم. شما داری چیکار می کنی؟

- هیچی، دارم دگمه پیراهنت رو می دوزم.

- مادر جون با اون چشمت، اونم تو شب! آخه یه کمی بیشتر به خودت توجه کن. لباس بدون دگمه هم می تونم بپوشم.

- ناراحت نشو. الان تمومش می کنم. شام که نخوردی؟

- نه، ولی گرسنه نیستم. بیشتر از هر چیزی به استراحت نیاز دارم. چند شبه که درست و حسابی نخوابدم. امشب می خوام زود بخوابم.

- می خوای با شکم گرسنه بخوابی؟ زبونم لال اگه خدای نکرده زخم معده گرفتی چه خاکی سرم بریزم؟

- تو خواب که گرسنه ام نمی شه مادر. شما شامت رو بخور، من می رم که بخوابم. دیگه نا ندارم. چشمم از بی خوابی داره می سوزه.

سلمان به طرف اتاقش می رود. مادر با نگاه او را تعقیب می کند. سلمان داخل اتاق شده و در را می بندد. مادر همان طور که پیراهن او را در دست دارد آه می کشد و با خود می گوید:

- حتم دارم مشکلی براش پیش اومده اما برای اینکه منو ناراحت نکنه چیزی بروز نمی ده. خدایا خودت کمکش کن.

مادر لباس را گوشه ای نهاده، از جا برمی خیزد و به آشپزخانه می رود. سلمان لباس هایش را گوشه ای می اندازد و وارد بستر می شود. هنوز لحظاتی نگذشته که پلک هایش سنگین شده و به خواب عمیقی فرو می رود...

روز بعد سلمان در مغازه مشغول کاراست. خانمی پس از خریدن جوراب و روسری به همراه دختر و پسر خردسالش خارج می شود. سلمان نگاهی به ساعتش می اندازد. ساعت یازده است. وسایل روی ویتترین را درون قفسه ها می

گذارد، بسته دست نوشته هایش را برمی دارد و از مغازه بیرون می آید. در را قفل کرده، کرکره را می کشد و حرکت می کند.

در حاشیه خیابان سوار تاکسی می شود و ده دقیقه بعد مقابل انتشارات «مردم» از تاکسی پیاده می شود. قاسمی، مدیر انتشارات که همراه کارگش در مغازه نشسته است از پشت شیشه چشمش به سلمان می افتد و با دستپاچگی غرولند می کند:

- وای بازم این یارو پیدایش شد!

در حال برخاستن رو به شاگردش می کند و می گوید:

- اگر سراغ منو گرفت بگو نیست، بگو یکی دو هفته رفته مسافرت. خلاصه به جوری دست به سرش کن.

- اطاعت می شه، بذارش به عهده خودم.

قاسمی شتاب زده به پستوی مغازه که در واقع انبار اوست می رود و مخفی می شود. در همین اثنا سلمان در را می گشاید و وارد می شود و نزد شاگرد می رود.

- سلام آقا.

شاگرد که سرش را پایین انداخته و خود را به مطالعه فاکتورها مشغول داشته، بدون آنکه به او بنگرد پاسخ سلامش را می دهد. سلمان بار دیگر به سخن می آید:

- حالتون خوبه؟

شاگرد سر بلند کرده و او را می نگرد، سپس لبخند می زند.

- شما هستین؟ حالتون چگونه؟

- تشکر می کنم. خسته نباشین. جناب قاسمی تشریف دارند؟

- نه خیر، متأسفانه نیستن.

- کی تشریف میارن؟

- والله برای دو سه هفته رفتن مسافرت.
 سلمان نگاهی به اطراف می اندازد و ناامیدانه آه می کشد.
 - که این طور! خیلی بد شد، خودشون گفته بودن امروز خدمت برسم.
 - امری باشه در خدمتون هستم.
 سلمان مستأصل و پریشان به قفسه ها می نگرد. سپس دستش را به طرف او دراز می کند و می گوید:
 - متشکرم، بعداً خدمت می رسم.
 مرد دستش را می فشارد و می گوید:
 - خواهش می کنم، اینجا متعلق به خودتونه.
 - خداحافظ.
 - خداحافظ شما.
 سلمان از در مغازه که بیرون می رود قاسمی لحظه ای درنگ کرده و وقتی اطمینان خاطر می یابد که دیگر سلمان باز نمی گردد از انبار خارج می شود.
 - رفت؟
 - آره، دکش کردم.
 قاسمی پشت میز می نشیند و با اوقات تلخی می گوید:
 - جدّاً که موجود مزاحمیه. به اجبار می خواد خودشو تو نویسنده ها جا کنه.
 - دست نوشته هاشو خوندی؟
 - آره بابا، یه مشت خزعل! فکر می کنه هر کی چهار سطر چیز نوشت می تونه نویسنده بشه. امثال اینا زیاده، اگه بهشون رو بدی و تحویل شون بگیری ادعای پروفیسوری می کنن. از این به بعد هر وقت اومد اینجا یه جوری دست به سرش کن.
 شاگرد قاسمی با صدای بلند می خندد.
 - ای به چشم. بلدم چی کار کنم.

سلمان درحالیکه دست نوشته هاش را زیر بغل دارد در پیاده رو قدم می زند. تا ساعتی بعد از این انتشارات به انتشارات دیگر رفته و با ناشران گفتگویی انجام می دهد که مطلوب و رضایت بخش نیست. در آخرین مراجعه، شخص ناشر از وی می پرسد:

- موضوع نوشته هاتون چیه؟

- یه رمانه قربان، یه رمان اجتماعی - خانوادگی.

- قبلاً اثری از شما چاپ شده؟

- خیر، این اولین اثریه که می خوام چاپش کنم اما این اولین نوشته ام نیست. حدود دو ساله که به طور مستمر کار می کنم و تا به حال پنج اثر به رشته تحریر درآوردم.

- ببین جناب، از وجنانت معلومه که جوان فعالی هستی و پشتکار داری اما پدرانه از من به شما نصیحت، دور این حرفه رو قلم بگیر. تو مملکت به این بزرگی کار فراوونه، آخه نویسندگی که نشد شغل. خود من سالهاست که تو این کارم. همه موهام تو این راه سفید شده. نویسندگی واسه کسی نون و آب نمی شه. خلاصه عرض کنم به حضور انورت که چون اسم شما شناخته شده نیست و کسب شهرت نکردین هیچ ناشری راضی نمی شه رو نوشته شما ریسک کنه. اگر ناشری بیاد و کلی سرمایه رو یه کتاب بذاره و بعد کتاب فروش نره و ازش تو بازار استقبال نشه، ناشر فلک زده ورشکست می شه و باید فاتحه شو خوند.

سلمان با ناامیدی می پرسد:

- پس می فرمایید باید چیکار کرد؟ ما باید برای اغنای ادبیاتمون بکوشیم. باید به جوونا فرصت بدیم تا استعدادهاشون شکوفا بشه. نویسنده قدیمی و مشهور جاش رو تو جامعه باز کرده و گفتنی ها را گفته. پس باید به جوون تر ها میدان داد تا طرحی نو دراندازن. مگه علمای ادبی ما چه جوری خودشون رو مطرح کردند؟ اونام یه زمانی گمنام بودند ولی بالاخره کسی پیدا شده که به

اثرشون بها بده. این خیانت به جامعه ادبی که نداریم نسل جوون رشد کنه و بخوایم استعدادها رو در نطفه خفه کنیم. چه بسا از بین همین افراد به قول فرمایش شما گمنام، نخبه هایی شکوفا بشن که ادبیات را کد ما رو متحول کنن.

- فرمایش شما متین، ولی مشکل اساسی اقتصاده. من براتون پیشنهادی دارم. حاضرم در صورتی نوشته شما را چاپ کنم که سرمایه اش از خودتون باشه و الباقی کارش با بنده.

- متوجه منظورتون نمی شم.

- خیلی ساده است شما سرمایه ای که برای چاپ کتاب مورد نیازه در اختیار من قرار بدین منم قول می دم در ظرف سه ماه کتاب منتشر شده رو به بازار عرضه کنم. همه دوندگی هاشم خودم شخصاً به عهده می گیرم.

- متأسفانه من چنین سرمایه ای در اختیار ندارم.

- من از این بابت جداً متأسفم. البته بعضی ها به کارشون عشق می ورزند، برای پیدا کردن سرمایه به هر دری می زنن و حتی از فروش فرش زیر پاشونم دریغ ندارن. علی ای حال شما هر کجا برید و به هر ناشری که مراجعه کنید جز اینهایی که عرض کردم چیز دیگر به شما نمی گن.

سلمان مایوس و ناامید به کفش های پاره و مندرسش چشم می دوزد. قیافه اش چنان غمگین و ماتم زده است که گویی مصیبت بزرگی به او روی آورده است. از ناشر خداحافظی کرده و از آنجا خارج می شود. از فرط خستگی دیگر نای راه رفتن ندارد. سوار تاکسی شده و به منزل باز می گردد. در اتاق را می گشاید و داخل می شود. مادرش همان لحظه از اتاق او بیرون می آید. سلمان خسته و بی رمق با لباس روی زمین می نشیند و نوشته ها را کنار خود می اندازد.

- اومدی پسرم؟

- سلام مادر.

- سلام. خسته نباشی. خیلی دیر کردی... سه ساعت از ظهر گذشته.
 - سلمان پاسخی نمی دهد. مادر نگاهش می کند و لبخند می زند.
 - داشتم افاقه رو تمیز می کردم. خیلی ریخت و پاش بود.
 - سلمان سیگاری آتش می زند.
 - چرا زحمت کشیدی مادر. می داشتی خودم تمیز می کردم.
 - ناهار که نخوردی؟
 - نه، از ساعت یازده تا حالا همین جور سگ دو دارم می زنم.
 - موفق شدی؟
 - نه مادر، هر جا می رم بهم جواب سربالا می دن. تف به این شانس. آخه اینم شد زندگی؟

مادر کنارش می نشیند. با لحن دلسوزانه ای می گوید:
 - ناشکری نکن، الحمدالله چهار ستون بدنت سالمه، این خودش یه نعمته.
 - سلمان که عصبی به نظر می رسد صدایش را بلند می کند.
 - پس این همه آدم که نویسنده شدن چطور تونستن؟ چیکار کردن که من نمی تونم بکنم؟ ناشرا حتی حاضر نیستن زحمت خوندن به خودشون بدن. می گن: تو گمنامی، اسم و رسم نداری. شناخته شده نیستی وگرنه چشم بسته قرارداد می بستیم. می گن: اگه سرمایه داشته باشی می شه کاریش کرد. می گم: چقدر؟ می گن: خدا تومن. می گم: ندارم، می گن: فرشت رو بفروش. خونه زندگیت رو حراج کن. می گم: نمی شه، می گن: پس سرت رو بذار و بمیر. خفه شو و دیگه از نویسندگی دم نزن. آخ خدا... آخه یه نفر تو این مملکت نیست که دستم رو بگیره و منو به جلو سوق بده؟!

مادر که تحت تأثیر قرار گرفته و اشک در دیدگانش حلقه بسته، نگاه پر از شفقت خود را به او می دوزد و می گوید:

- حالا اینقدر خودت رو ناراحت نکن. آدم نباید هیچ وقت مأیوس بشه. خدا

رو چه دیدی شاید یه روز تو هم نویسنده موفقی شدی.

- بله ولی چه جوری؟ نه پول دارم نه پارتی. وقتی این دو تا را نداشته باشی
ول معطلی!

- توکل به خدا. ایشالا که درست می شه. حالا پاشو برو لباسات رو درار،
دست و روتو بشور تا منم سفره رو آماده کنم. تو اصلاً به سلامتی خودت توجه
نداری. داری از بین می ری. پای چشمت گود افتاده. آخه چرا اینقدر به خودت
فشار میاری؟

مادر دستهایش را روی زانو نهاده و برمی خیزد و به آشپزخانه می رود.
سلمان همچنان با مشت های گره کرده نشسته و لبهایش را با خشم می جود.
مادر با سفره و ظرفی غذا باز می گردد.

- باز که نشستستی و فکر می کنی. پاشو برو، با خودخوری کردن چیزی درست
نیم شه. اگه روحیه ات قوی نباشه تو هیچ کاری موفق نمی شی.
مادر سفره را پهن کرده بشقاب غذا را روی آن می گذارد. سلماک بلند می
شود و مادر می گوید:

- وقتی غذات رو خوردی باید یه زحمتی واسم بکشی.

- چه زحمتی مادر؟

- چهارپایه رو بذار و این پرده ها رو دربیار تا بشور. خیلی چرک شده. پاهام
درد می کنه نمی تونم از چهارپایه برم بالا وگرنه به تو زحمت نمی دادم.
- این حرفا چیه مادر، چشم خودم ترتیبش رو می دم.

سلمان به طرف در می رود و از اتاق خارج می شود. پس از شستن دست و
صورتش برمی گردد. کنار مادر می نشیند و در سکوت و آرامش غذایی را که
مادر در بشقابش کشیده صرف می کند. بعد از خوردن نهار، مادر سفره را جمع
می کند و سلمان چهارپایه را می آورد. روی آن می ایستد و گیره ها را دانه دانه
از چوب پرده رد می کند. مادر کنار او به نظاره ایستاده است. سلمان می گوید:

- پرده به این سنگینی رو چطوری می خوای بشوری؟ از کت و کول می افتی مادر.

- می شورم پسرم اینکه کاری نداره. دستام به کارای سخت عادت کرده.

- نمی خواد بشوری. عصر می برم می دم اتوشویی.

- نه مادر جان، چرا اتوشویی؟ خودم می تونم بشورم. هنوز اونقدر از کار افتاده نشدم. کلی پول واسه یه پرده درب و داغون باید بدیم.

سلمان تمام پرده ها رو جدا کرد و روی زمین می اندازد. مادر خم می شود و پرده را جمع می کند. سلمان چهارپایه رو از اتاق بیرون می برد و فوری باز می گردد. مادر که در حال باز کردن گیره پرده هاست، می گوید:

- می تونی یه مقدار پول جمع کنی؟

- پول؟

- راستش رو بخوای باید قسط علی آقا بقال رو بدم.

سلمان سکوت کرده و روی زمین می نشیند. سیگاری آتش می زند و می پرسد:

- خودش چیزی گفت؟

- تقریباً، وقتی رفتم ازش خرید کنم دفترش زو باز کرد و گفت که حساب قبلی ما بالا زده. گفت اگه یه مقدارش رو بدیم کافیه.

- چقدر پول تو خونه داریم؟

- زیادی نیست. پشت آینه ست وردار بشمار. ضمناً قبض برق هم امروز اومد.

سلمان به طرف تاقچه می رود. پولها را برمی دارد و می شمارد. قبض برق را هم برداشته و رقم بدهی آن را می خواند و می گوید:

- این هنوز دوازده روزی وقت داره، مال مغازه ام اومده، باشه دوتاشو با هم میدم.

- پول کم داریم، نه؟

سلمان به طرف کتَش که روی چوب لباس آویزان است می رود و قبض برق را در جیب می گذارد و پاسخ می دهد:

- غصه نخور مادر، درست می شه.

پولها را در جیبش جای می دهد و می افزاید.

- امروز باید برم قسط کتابام رو بدم. فردا سعی می کنم پولی جوری کنم تا از خجالت علی آقا بقال دربیایم.

- باشه مادر جون. هر جور خودت صلاح می دونی. چای می خوری؟

- شما زحمت نکش خودم می ریزم.

مادر به پرده ای که در دست دارد اشاره می کند و می گوید:

- پس من برم این تو تشت خیس کنم.

پس از خروج مادر سلمان چای برای خود می ریزد و آن را سر می کشد. لباس می پوشد و در حیاط خانه از مادر خداحافظی می کند و از منزل بیرون می رود. با تاکسی خود را به کتاب فروشی می رساند. وارد کتاب فروشی که میرشود، آقا نعمت را می بیند که لیستی در دست دارد و یک مشتری هم کنار او ایستاده است. سلمان جلوتر رفته و مقابلش می ایستد.

- سلام آقا نعمت.

- سلام سلمان جون. چطوری پسر؟ ستاره سهیل شدی!

- گرفتارم آقا نعمت، گرفتار.

- خدا نکنه. برو بشین الان میام خدمت.

سلمان چند قدم جلوتر روی صندلی می نشیند و قفسه کتاب ها را با نگاه جست و جو می کند. کتابی بیرون کشیده و ورق می زند. لحظاتی بعد نعمت که مشتری خود را راه انداخته نزد او می آید و کنارش روی صندلی دوم می نشیند.

- خب رفیق باوفا، تعریف کن ببینم چطوری؟

سلمان کتاب را سر جایش می گذارد:

- اصلاً خوب نیستم.

- خدا بد نده، چی شده؟

- خدا بد نمی ده، اما بنده هاش چرا؟

نعمت با صدای بلند می خندد و دستی به شانه سلمان می زند.

- خب بگو ببینم این بنده های خدا چه هیزم تری بهت فروختن که دادت

دراومده؟

- چه می دونم! هر طرف می چرخم بدبیاری میارم. از زمین و آسمون برام می

باره.

- موضوع کتابته؟

- بله دیگه.

- مگه چاپش نکردی؟

- ای بابا کجای کاری. هنوز ناشرش پیدا نشده اون وقت تو می گی چاپ

نشده!

- تو که گفته بودی یکی رو پیدا کردی. اون بابا اسمش چی بود؟

سلمان سیگاری روشن می کند و می گوید:

- قاسمی.

- خب پس اون چی شد؟

- اونم تو زرد از آب دراومد.

- چطور؟

- اولش یه نگاه سرسری بهش انداخت، بعد قول داد اگه دستی توش ببرم

چاپ کنه. منم هر سازی که اون زد رقصیدم. با هم قرار گذاشتیم در فلان روز

برم دیدنش. فکر می کردم کار تمومه، خیلی بهش امید بسته بودم ولی وقتی

رفتم اونجا گفتن رفته مسافرت، اما من فهمیدم که داره مووش می دوونه و ما رو

گذاشته سرکار.

- خب می بردیش پیش کس دیگه. مگه ناشر قحطه.

- قبلش این کار رو کرده بودم اما همه بهم جواب رد دادن. اولش زیاد ناامید نبودم چون یقین داشتم که قاسمی رو دارم. با خودم فکر می کردم مرده و قولش. ولی نمی دونستم این یارو هم ما رو دست انداخته. به پدر نامزدم قول داده بودم ظرف سه ماه عروسی رو راه بندازم. سه ماه هم گذشت و من نتونستم کاری از پیش ببرم. دیگه حتی روم نشد تو صورت نامزدم نگاه کنم. اون طفلک هم روزای سختی رو می گذروونه. تو خونه هی بهش فشار میارن و ملامتش می کنن. خلاصه اون از داخل در فشاره و من از بیرون.

- غصه نخور سلمان جان. درست می شه. واسه امر خیر هیچ وقت آدم در نمی مونه. نمی تونی از کسی قرض کنی؟

سلمان خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری می تکاند. با تأسف سر تکان می دهد و می گوید:

- نه بابا، کسی رو ندارم!

- وام چی؟ نمی تونی از بانک واسه تعمیر خونه وام بگیری؟

- اون خونه فکستنی اونقدر نمی ارزه که با وامش بشه یه عقد کنون راه انداخت.

سلمان سیگارش را خاموش می کند. دست در جیب کرده و اسکناسها را روی میز زیر یک کتاب می گذارد که فقط گوشه پولها پیداست. سپس بلند می شود.

- قربونت برم آقا نعمت با حرفام سرت رو درد آوردم.

- داری می ری؟

- آره، باید برم. یکی دو ساعت برم تو مغازه بشینم شاید یکی در رو باز کنه و بگه خرت به چند!

- صبر کن یه چایی واست بیارم.

- ممنونم، باشه یه وقت دیگه. خب کاری با ما نداری؟

- مخلصتم. برو به سلامت.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

سلمان از در کتاب فروشی خارج می شود. نعمت همچنان دور شدن او را می نگرد. آهی می کشد و با صدای بلند می گوید:

- ای روزگار.

سپس به جانب میز می رود و پولها را برداشته و می شمارد. پشیمان است که چرا در چنان شرایطی پول را از سلمان پذیرفته و حتی به او تعارف هم نکرده است...



چند روزی می گذرد. یک شب امینی و برادرش سوار بر اتومبیل هستند و از خیابان ها می گذرند. خان عمو پشت فرمان نشسته و امینی در کنار او. باران نم نم می بارد و برف پاک کن روشن است. خان عمو با اوقات تلخی می گوید:

- من که هیچ از کارای این پسر سر در نمیارم. آخه چه مرگشه؟ حرف حسابش چیه؟

- چی بگم داداش؟ خودمم نفهمیدم چی می خواد. چند بار تا حالا بهش گفتم بابا بیا تکلیف این دخترم رو روشن کن ولی یه مشت چرت و پرت تحویلیم می ده. می گه فعلاً دستم خالیه بذار کتابم چاپ بشه... خلاصه از این جور چیزا! - ای بابا تو چقدر ساده ای. من که چشمم آب نمی خوره. این پسر خدایا! قصد سوءاستفاده داره، اگه پول نداشت غلط کرد رو دختر مردم اسم گذاشت. تو چرا قبول کردی؟

- چه می دونم خر شدم. یکی دو سال بود که تو محل کار می شناختمش.

پسر خوب و معقولی به نظر می اومد. بعدشم مادر فرناز گفت که دختره هم راضیه. به خاطر فرناز و اصرار مادرش بود که سر بله برون خیلی کوتاه اومدم. دخترم رو مفت مفت پیشکششون کردم تازه طلبکار هم هستن.

خان عمو پوزخندی می زند و با طعنه می گوید:

- لابد انتظار دارن خرج عروسی رو هم تو بدی. آخه مرد حسابی چرا با کسی مشورت نکردی، اگه به خودم گفته بودی اصلاً نمی داشتم کار به اینجا بکشه. آدم که به هر بی سروپایی دختر نمی ده.

خان عمو سیگاری آتش می زند و در حال رانندگی نگاهی به چپ و راست می اندازد و از خیابانی عبور می کند. امینی متفکر روی زانوی خود می کوبد. خان عمو اضافه می کند:

- حالا هم دیر نشده. ماهی رو هر وقت از آب بگیري تازه است. راستش من یکی رو سراغ دارم که حرف نداره، قول می دم فرناز رو خوشبخت کنه. آقای امینی چشم به دهان برادر می دوزد و می گوید:

- کی هست؟

خان عمو می خندد و در پاسخش می گوید:

- غریبه نیست از بستگان عیاله. وضعیت توپه توپ. درسته که سنش کمی بالاست ولی مرد زندگیه.

- مگه چند سالشه؟

- هیچی بابا، فقط چهل سالشه. یه مرد باتجربه و پخته که چیزی کم و کسری نداره.

- چطور شد با این سن و سال هنوز عزب مونده؟

- چون دنبال همون چیزیه که ما هستیم.

- هان؟

- پول، جونم پول.

- شغلش چیه؟

- بساز بفروش. آدم لارژ و دست و دل بازیه. آدم اگه می خواد دوماه دار بشه باید چنین شخصی رو انتخاب کنه نه یه جوون آس و پاس رو. اخلاق و رفتارش رو خودم ضمانت می کن، به خدا پاک پاکه! از بس دنبال پول دویده اصلاً یادش رفته که مرد خلق شده. به هر حال من خوشبختی فرناز رو می خوام. دختر برادر عین دختر خود آدم می مونه. اگه خودم دختر مجرد داشتم حتی یه لحظه هم وقت تلف نمی کردم.

امینی با دست پيشانی اش را لمس می کند و متفکرانه می گوید:

- نمی دونم چی بگم. سلمان رو چه جوری دست به سرش کنم؟

- اینکه کاری نداره. نه عقدی صورت گرفته و نه چیزی. یه انگشتر ناقابل رد و بدل شده، خوب پشش بده.

- این درست ولی به در و همسایه چی بگیم؟

خان عمو شانه هایش را بالا می اندازد و با خونسردی می گوید:

- هیچی، بگو پسره معتاد بود و تو نمی دونستی. می تونی هزار تا عیب و ایراد روش بذاری، کسی چه می فهمه.

- آخه نمی شه. مردم که احمق نیستن. از ظاهر سلمان معلومه که این کاره نیست. سلمان فقط سیگار می کشه و اهل هیچ فرقه ای نیست. یه کمی تندخو و عجول هست اما در مجموع عیب و ایرادی نداره. می دونی داداش، وجدانم اجازه نمی ده بهش بهتون بزنم.

- وجدان کیلویی چند؟ این حرفا چیه داداش؟ اینقدر ساده نباش. آدم خوبیه؟ خوب باشه. پیشکش ننه اش. تو به فکر خودت باش. از اولش نباید زیر بار می رفتی. فرناز مگه از دخترای دیگه چی کم داره؟ این پسر قری فری، زن نگه دار نیستن. خب پس من برم با طرف صحبت کنم؟

آقای امینی پس از مکث کوتاهی گفت:

- صحبت کن.
- خوبه. خبرش رو بهت می گم.
اتومبیل مقابل منزل امینی متوقف شد. امینی در را می گشاید و خارج می شود. هنگام بستن در، خان عمو تکرار می کند:
- حرفام یادت نره. مبدا تحت تأثیر زنت قرار بگیری و پشیمون بشی.
- پشیمون نمی شم. حرف مرد یکیه.
- ما رو سنگ رو یخ نکنی ها.
- نه بابا، خیالت راحت باشه. خب دیگه خداحافظ.
- به سلامت.
امینی حرکت می کند. در خانه را می گشاید و داخل می شود. خان عمو هم به راه می افتد.



همان شب پس از صرف شام، فرناز در آشپزخانه غذا را جمع کرده و ظرفها را در ظرفشویی می ریزد. پدر و مادرش در اتاق نشیمن نشسته اند. خانم امینی فنجان چای را مقابل شوهرش می گذارد. امینی چایش را سر می کشد. اوقاتش تلخ است. اخم بر چهره دارد.
- این پسره این طرفا پیداش نشده؟
- پسره! کدوم پسره؟
امینی با بی حولگی دستش را در هوا تکان می دهد:
- اِهه... سلمان رو می گم دیگه.
- نه! چطور مگه؟
امینی پس از مکثی طولانی می گوید:
- این پسره دیگه شورش رو درآورده. باید به فکری به حالش کرد.

- چرا، مگه چی شده؟

- دیگه می خواستی چی بشه. کم ما رو مضحکه خودش کرده، آخه اینکه نشد وضع، خانم! چند ماه دیگه باید صبر کنیم؟

خانم امینی سرش را به چپ و راست تکان می دهد:

- آره، راست می گی. چی بگم والله. من که از این کار این پسره سر درنمیارم.

- معلومه خانم، هیچ کس از کار این پسره آب زیر کاه سر در نمیاره. اصلاً می دونی چیه؟ ما دختر بهشون نمی دیم. والسلام!

خانم امینی حیرت زده می پرسد:

- یعنی می خوای بگی...

- فردا صبح می ری خونه شون، انگشتر فرناز و هم می بری پششون می دی.

می گی نامزدی بی نامزدی. بگو دور دختر ما رو قلم بکشن. خوش ندارم دیگه این طرفا پیدااشون بشه.

خانم امینی با تردید می گوید:

- ولی...

آقای امینی با خشونت و تندى می پرسد:

- ولی چی خانم؟

- آخه جواب مردم رو چی بدیم؟ دوست و آشنا می دونن که سلمان دختر ما

رو نامزد کرده، مردم هزار جور حرف و حدیث در میارن.

فرناز در آشپزخانه صدای مکالمه آن دو را می شنود و گوشه‌هایش را تیز می

کند. از ظرف شستن دست می کشد، کنار در آشپزخانه سرش را تکیه می دهد و گریه می کند. امینی با لحن ملایمتری می گوید:

- همین روزا قراره خان داداش یه خواستگار خوب و پولدار بفرسته در خونه

مون.

خانم امینی با شکفتی زائداالوصفی می پرسد:

- راست می گی؟ باید حدس می زدم کی رأی تو رو زده. خب طرف کی هست؟ چیکاره است؟

- کسی رو که خان داداشم انتخاب کنه بد نمی شه.

- نگفتم بد یا خوب، پرسیدم، کی و چیکاره است.

- از فامیلای دور زن داداشه. خان داداش می گفت پولش از پارو بالا می ره.

اون وقت آدم همچین دامادی رو می ذاره و دختر به یه آدم آس و پاس بده.

- امینی این حرفای تو نیست. اینا رو خان داداش تو دهنه گذاشته؟

- واسه تو چه فرقی می کنه، مگه خوشبختی دختری رو نمی خوای؟

- کی قراره بیان؟

- بذارش به عهده خان داداش، خودش همه چیز رو راست و ریس می کنه.

خانم امینی از جا بلند می شود.

- چه می دونم. هر چی قسمت باشه. چایی می خوری؟

- آره یه دونه بریز. پررنگ باشه.

خانم امینی استکان او را برمی دارد و به آشپزخانه می رود. فرناز در حال

اشک ریختن است.

- چیه دختر چرا آبغوره می گیری؟

فرناز دیدگانش را به مادر می دوزد و ملتمسانه می گوید:

- بابا که اون حرفا رو جدی نگفت، مگه نه؟

- تو که پدرت رو می شناسی. تو این جور کارا هیچ وقت با کسی شوخی نمی

کنه.

- ولی مادر آخه مگه می شه؟ من نمی خوام نامزدیم رو بهم بزنم.

- اختیاردار ما پدرته، خودت که می دونی کسی نمی تونه رو حرفش حرف

بزنه. بخصوص که پای خان عمو در میان باشه.

- شما چرا این حرف رو می زنی مادر، پس من چی؟ احساسم چی می شه؟

شما می دونی که من سلمان رو دوست دارم.

خانم امینی به جانب او برمی گردد و به چشمانش زل می زند:

- اون چی؟ اونم تو رو دوست داره؟

- بله اونم دوستم داره.

- مطمئنی؟

- من کوچکترین تردیدی ندارم.

خانم امینی به او پشت کرده و رو به سماور می ایستد.

- اگه دوستت داشت این همه مدت بلامتکلیف نمی گذاشتت. ما به اندازه

کافی بهش مهلت دادیم حالا اگه اون عرضه نداره تقصیر ما چیه؟ تو هم بهتره اشکات رو پاک کنی و آروم بگیری. ما خیر و صلاح تو رو می خواهیم.

فرناز گریه کنان به دامان مادر می آویزد:

- شما باید با پدر حرف بزنی. بهش بگو من نامزدم رو دوست دارم و حاضر به

جدایی نیستم.

- امکان نداره پدرت تصمیمش رو عوض کنه.

- پس با خان عمو صحبت کن.

- این یکی از باباتم بدتره.

- من دختر شما هستم نه خان عمو.

خانم امینی دقایقی خیره خیره نگاهش می کند سپس سرش را پایین می

اندازد.

- بی فایده است فرناز. تو باید حرف ما رو گوش کنی. اگر می خواهی عاقبت به

خیر شی باید حرف ما رو گوش کنی.

خانم امینی استکان پر از چایی را برمی دارد و نزد شوهرش برمی گردد. فرناز

گوشه آشپزخانه چمپاته زده و همچنان گریان است. می داند که پدرش آدم

یکدنده ایست و مقاومت و مخالفت در برابر خواسته ها و تمایلات پدر بی فایده و

بیهوده است.

صبح روز بعد خانم امینی لباسها و لوازمی را که هدایای سلمان به فرناز است درون ساکش قرار می دهد، فرناز در گوشه ای نشسته و به آرامی اشک می ریزد. مادر می گوید:

- بهت قول می دم یه هفته نشده فراموشش کنی. آدم باید آینده نگر باشه. اون جووری که بابات تعریف می کنه خواستگار جدید پولاش از حد و حساب خارجه. خدا کنه عمو بتونه کاری بکنه. فرناز سرش را میان دستهایش پنهان کرده و با صدای بلند گریه می کنه. مادر می افزاید:

- وقتی زنش بشی چشم دوست و دشمن از حسادت چهارتا می شه. همه دخترای فامیل بهت غبطه می خورن. من وقتی زن بابات شدم خیلی سختی کشیدم. از اولش که این جووری نبودیم. نمی خوام دختر منم اول زندگیش سختی بکشه و با نون بخور و نمیر زندگی کنه. آدم تا وقتی که جوونه باید خوش بگذرونه و راحت زندگی کنه. وقتی پا به سن گذاشتی دیگه همه چیز برات بی اهمیت می شه.

فرناز با حالت عصبی از جا بلند شده و اتاق را ترک می کند. خانم امینی پس از پایان کار، چادرش را به سر می کشد. از اتاق بیرون می آید. وارد اتاق نشیمن شده و از آنجا به طرف اتاق فرناز حرکت می کند. پشت در می ایستد و دستگیره در را می چرخاند اما در قفل است. صدای هق هق فرناز شنیده می شود. مادر ضربه ای به در می زند.

- فرناز در رو باز کن کارت دارم.

به جز صدای هق هق گریه پاسخی نمی آید. خانم امینی دقایقی مکث می کند و عاقبت دستگیره را به شدت تکان می دهد.

- باز که تو داری گریه می کنی! باز کن باهات کار دارم.

خانم امینی باز هم صبر کرده و سپس با خشم می گوید:
- آخ که چقدر تو لجباز و یکدنده ای! من دارم می رم، غذا رو گازه مواظب باش نسوزه، فهمیدی؟ خداحافظ.

خانم امینی چادرش را روی سر مرتب کرده و از خانه بیرون می آید. سوار تاکسی می شود و یکسره به جانب منزل سلمان حرکت می کند.

مادر سلمان درحالیکه دستمال در دست دارد، مشغول گردگیری لوازم اتاق است. در همین لحظه صدای زنگ در شنیده می شود. او دست از کار کشیده و با حیرت نگاهی به ساعت دیواری می اندازد. ساعت ده صبح را نشان می دهد. دستمال را گوشه ای می گذارد. چادرش را از روی چوب لباسی برمی دارد و روی سر می اندازد و از در اتاق بیرون می رود. به وسط حیاط نرسیده صدای دومین زنگ بلند می شود.

- کیه؟ اومدم.

در را که می گشاید چهره خانم امینی را در آستانه آن ظاهر می شود. مادر سلمان با حیرت و خوشحالی می گوید:

- اوا شمائین؟ سلام.

- سلام. حالتون چطوره؟

هر دو روبوسی کردند. مادر سلمان جواب می دهد:

- قربون شما. چه عجب از این طرفا. چی شد که به کلبه خرابه ما تشریف آوردید؟ بفرمایین تو خواهش می کنم.

خانم امینی وارد می شود و مادر سلمان در را می بندد. هر دو از حیاط عبور می کنند.

- خیلی خوش آمدید. سرافرازمون کردید.

- از این طرفا رد می شدم گفتم سلامی عرض کنم.

- لطف کردین. قربون قدمتون. خانواده چطوره؟ آقای امینی، فرناز جون.

- به لطف شما بد نیستن. سلام دارن.

- سلامت باشین. بفرمایین.

هر دو وارد اتاق می شوند. مادر سلمان او را با دست به طرف پستی هدایت می کند. خانم امینی می نشیند و ساکی را که به همراه دارد کنار خود می گذارد. نگاهی به اطراف می اندازد و می پرسد:

- مزاحم که نشدم؟

- اختیار دارید. این حرفا چیه؟ منزل خودته. ببخشین الان برمی گردم. همان دم از اتاق خارج می شود. خانم امینی انگشتانش را درهم فرو می برد و با انگشتر بازی می کند. اندکی نگران است. بی اختیار ساکی که در کنارش قرار دارد لمس می کند. اضطراب از چهره اش خوانده می شود. مادر سلمان با سینی استکانها برمی گردد. کنار سماور می نشیند و چای می ریزد. مادر فرناز می گوید:

- زحمت نکشین، دست شما درد نکنه.

- قابلی نداره، نمک گیر نمی شین.

مادر سلمان بلند می شود و سینی را مقابل او را می گیرد. خانم امینی استکان را از درون سینی برداشته و کنار خود روی زمین می گذارد. مادر سلمان به طرف کمد رفته و در آن را می گشاید، چادر نماز گلداری را از آن بیرون آورده و آن را به طرف خانم امینی می گیرد.

- بفرمایین چادر تون رو عوض کنید. تو رو خدا راحت باشید.

خانم امینی از گرفتن چادر امتناع می کند.

- قربون شما. این جواری راحت ترم. می خوام رفع زحمت کنم.

- اوا چرا؟ مگه من می دارم. خیلی حرفا داریم که با هم بزنیم.

- باید زود برگردم خونه، کلی کار دارم که باید انجام بدم.

مادر سلمان کنارش می نشیند. چادر را مقابل خانم امینی می گذارد و با

خنده می گوید:

- خدا نگه داره فرناز جون رو، وقتی آدم یه دختر جوون تو خونه داشته باشه هیچ وقت کاراش رو زمین نمی مونه.
- فرناز امروز رفته خونه خانه عموش، قراره چند روزی اونجا بمونه.
- خب به سلامتی. انشالا که خیره.
- والله چه عرض کنم!
- چرا میل نمی کمین. بفرمایین چاییتون سرد شد.
- خانم امینی چای را جرعه جرعه سر می کشد. مادر سلمان برمی خیزد. خانم امینی استکان را زمین می گذارد و می گوید:
- خواهش می کنم دیگه زحمت نکشید.
- چه زحمتی، می رم میوه بیارم.
- نه تو رو خدا، باور کنین عجله دارم باید برم. اومدم چند دقیقه ای شما رو ببینم و رفع زحمت کنم.
- آخه این جوری که نمی شه، بعد از مدتها تشریف آوردید اونم این جوری؟
- ما ها که با هم تعارف نداریم. راستی سلمان خان چگونه؟
- مادر سلمان لبخند می زند و می نشیند.
- سلامت باشین. بد نیست، رفته سر کار.
- مدتی که کم لطف شدین و به ما سر نمی زنین.
- اختیار دارین. باور کنین گرفتاری مجال نمی ده. اگه کوتاهی شده شما به بزرگی خودتون ببخشید.
- خواهش می کنم. والله... نمی دونم چه جوری بگم.
- مادر سلمان با نگرانی چشم به دهانش می دوزد و می پرسد:
- طوری شده؟
- طوری که نه، راستش هیچ وقت دلم نمی خواست این جوری و با این

شرایط خدمت برسم ولی خب دیگه...

- موضوع چیه؟ حس می کنم شما چیزی می خواین بگین؟

خانم امینی از نگاه مستقیم در چهره او اجتناب کرده، سرش را به زیر می اندازد و درحالیکه با گوشه چادرش بازی می کند و می گوید:

- چیزی رو که می خوام بگم مطمئناً خوشایند نیست ولی خب چاره چیه. حقیقتش اینه که بابای فرناز ازم خواسته خدمت برسم تا به عرضتون برسونم که... راستش چه جوری بگم... روم سیاه، بابای فراز نظرش اینه که... بهتره این وصلت سر نگیره...

مادر سلمان با هراس و شگفتی تکرار می کند:

- سر نگیره؟ منم نمی فهمم!

چهره اش درهم می رود و با ناراحتی به خانم امینی که همچنان نگاهش را از وی مخفی می دارد چشم می دوزد. خانم امینی جا به جا می شود و ادامه می دهد:

- ببین، بذار خیلی ساده، خلاصه عرض کنم. ما به این نتیجه رسیدیم که این دو تا جوون برای هم ساخته نشدن. این چند ماه رو هم که بهتون فرصت دادیم در اثر خواهش های من بود ولی آقای امینی دیگه بیشتر از این صبر رو جایز نمی دونه. پای آبروی یه خانواده در میونه. آخه مردم چی می گن؟ ما پیش دوست و دشمن زیر سوال رفتیم. هر کی به ما می رسه یه چیزی می گه. خو بیت نداره دختر مردم سر زبونا بیفته.

- ولی...

- شما گفتین سه ماه دیگه فرصت بدین ما هم دادیم. پاییزم تموم شده و داره زمستون می رسه، پس ملاحظه می کنین که کوتاهی از جانب خودتون بود. سلمان خان جوون خوبیه، من هم همیشه دلم می خواست دامادی با این صفات داشته باشم ولی هر چیزی حساب کتاب داره.

- بله، حق با شماست. ولی...

مادر سلمان هر زمان خواست سخنی بگوید خانم امینی مجالی به او نمی داد.

- دیگه به صلاح ما نیست بیشتر از این صبر کنیم. فکر نمی کنم با امروز و فردا کردن چیزی عوض بشه.

- خانم امینی سلمان بی تقصیره. اون مرد و مردونه تلاش می کنه حالا اگه بد شانس میاره این دیگه دست کسی نیست.

- بله، در گفته های شما شکی نیست ولی خودتون رو بذارید جای ما، اگه خودتون بودید حاضر بودید دخترتون ماه ها بلامتکلیف بمونه؟

مادر سلمان تضرع کنان می گوید:

- خانم امینی تو رو خدا. دستم به دامتون، شما هم مثل من یه مادر هستین و احساس منو درک می کنید. نذارین قضیه این جوری تموم شه. به خدا سلمان از غصه دق می کنه. اون خیلی به فرناز علاقه داره. خودتون که بهتر از من می دونین.

- بله می دونم. ولی علاقه به تنهایی شرط نیست.

- شما می تونین یه کاری بکنین. با شوهرتون حرف بزنید. بگین به خاطر دل این دوتا جوون بازم بهمون فرصت بده. قول میدم خودم هر جوری که شده تمومش کنم.

- ما از روز اول به خاطر دل این دو جوون از بیشتر خواسته هامون گذشتیم. ولی بیشتر از این صلاح نیست.

خانم امینی مکثی کرده و سپس می افزاید:

- راستش قرار شد فرناز رو به فامیل خودمون شوهرش بدیم. حرفامون رو زدیم و به توافق رسیدیم. جداً متأسفم حاجیه خانم ولی دیگه فایده ای نداره. دستش را به طرف ساکش دراز کرده و بسته را از درون آن بیرون می آورد.
- بفرمایین اینم وسایلی که واسه فرناز گرفته بودین. اینم انگشتر نامزدی.

مادر سلمان دستش را برای گرفتن دراز نمی کند و هیچ واکنشی نشان نمی دهد. خانم امینی جعبه انگشتر را روی بقیه لوازم می گذارد. مادر سلمان که به شدت پریشان است با تردید می پرسد:

- خود فرناز خانم چی؟

- والله ما دخترمون رو طوری تربیت کردیم که محاله جلوی بزرگترش حرفی بزنه. خب من دیگه باید برم. تو این مدت هر بدی که از ما دیدین حلال کنین.



خانم امینی به پا می خیزد. چادرش را مرتب کرده و به جانب در می رود. مادر سلمان هم بلند شده و می گوید:

- حالا نهار تشریف داشتین، یه روزم با فقرا سر کنین.

- زنده باشین. اونجام به شما تعلق داره.

هر دو از اتاق خارج می شوند. مادر سلمان تا دم در او را بدرقه می کند و مکدر و نگران به اتاق برمی گردد. کنار بسته ای که مادر فرناز پس آورده می نشیند و با اندوه به آن چشم می دوزد. اشک در چشمانش حلقه می زند. نمی داند چگونه موضوع را با سلمان در میان بگذارد. تحمل دیدن قیافه اندوهگین او را ندارد.

ظهر که سلمان به منزل برمی گردد، مادر بلافاصله سفره را پهن می کند و هر دو مشغول ناهار می شوند. سلمان احساس می کند حال مادرش خوب نیست.

- مادر؟

- چیه پسر؟

- چته مادر جون، کسالت داری؟

پیرزن لبخند کمرنگی می زند و می گوید:

- نه مادر جون. حالم خوبه. چطور مگه؟

- آخه خیلی تو همی. گفتم شاید خدای نکرده کسالتی داشته باشی.
- نه حالم خوبه، چیزی نیست.
- سلمان با دقت به چشمان مادر می نگرد. می گوید:
- چشمت پف کرده، لابد سرما خوردی. عصر با هم می ریم دکتر.
- مادر دست از خوردن می کشد و بلند می شود. به گوشه اتاق می رود و برای خود چای می ریزد.
- پس چرا غذات رو تمم نکردی؟ بازم بگو مریض نیستی.
- گرسنه نیستم پیش از ظهر یه تیکه نون خوردم همون اشتها رو کور کرد.
- مادر با استکان چای بازی می کند سلمان غذایش را تمام می کند و به جمع کردن ظروف می پردازد. مادر برایش چای می ریزد. سلمان ظرفها را به آشپزخانه برده و باز می گردد. کنار مادر می نشیند و قند را به دهان می اندازد و با دقت به مادر می نگرد.
- حتم دارم یه چیزیت هست، زیاد سرحال نیستی.
- فعلاً چایی تو بخور بعد باهات حرف می زنم.
- سلمان استکان را درون نعلبکی می گذارد و می پرسد:
- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
- گفتم که، بعداً می گم.
- چرا همین الان نمی گی.
- تو چقدر کم طاقتی بچه!
- باز قسط بقال و قصاب عقب افتاده؟ باز کسی چیزی گفته؟
- نه موضوع این نیست.
- خب پس چی؟
- مادر سعی دارد ناراحتی خود را پنهان کند.
- پدر فرناز...

- پدر فرناز چی؟ مادر تو که جون به سرم کردی. یه کلمه بگو چی شده و خلاصم کن.

- پدر فرناز انگشتر دخترش رو پس فرستاده.

سلمان یکه خورد. دقایقی خیره خیره مادر را می نگرد. نمی تواند موضوع را هضم کند. باورش نمی شود که درست شنیده است. با ناراحتی می پرسد:

- چی گفتی مادر؟

- آره پسرم. همه چیز رو پس آوردن.

- کجا؟ چه وقت؟

- صبح مادر فرناز اینجا بود. پیغوم آورد که نامزدی رو به اختیار خودشون به هم زدن و دیگه هم اون طرفا پیدامون نشه.

سلمان کنار دیوار می نشیند و پشتش را به آن تکیه می دهد.

- فرنازم باهاش بود؟

- نه، خانم امینی تنها بود. می گفت دخترشونو به فامیل خودشون شوهر می دن. خیلی سعی کردم، حتی بهش التماس کردم یه فرصت کوتاه بهمون بدن ولی مادری راضی نشد. می گفت: دیگه راه نداره، می گفت: ما تصمیم خودمونو گرفتیم و دیگه حرفمون رو پس نمی گیریم.

سلمان عصبی و ناراحت شد. سرش را به دیوار تکیه داده و فکر می کند. مادر به آرامی و بی صدا اشک می ریزد. سلمان دقایقی متفکرانه می نشیند و سپس بلند می شود و اعتراض کنان می گوید:

- نه اونا نمی تونن این کار رو باهام بکنن. نمی تونن اینقدر بی رحم باشن.

اورکتش رو از چوب لباسی برمی دارد و همان دم از اتاق بیرون می رود. از در خانه بیرون می آید و در را پشت سر خود می بندد. با قدمهای تند از کوچه عبور می کند. حتی پاسخ سلام یکی از جوان های همسایه را نمی دهد. چهره اش نشانگر ناراحتی و عصبانیت اوست. سر حیابان در برابر باجه تلفن همگانی توقف

می کند. مردی در حال گفت و گو با تلفن است. سلمان در انتظار می ایستد و با سکه ای بازی می کند. لحظاتی بعد مرد خارج می شود و او به داخل کیوسک می رود و شماره اش را می گیرد.

تلفن منزل امینی زنگ می زند. فرناز و مادرش در حال نشسته اند. به محض شنیدن صدای زنگ، فرناز به طرف تلفن هجوم می برد. گوشی را برمی دارد اما قبل از اینکه آن را به گوش خود بچسباند مادرش از راه می رسد و گوشی را از دست او می کشد و با خشونت خطاب به دخترش می گوید:

- خودم جواب می دم. الو بفرمایید.

- سلام خانم امینی.

مادر فرناز گره ای به ابرو می اندازد و به سردی می گوید:

- شمایی؟ علیک السلام.

- می بخشین خانم امینی، می خواستم با فرناز صحبت کنم.

- فرناز خونه نیست. چند روزی رفته خونه عموش.

- مادرم می گفت امروز تشریف آورده بودین اونجا. می گفت شما حرفایی

زدین. می خواستم بیرسم موضوع چیه؟

- سلمان خان لطفاً به حرفام توجه کن. هر چیزی رو که مادرت گفته عین

حقیقته. بین تو و فرناز همه چی تموم شده. بهتره دیگه اینجا تماس نگیری.

- ولی اون نامزد منه. شما به دلخواه خودتون نمی تونید نامزدی ما رو به هم

بزنید.

- اختیاردار فرناز ما هستیم. این ماییم که در مورد آینده اش تصمیم می

گیریم. تازه اون خودش دیگه مایل نیست باهات صحبت کنه. قراره تا چند روزه

دیگه با یکی دیگه نامزد کنه. پس صلاح نیست شما دیگه اینجا زنگ بزنید.

خداحافظ.

خانم امینی گوشی را می گذارد. فرناز تمام مدت کنار تلفن ایستاده و شاهد و

ناظر گفته های اوست. صورتش را لای دستهایش پنهان می سازد و حق حق کنان به سمت اتاق خود می دود.

با قطع تلفن از سوی خانم امینی، سلمان با ناراحتی و اندوه از خیابان می گذرد. به تدریج از منزل فاصله می گیرد و دور می شود. در مسیرش پارکی قرار دارد. وارد شده و کمی راه می رود. پارک کاملاً خلوت است و هوا به شدت سرد. روی نیمکتی می نشیند و سیگاری آتش می زند. دو ساعت تمام بی توجه به سرمای استخوان سوز با افکار خود کلنجار می رود، عاقبت هنگامی که سرما تا مغز استخوانش نفوذ می یابد، برمی خیزد و حرکت می کند. بیست دقیقه بعد به مغازه امینی می رسد. ابتدا مقابل در مغازه مکثی کرده سپس دستگیره را می چرخاند و وارد می شود.

امینی پشت میزش نشسته و تلفنی با مخاطب خود گفتگو می کند. با ورود تازه وارد سرش را بالا می گیرد و نگاهی به چهره افسرده سلمان می افتد اما اهمیتی به او نداده و هیچ عکس العملی در قبال ورود او نشان نمی دهد. سلمان چند دقیقه در همان نقطه سرپا می ایستد تا مکالمه به پایان برسد. سپس جلوتر می رود.

- سلام آقای امینی.

امینی سرسنگین نگاهی می کند و به سردی می گوید:

- سلام. خوبی؟

- به مرحمت شما. بد نیستم.

- امری بود؟

- آقای امینی من اومدم که...

امینی بی درنگ کف دستش را به علامت سکوت مقابل او می گیرد و می گوید:

- ببین سلمان خان در مورد هر مطلبی اجازه داری حرف بزنی الا مسئله

خودت و دخترم.

- ولی آقای امینی...

- گوش کن جانم. تو به اندازه کافی فرصت داشتی فکر کنی و حرف بزنی. پس بی خودی نه وقت من رو بگیر و نه وقت خودت رو. من امروز اصلاً حال و حوصله بحث کردن ندارم. تا دیروز دختر من نامزدت بود، ولی از حالا به بعد دیگه نیست. من پدرشم و شرعاً و قانوناً این حق رو دارم که در مورد آینده ش تصمیم بگیرم. حالا اگه غیر از این موضوع حرف دیگه ای داری بفرما من گوشم به شماست.

سلمان سکوت می کند. حرفی برای گفتن ندارد، آقای امینی آب پاکی را روی دستش ریخته و راه گریزی برایش نمانده است. امینی به صندلی تکیه داده و یه دستش را از پشت آن آویزان می کند. این بار لحنش آرومتر است.

- ببین پسر. تو و فرناز واسه هم ساخته نشدین. چه جوری می خوای با دست خالی دخترم رو خوشبخت کنی؟ دلت که نمی خواد اون تو خونت سختی بکشه و حسرت یه زندگی خوب تو دلش بمونه؟ اون تو ناز و نعمت بزرگی شده و طاقت سختی کشیدن نداره، اگه زن تو بشه مجبوره بی پولی و نداری رو تحمل کنه. کمی منطقی فکر کن و احساسات رو بذار کنار. فرناز یه خواستگار خوب و واجد شرایط داره که می تونه خوشبختش کنه. اگه واقعاً سعادت اونو می خوای، اگه واقعاً دوستش داری خودت رو بکش کنار. دختر خوب فراوونه، برو سراغ یکی دیگه... اصلاً... اصلاً خودم آستین بالا می زنم و هر کسی رو که تو بگی می رم برات خواستگاری می کنم ولی اونو فراموشش کن.

سلمان در سکوت سر به زیر می اندازد. با وجود سرمای گزنده، عرق روی پیشانیاش می جوشد. حرفی برای گفتن ندارد. سرش را پایین انداخته و با ناراحتی و یأس از مغازه بیرون می رود. امینی لبخندی می زند، شانه هایش را با بی تفاوتی بالا می اندازد و گوشی را برداشته شماره ای را می گیرد.



سلمان که حال و حوصله هیچ کاری را ندارد بدون اینکه مغازه اش را بگشاید و مشغول به کار شود تا شب در خیابانها قدم می زند و اواخر شب خسته و گرسنه به منزل برمی گردد. مادرش روی زمین کنار بخاری دراز کشیده و خوابش برده است. سفره شام همچنان روی زمین پهن است و ظرف مخصوص شام همچنان روی آن قرار دارد. بدون اینکه مادر را بیدار کند به اتاقش می رود. روز بعد سلمان کنار پنجره بسته ایستاده است. داخل حیاط را می نگرد و سیگار دود می کند. باران شدیدی می بارد و قطرات آن از شیشه فرو می ریزد. مادر از آشپزخانه بیرون می آید و دم در به سلمان متفکر و غمگین می نگرد. دل مادر برای او می سوزد. سلمان غرق در رویاهای خود است و حضور مادر را احساس نمی کند. مادر به آشپزخانه می رود و دور از چشم پسر برایش اشک می ریزد.

در همان لحظه فرناز هم پشت پنجره اتاق خود ایستاده و صورت غرق در اشک خود را به شیشه چسبانده و به سلمان می اندیشد. دلش در هوای دیدن او پر می کشد اما می داند که این کار میسر نیست. تمام سعی خود را به کار برده تا شاید مادرش را متقاعد گرداند ولی موفق نشد. پدر از حرف و تصمیم خود برنمی گردد.

سلمان تمام روز را در اتاقش به سر می برد و حتی با مادرش هم سخن نمی گوید. پیرزن سعی دارد مزاحمش نشود، غذایش را در سینی نهاده و به اتاقش می برد و بدون حرفی و سخنی از نزدش می رود. نیمه شب که می شود چراغ اتاق سلمان همچنان روشن است. او روی تخت دراز کشیده و طبق معمول سیگار می کشد. تصویر فرناز در میان قاب، مقابلش قرار دارد و نگاه سلمان به عکس خیره است. ساعت شماطه دار دو و سی دقیقه بامداد را نشان می دهد.

آن شب فرناز هم در اتاق خود درون بستر دراز کشیده و به آرامی اشک می ریزد. از لحظه ای که نامزدی اش به هم خورده تاکنون اشک دیدگانش خشک نشده و سوزش دل تنها و محزونش التیام نیافته است. زنجیر مدالیومی را که هدیه سلمان است به دور میچ خود می پیچد و مدالیوم را می گشاید. در یک طرف عکس سلمان و در سوی دیگر عکس او قرار دارد. با دیدگانی اشک بار به عکس سلمان چشم می دوزد.

یک هفته از این واقعه می گذرد. یک روز صبح آفتابی آقای امینی در حال خروج از منزل است. بارانیش را پوشیده و چترش را برمی دارد و نگاهی به ساعت می اندازد. ساعت هشت و سی دقیقه است. ساعت مچی خود را با ساعت دیواری میزان کرده و قصد خروج دارد که تلفن زنگ می زند. کفشهایش را درآورده و گوشی را برمی دارد. چند بار الو الو می گوید و چون جوابی نمی شنود. با شنیدن صدای بوق، گوشی سرجایش نهاده و به طرف در می رود. کفشهایش را به پا کرده و خارج می شود.

دقایقی بعد فرناز ظروف شسته شده را با حوله خشک کرده و در قفسه می چیند. مادرش زنبیل خرید را برمی دارد و بدون هیچ حرفی چادرش را سر کرده و از اتاق بیرون می رود. فرناز دستهایش را خشک کرده و از آشپزخانه وارد هال می شود. روی زمین می نشیند و به فکر فرو می رود. به یاد روزی می افتد که با سلمان در پارک قدم می زدند و با هم بستنی می خوردند. سپس سوار چرخ و فلک شدند و از آن بالا به آدمها نگاه می کردند. در خارج از پارک کنار پیرمردی ایستاده بودند. پیرمرد پرنده ای داشت که آن پرنده از داخل قفس با نوک خود پاکتهای فال حافظ را بیرون می کشید. سلمان پول را پرداخت کرده همراه فرناز در حال حرکت فال را می خواند و هر دو می خندیدند...

با صدای زنگ تلفن فرناز به خود می آید. آهی می کشد و از جا برمی خیزد. به اتاق پذیرایی می رود روی مبل می نشیند و گوشی را برمی دارد.

- الو؟

- فرناز خودتی؟ سلام.

فرناز هیجان زده روی مبل جا به جا می شود.

- سلمان تویی؟ حالت چطوره؟

- خوبم تو چطوری؟

فرناز با بغض پاسخ می دهد:

- بد نیستم.

- تنهایی؟

- آره بابا رفته سر کار. مامانم رفته خرید. تو الان کجایی؟

- تو خیابون.

هر دو لحظه ای سکوت می کنند. فرناز احساس می کند صدای ضربان قلب خود را به وضوح می شنود.

- فرناز؟

- بله.

- فکر کردم قطع شد.

- منم همین طور.

- بهت خوش می گذره؟

- داری طعنه می زنی؟ چه خوشی. دارم از ناراحتی دیوانه می شم. این در و

دیوارای سیاه دارن مثل یه زندون به قلبم فشار میارن. تو این مدت خیلی عذاب

کشیدم. باور کن دیگه چرخش زمان برام متوقف شده. آخه چرا یه دفعه این

جوری شد؟ ما خوشبخت بودیم. با آینده فاصله زیادی نداشتیم. چرا باید یه

دفعه همه چیز به هم بخوره؟

سلمان آهی کشید و با ناراحتی می گوید:

- اینکه تازگی نداره. همیشه و همه جا پول حرف اول رو می زنه.

- من و تو قربانی ذهن های علیل و افکار پوچ هستیم. تو این مدت خیلی سعی کردم مادرم رو متقاعد کنم که من یه کالای تجاری نیستم و باید خودم در مورد آینده ام تصمیم بگیرم ولی افسوس، بی فایده است. متأسفانه من نمی تونم با تصمیمشون مخالفت کنم. قادر نیستم رو حرفشون حرف بزنم. بدبختانه خان عمو پشت این قضیه است و کاریش نمی شه کرد. اون خیلی رو بابام تسلط داره.

- فرناز من تو این مدت خیلی فکر کردم. کم کم دارم متقاعد می شم که وجودم سد راه خوشبختی توئه... فقط... فقط می خوام یک کلمه از دهنتم بشنوم. بهم بگو هنوزم دوستم داری یا نه؟

- من همیشه دوستت دارم و خواهم داشت. همیشه حضورت رو در کنارم احساس می کنم. تو تنها مرد زندگیم هستی.

- متشکرم فرناز. خوشحالم کردی.

- سلمان کارت چی شد؟ هنوزم مشغول نوشتن هستی؟

سلمان سکوت می کند. آنگاه با بغض جواب می دهد:

- آخه چطوری می تونم به کارم ادامه بدم؟ بعد از این قضیه دچار نوعی انجماد فکری شدم. دیگه کار نمی کنه. قلم دیگه به فرمون من نیست. همه انرژی هام هدر رفته. شدم یه مرده متحرک. تو تنها بهانه من برای زندگی کردن بودی!

- نه سلمان، نه. بهم قول بده نوشتن رو رها نکنی. به کارت ادامه بده تو حتماً موفق می شی. این تنها خواهش من از توئه. دلم می خواد روزی کتابت رو پشت ویتترین کتاب فروشیها ببینم. اون روز زیاد دور نیست.

سلمان با شعف می پرسد:

- جدی می گی یا داری منو دست می اندازی؟

- بله جدی می گم. هیچ وقت تا این حد جدی نبودم. من به او ایمان دارم. تو حتماً موفق می شی. باید به همه اونایی که بهت پشت کردن و تو رو جدی

نگرفتن ثابت کنی که مرد نیرومند و بااراده ای هستی.

- متشکرم فرناز... تو خیلی خوبی. تو همیشه منو خوب درک کردی. هر جا که باشی برات آرزوی خوشبختی می کنم.

- منم همین طور. دلم می خواد ساعتها باهات حرف بزنم ولی می ترسم مادر سر برسه. نمی خوام حرمت مادر و فرزندت رو زیر پا بذارم و تو روش وایستم.

- من دیگه مزاحمت نمی شم.

- به مادرت سلام برسون. بهش بگو من همیشه به یادتون هستم.

- متشکرم فرناز. من شایسته تو نبودم. منو ببخش.

- خداحافظ سلمان. موفق باشی.

- تو هم همین طور. خدانگهدارت.

هر دو گوشی را می گذارند. فرناز روی مبل نشسته سرش را به عقب تکیه می دهد و قطره اشکی آرام از گونه اش فرو می چکد...



عصر همان روز فرناز در اتاقش روی تخت نشسته و زانوهایش را در بغل دارد. افسرده و مکدر است و بغض گلویش را می فشارد. از اتاق پذیرایی صدای گفتگو شنیده می شود. در همین لحظه مادرش در را گشوده و وارد اتاق می شود. به کنار فرناز می آید و با قیافه اخم آلود می گوید:

- دختر پاشو بیا بیرون. همه منتظر تو هستن. پاشو اخمات رو وا کن.

فرناز رویش را برمی گرداند. مادر کنارش روی تخت می نشیند و با لحن آرومتری می گوید:

- پاشو بیا، آبروریزی نکن دخترم، خودت که اخلاق بابات رو می دونی. نذار کار به جاهای باریک بکشه. پاشو بیا آقا دوما رو ببین، واقعاً به این میگن مرد! به پارچه آقا! چیزی کم و کسری نداره.

فرناز دیده اشک آلودش را به مادرش می دوزد. نگاهش شماتت بار است. مادر با پشت دست قطره های اشک را از روی صورتش پاک می کند و می گوید: - اشکات رو پاک کن، خوب نیست تو رو این ریختی ببین. دنیا که به آخر نرسیده. شوهری گیرت اومده که یه ناخنش به صدتا از این جوونا می ارزه. پاشو مادرجون، پاشو چند تا چایی وردارد بیار و بیشتر از این آبروریزی نکن.

خانم امینی وقتی سکوت او را می بیند دستش را می گیرد و وی را از تخت پایین می کشد. فرناز همانند مسخ شده ها به دنبال مادر راه افتاده و از اتاق خارج می شود. مادر او را به طرف آشپزخانه می برد. خودش فنجانهای چای را پر کرده و سینی را به دست فرناز می دهد.

در اتاق پذیرایی مبلها به وسیله خان عمو، آقای امینی، داماد و مادر و خواهرش اشغال شده است. همگی در حال گفتگو هستند که فرناز با سینی چای وارد می شود و به آهستگی سلام می کند. خانم امینی هم با چهره ای بشاش خود را به کنار شوهرش می رساند و می نشیند. سرها به طرف فرناز برمی گردد. فرناز با حالتی بی روح و سرد به طرف میهمانان رفته و سینی چای را به آنها تعارف می کند. خانواده خواستگار، من جمله خود او با تحسین فرناز را می نگرد. فرناز وقتی مقابل خواستگار می ایستد حتی نگاهش هم نمی کند. پس از پخش کردن چای بی درنگ اتاق را ترک می کند. با پخش شیرینی مشخص می شود که توافق حاصل شده است.

چند شب بعد سلمان در سوز و سرما و بارش برف در کوچه ها قدم می زند. پس از مدتی وارد خیابانی می شود که منزل فرناز در آن قرار دارد. اتوبوس عروس و داماد که مزین به گل است مقابل در پارک شده است. از داخل حیاط منزل صدای هلهله شنیده می شود. نور چراغهای تزئینی چشم را خیره می کند.

سلمان در پناه نور چراغ برق می ایستد و یقه اورکتش را بالا می آورد که

چهره اش شناخته نشود. دقایقی بعد عروس و داماد همراه مدعوین و پدر و مادر عروس از منزل خارج می شوند. فرناز و همسرش سوار بر اتومبیل شده و در صندلی عقب جای می گیرند. سایر مهمانان هم سوار اتومبیل های خود می شوند. پسر جوانی پشت رل اتومبیل داماد می نشیند و اتومبیل لحظاتی بعد از کنار سلمان عبور می کند. او برای لحظه ای کوتاه چهره محزون عروس را مشاهده می کند. اتومبیلها دور می شوند و سلمان پشت سر آنان قدم زنان به راه خود می رود.

برف همچنان آرام آرام می بارد. سلمان از خیابانها می گذرد، سیگار می کشد و راه می رود. هنگام عبور از خیابانی، اتومبیل با سرعت از کنارش می گذرد و آبهای جمع شده در کنار خیابان را روی او می ریزد. سر تا پای سلمان خیس می شود و لباسش گل آلود می گردد.

اتومبیل چند متری که دور می شود توقف می کند. سپس دنده عقب می گیرد و به کنار سلمان می رسد و می ایستد.

مردی که کنار راننده نشسته، شیشه را پایین می کشد و با لحنی پوزش خواهانه خطاب به سلمان می گوید:

- آقا جداً ازتون معذرت می خوام مثل اینکه بدجوری خیس شدین.
سلمان در سکوت نگاهش می کند و هیچ واکنشی نشان نمی دهد. مرد می افزاید:

- اگه جایی می رین شما رو برسونیم.
سلمان همچنان سکوت می کند. صورتش بی روحش که آب از آن می چکد هیچ عکس العملی ندارد. دو مرد نگاه حیرت زده و پرسشگر به هم رد و بدل می کنند و با اشاره مرد سخنگو، راننده حرکت کرده و از سلمان دور می شود. راننده شانه هایش را بالا می اندازد و حیرت زده می گوید:
- این دیگه کی بود؟

- خیلی عجیبه، انگار تو این دنیا نبودی.

- شایدم دیوونه بود. نگاهش رو دیدی؟

- بریم بابا گور پدرش به ما چه...

سلمان همچنان راه می رود. روی پلی می ایستد که زیرش رودخانه ای
خروشان با آبی کثیف و گل آلود در حال گذر است. به نرده ها پل تکیه می دهد
و به سطح آب چشم می دوزد و به یاد گذشته های می افتد. به یاد نخستین
برخوردش با فرناز....



در مغازه اش نشسته بود و کتاب می خواند که در باز شد و آقای امینی همراه
با همسر و دخترش وارد شدند. سلمان با دیدن مرد همسایه برخاست، کتاب را
کنار گذاشت و به طرف آنها رفت و با امینی سلام و احوالپرسی کرد. امینی
چیزهایی گفت و سلمان تعدادی روسری روی پیشخوان گذاشت. امینی با او
دست داد و به مغازه اش اشاره کرد و خارج شد.

مادر و دختر روسری ها را زیر و رو می کردند. سلمان زیرچشمی دختر جوان
را می نگرید. چشمان دختر او را مسحور کرده بود. حالش دگرگون شد و
رفتار ناشیانه ای از او سر زد که موجب خنده دختر گشت. آنها روسری مورد نظر
را انتخاب کرده و پس از دادن پول خارج شدند.

سلمان که همچنان با نگاه حسرت بار و مشتاق خود آنها را بدرقه می کرد، با
خروج آنها دستش را روی قلبش گذاشت، چشمانش را فرو بست و آه کشید.

چند روز بعد سلمان همراه مادرش به خانه امینی رفتند. مادر سلمان یک
قواره پارچه و یک جعبه شیرینی و یک انگشتر طلا به طرف مادر فرناز گرفت.
خانم و آقای امینی خیلی زودتر از آنچه انتظار می رفت به خواستگاری سلمان
پاسخ مثبت دادند. خانم امینی جعبه شیرینی را گشود و به آنها شیرینی تعارف

کرد. سپس مادر سلمان انگشتش را به انگشت فرناز کرد و همگی کف زدند و مبارک باد گفتند...



سلمان به خود می آید و از پل عبور می کند و به طرف خانه به راه می افتد. مادر سلمان کنار بخاری دراز کشیده و چشمانش را بسته که سلمان وارد اتاق می شود. موهایش خیس و آشفته است. بدون اینکه مادر را بیدار کند یکسره به اتاقش می رود. همچنان که دست در جیب دارد، روی لبه تخت می نشیند و به نقطه ای خیره می ماند.

دلش می خواهد با صدای بلند گریه کند اما این کار را نمی کند. چهره فرناز از پشت شیشه اتومبیل داماد در مقابل دیدگانش جان می گیرد. اورکتش را می کند و روی تخت می اندازد. بی اندازه اندوهگین است. صورتش را لای دستهایش پنهان می سازد و دقایقی در همان حال می ماند. ناگهان با عکس العمل سریع از جا برمی خیزد و مشتی به دیوار می کوبد. به کتابهایش که روی تاقچه چیده شده هجوم می آورد و همه آنها را روی زمین می ریزد. به طرف میز کار می رود. پوشه ها را می گشاید و تمام صفحات نوشته ها را پاره می کند و با خشم به اطراف پرتاب می کند. میز تحریرش را به هم می زند و فریاد زنان با خود حرف می زند:

- لعنتی ها برید گم شین، نمی خوام بنویسم، نمی خوام نویسنده بشم. شماها دیگه برام مُردین. دیگه این زندگی رو نمی خوام، نمی خوام...

روی زمین زانو می زند و حق حق کنان همان جا ولو می شود. مادرش که در اثر سر و صداها از خواب بیدار شده سراسیمه در را می گشاید و در آستانه آن چشمش به سلمان و اتاق درهم ریخته می افتد. در همان نقطه ایستاده و در سکوت به سلمان نگاه می کند و به آرامی اشک می ریزد. سلمان حتی وجود او

را هم احساس نمی کند. چشمش به یکی از صفحات دفتر می افتد که سالم و دست نخورده کنارش افتاده است. آن را برمی دارد و مچاله می کند و به گوشه ای می اندازد. زانوهایش را در بغل گرفته، سرش را روی آن می گذارد و به تلخی می گیرد.

مادر که دیگر قادر به دیدن چنین صحنه ای نیست در را می بندد و او را تنها می گذارد. مادر پس از ترک سلمان کنجی می نشیند و برای اندوه بی پایان پسرش اشک می ریزد.

از روزی که فرناز را از سلمان گرفته بودند او حتی یک لبخند هم بر لبان سلمان ندیده بود. این جدایی حسرت بار بزرگترین ضربه را به جسم و جان او وارد آورده بود و مادر نمی دانست که چه تدبیری بیندیشد تا پسرش را از غم و اندوه برهاند.

مادر تا پاسی از شب گذشته بیدار می ماند و نیمه شب آرام و پاورچین به سمت اتاق سلمان می رود و در را می گشاید و وارد می شود. چراغ اتاق هنوز روشن است و سلمان روی زمین کنار کاغذ پاره ها به خواب رفته است. مادر به وی نزدیک می شود پتو را از روی تخت برمی دارد و روی او می اندازد. دقایقی به چهره محزونش خیره می ماند سپس نگاهی به اطراف می اندازد.

درحالیکه روی نوک پنجه پا راه می رود به سوی تاقچه رفته و کتابها را مرتب می کند. کاغذ ها را از وسط اتاق جمع کرده و آنها را در گوشه ای روی هم انباشته می سازد. تمام این کارها را با دقت و بدون تولید سر و صدا انجام می دهد. گاه گاهی به طرف سلمان برمی گردد تا از خواب بودن او مطمئن شود. وقتی اندکی کار تمیز و مرتب کردن تمام می شود قاب عکس فرناز را که روی زمین افتاده برمی دارد. چراغ را خاموش کرده و از اتاق خارج می شود و به اتاق دیگری می رود.

چند روز بعد سلمان وقتی مغازه را قفل می کند و کرکره اش را می کشد،

امینی و خان عمو را می بیند که مقابل مغازه خود ایستاده اند. وانت باری جلوی مغازه توقف کرده و چند کارگر مشغول تخلیه قالبها از درون آن و حمل آن به مغازه امینی هستند. سلمان از کنار امینی می گذرد. به او سلام کرده و به سرعت رد می شود. امینی درحالیکه پاسخ سلامش را می دهد به خان عمو نشان می دهد. خان عمو با حالت مخصوصی سلمان را که در حال دور شدن است نگاه می کند. سلمان در مسیر حرکتش از یک نوشت افزار فروشی مقداری کاغذ و دفتر می خرد تا نوشتن را از سر بگیرد. او از همان شب آغاز به نوشتن می کند.



در یک روز بهاری که هوا خوب و آفتابی است، مادر سلمان در حیاط کنار حوض، لباسها را آبکشی کرده و آنها را روی بند می اندازد. پس از اتمام کار به سوی اتاق می رود. پس از ورود، زنبیلش را برمی دارد. چادرش را سر می کند و از اتاق خارج می شود. وارد حیاط شده و از آن می گذرد. در کوچه را می گشاید و بیرون می آید و در را پشت سر خود می بندد. در کوچه به حرکت خود ادامه می دهد. با یکی دو زن همسایه سلام و احوالپرسی کرده و رد می شود.

ساعتی بعد مادر با زنبیلی پر از میوه و سبزی در راه بازگشت به منزل است. در مسیر به یکی از همسایه ها برخورد کرده و گفتگو کنان به جانب خانه حرکت می کند. در مقابل خانه مادر سلمان از زن جدا می شود. با کلیدی که همراه دارد در را می گشاید. از حیاط گذشته و به درون اتاق می آید. چادرش را به چوب لباسی آویزان می کند و زنبیل را به آشپزخانه می برد. سینی را کف آشپزخانه می گذارد و سبزیها را درون آن می نهد. مشغول پاک کردن سبزی است که سلمان وارد می شود.

- سلام مادر.

- سلام. خسته نباشی.

- رفته بودی خرید؟
 - آره، یه مقدار میوه و سبزی گرفتم.
 - چرا صدام نکردی خودم برم واست خرید کنم؟
 - دیدم مشغول نوشتن هستی نخواستم مزاحمت بشم.
 سلمان لیوانی از روی کابینت برداشت. آن را زیر شیر گرفته و دو لیوان پیاپی آب می نوشد. سپس کنار مادرش می نشیند.
 - شما گاهی وقتا باهام تعارف می کنی. آدم که نباید با پسرش رودرواسی داشته باشه. از این به بعد هر کاری داشتی فوراً بهم بگو، حتی اگه مشغول نوشتن باشم.
 مادر تبسم کنان می گوید:
 - باشه، چشم.
 سلمان خمیازه پر سر و صدایی می کشد. مادر نگاهش می کند و می خندد.
 - حسابی خسته هستی.
 - آره، ولی مهم نیست.
 - تو حسابی خودت رو درگیر کار کردی. من هیچ وقت ندیدم به خودت برسی. سابق بر این ورزش می کردی، با برو بچه های محل فوتبال بازی می کردی. عضو باشگاه بودی. واسه خودت یکی دو تا دوست صمیمی داشتی. اما حالا با همه دوست و رفیقات به هم زدی و با هیچ کس معاشرت نمی کنی.
 - مادر جون اگه بخوام دنبال این چیزا برم پس کی می تونم بنویسم؟ دوستام نوشته هام هستن. گردش و تفریح منو از هدفم دور می کنه.
 - خب بالاخره تو هم باید یه مهمونی بری یه هوایی بخوری، اینجوری که نمیشه، در ضمن باید سروسامان هم بگیری.
 مادر مکثی کرده و سپس می افزاید:
 - الان که داشتم برمی گشتم خونه، شهلا خانم رو دیدم. می دونی که کی رو

می گم؟

سلمان با خونسردی سری تکان می دهد:

- بله.

- کلی با هم حرف زدیم. بیشترش راجع به تو بود. می گفت یه دختر خوب و نجیب تو فامیلاش سراغ داره. می گم بد نیست یه روز بریم دختره رو ببینیم. شاید خدا بخواد و...

سلمان با بی حوصلگی دستش را در هوا تکان می دهد.

- ول کن مادر، زن چیه! عروس کدومه! شما که شرایط منو خوب می دونی!
- خب بالاخره که چی؟ مگه می خوای تا آخر عمر زن نگیری؟ من که عمر نوح ندارم. بالاخره یکی رو می خوای که تر و خشکت کنه!
- دیگه نمی خوام به موجودی به نام زن فکر کنم. خودم به اندازه کافی بدبختی دارم.

- نمی دونم چی بگم مادر. تو آنقدر خودت رو تو کارت غرق کردی که دیگه هیچ چیزی برات مهم نیست.

سلمان بلند می شود و می گوید:

- غصه نخور مادر، بالاخره همه چی درست می شه. من هرگز مایوس نمی شم. آدم باید همیشه امیدوار باشه. خوب من می رم که به کارم برسم.
- برو پسرم، برو.

سلمان خارج می شود. مادر به پاک کردن سبزی ادامه می دهد.



یک روز سلمان عصر پشت پیشخوان کتاب فروشی روی صندلی کنار نعمت نشسته است. سیگاری گوشه لب نهاده و آتش می زند. نعمت استکان چای را به طرف او می کشد.

- چایی تو بخور، اینقدر سیگار نکش.
 سلمان لبخند می زند و می گوید:
 - قربونت برم آقا نعمت. ما که داریم از دنیا می کشیم این سیگار که قابل نیست.

نعمت به قفسه های کتاب می نگرد و جواب می دهد:
 - این روزا همه گرفتارن. اینکه ناراحتی نداره.
 - همه گرفتارن و من از همه گرفتارتر. هیچ وقت تو زندگیم شانس نیاوردم.
 از هیچ چیز و هیچ کس خیری ندیدم.

- حالا مگه چی شده؟ امروز خیلی ایه یأس می خونی؟
 سلمان به تلخی هنی می کند و زهر خندی می زند:
 - هر کی جای من بود تا حالا هفت دفعه جون کنده بود. ما از پوست کلفتی روی کرگدن رو سفید کردیم!

در همین لحظه دختر جوانی وارد کتاب فروشی می شود. ابتدا نگاهی به قفسه ها می اندازد و سپس به جانب نعمت پیش می آید.
 - سلام آقا.
 - سلام خانم بفرمایین.
 - ببخشید. دوزخ اثر دانته رو دارین؟
 نعمت مدتی فکر کرده و به ذهن خود فشار می آورد و می گوید:
 - آهان، منظورتون کتاب کمدی الهیه؟ نه خیر این کتاب مدتهاست که تجدید چاپ نشده. یعنی گیر نمیاد.

- پس نایابه. خیلی جاها دنبالش گشتم اما پیدایش نکردم.
 - کتابای دیگه ام هست. بدم خدمتون؟
 - نه آقا متشکرم. خداحافظ.

دختر بدون اینکه نگاهی به سایر کتابها بیندازد خارج می شود. سلمان ناخود

آگاه می خندد. نعمت متعجبانه می پرسد:

- چی شد یه دفعه گل از گلت شکفت؟

سلمان خنده کنان ادامه می دهد:

- دارم به کار این بنده خدا می خندم. دوزخ همین جاست اون وقت مردم

دارن تو کتابای دانتیه دنبالش می گردن. جداً مسخره است.

- تو زیادی سخت می گیری جوون.

- داری مثل پیرمردای جهان دیده موعظه می کنی؟ مگه دروغ می گم؟

جهنم رو می خوای ببینی؟ خب بفرما، این بنده حقیر شب و روز با تموم گوشت و

پوستم دارم جهنم رو لمس می کنم. دیگه بدتر از این چی می خوای؟ حتما! باید

آتش رو با چشمت ببینی؟

سلمان چایش را هورتی سر کشید و نعمت پرسید:

- خنک بود؟

- آره، خنکِ خنک. گاهی وقتا آدم توش می سوزه و جزغاله می شه گاهی

هم از خنکی و بی مزگیش حالش به هم می خوره.

نعمت حیرت زده براندازش می کند و می گوید:

- چایی رو گفتم پسر. حواست کجاست؟

سلمان لبخندی می زند و سیگار دیگری روشن می کند. نعمت با تأسف سر

تکان می دهد و می گوید:

- از بس شبها نشستی تو اون اتاق دود زده و هی خوندی و نوشتی حسابی

زده به کله ات. راستی کار کتابت به کجا کشید؟

سلمان نفس عمیقی می کشد.

- دِ لامصب درد منم همینه دیگه. در جامعه مترقی و ادب شناس ایران زمین

کسی این بنده حقیر سراپا تقصیر رو به بازی نمی گیره. همه می گن برو عمو

کشکت رو بساب. نویسندگی به تو نیومده. انگار نویسنده ها باید علاوه بر هیبت

آدمی یه چیز مافوق بشری تو ظاهرشون داشته باشن که به وسیله اون به اشتهار برسن.

نعمت با دست دودها را که به طرف صورتش آمده کنار می زند و با لحنی آمیخته به شوخی می گوید:

- خیلی کنجاو شدم نوشته هات رو بخونم ببینم. آخه تو چی می نویسی که مورد پسند هیچ تنابنده ای نیست!

سلمان با صدای بلند آه می کشد و جواب می دهد:

- بدبختی اینجاست که این بندگان ادب دوست و داعیه داران بیرق به دست! حتی حاضر نیستن نوشته هام رو بخونن بعد بگن مزخرفه. ندیده و نچشیده می گن نمکش کمه.

- پس ناموفق ناموفقی.

- بع... له! چه جورم!

سلمان با قوطی کبریتش بازی می کند و نعمت به فکر فرو می رود. سپس گویی چیزی به ذهنش رسیده است می گوید:

- یه نفر هست که برام کتاب میاره، در اصل ویزیتوره. تو تمامی مراکز پخش همکاری داره. می گم بد نیست این دفعه دیدمش مشکلش رو باهاش درمییون بذارم شاید بتونه گره از کارت باز کنه.

- ای بابا دلت خوشه! تمام ناشرین کوچک و بزرگ آب پاکی رو ریختن دستم. اونوقت می خوای از یه ویزیتور انتظار مساعدت داشته باشی؟

- امتحانش که ضرر نداره. اگر بگه نه که چیزی ازت کم نمی شه.

- نه پسر خوب، بهتره فراموشش کنی. از حالا می دونم جوابش چیه. از بس نه شنیدم شبا تو خواب هم دچار کابوس می شم. این نه ها مثل عقرب جرابه بهم حمله ور می شن و نیشم می زنن.

- من نمی دونم فکر نویسنده شدن از کی در مغزت جرقه زد. سالهاست که

می شناسمت. از اون موقعی که دبیرستان می رفتی و ازم نوشت افزار می خریدی. اگه از اون وقتا دنبال یه کار بهتر راه می افتادی حالا واسه خودت سری تو سرا درآورده بودی. آخه اینم شد کار؟ کاری که توش سود نباشه به چه دردی می خوره؟

سلمان تبسم می کند و در جوابش می گوید:

- شاعر می گه هر کسی را بهر کاری ساختن. منم هیچ هنری به جز نوشتن ندارم. نویسندگی همه عشق منه، همه زندگیمه. گاهی وقتا یه چیزایی تو گلوم سنگ می شه و اون تو گیر می کنه، اون وقته که حس می کنم به جای حرف زدن نیاز به نوشتن دارم. به خاطر اینکه یه روز نویسنده موفق بشم خیلی چیزها رو از دست دادم. این عشق چنان در من قوت داشت که حتی به خاطرش همسر آینده ام رو از دست دادم. احساس می کنم اگه ننویسم می میرم. نوشتن برام حکم اکسیژن رو داره که اگه نباشه خفه می شم.

نعمت دستی به شانه سلمان می زند و به شوخی می گوید:

- اگر بنویسی خواننده ها رو خفه می کنی!

سلمان برمی خیزد و دست در جیبش می کند.

- ازم می پرسن اگه ننویسی چطور می شه؟ مثل اینکه که از آدم پرسن اگه نفس نکشی چی می شه؟ من می نویسم تا تو نوشته هام گم بشم. غرق بشم و از دنیا برم. اونوقت شاید بعد از مرگم به استعدادم پی ببرند. یه دسته گل به احترام رو گورم بذارن.

از جیب اسکناسها را بیرون می آورد و آنها را به طرف نعمت می گیرد.

- خب رفیق شفیق وقت حساب کتاب رسیده. شرمندتم ولی علی الحساب این پیشت باشه تا بعد.

نعمت به رسم تعارف دست او را پس می زند.

- بذار جیبت، فعلاً تو بیشتر از من بهش نیاز داری.

- نه جون تو نمی شه. می ترسم اینم خرج بشه و بیشتر شرمنده ات بشم.
- گفتم که بذار جیبت. من که باهات تعارف ندارم، باشه هر وقت رو به راه شدی با هم حساب می کنیم.
- بگیر بذار تو دخلت تا پشیمون نشدم. اگه تعارف کنی دیگه پیشت نیام.
- نعمت پولها را گرفته و روی میز می گذارد.
- حالا که اصرار می کنی باشه. ولی از من به نصیحت، برو دو دستی بچسب به کار و کاسبیت که خدا روزی رسونه.
- سلمان لبخند زنان به آن سوی پیشخوان می رود.
- خب ما دیگه رفتیم.
- نعمت برمی خیزد و با او همراه می شود. دم در که می رسند نعمت می گوید:
- کتابی چیزی لازم نداری؟ اگه می خوای بی تعارف وردار و ببر و به فکر پولشم نباش، ما قبولت داریم.
- یه مدتی مطالعه رو گذاشتم کنار. نوشتن بهم مجال هیچ کاری رو نمی ده.
- در هر حال ازت ممنونم که به فکرم هستی. یه روزی جبران می کنم.
- خواهش می کنم. این حرفا چیه.
- راستی گفتم اون یارو رو کی می بینی؟
- کدوم یارو؟
- همون ویزیتوره.
- نعمت لبخندی می زند.
- آهان یعقوبی رو می گی؟ خب... وقت معینی نداره. ممکنه فردا بیاد ممکنه یه هفته دیگه. ولی بالاخره پیدایش می شه چون که باید بیاد و پولش رو وصول کنه.
- راجع به من باهاش حرف می زنی؟
- تغییر عقیده دادی؟

- می گم شاید بشه بهش امیدوار بود. از این ستون به اون ستون فرجه.
- باشه من هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم.
- سلمان دستش را به گرمی می فشارد و با خوشحالی می گوید:
- قریون تو برم، خیلی آقایی.
- خدا کنه بتونم برات کاری کنم. چند روز دیگه یه سری بهم بزن تا بهت بگم نتیجه چی شد. اصلاً چطوره زنگ بزنی، شماره ام رو داری؟
- آره دارم.
- پس بهم تلفن کن.
- فدات بشم. در بستم نوکرتم به خدا، خب خداحافظ.
- خداحافظ.

سلمان خارج می شود و نعمت با نگاه از پشت شیشه دور شدنش را می نگرد. همان شب سلمان دست نوشته هایش را مرتب کرده و لای روزنامه می پیچد و آن را کنار می گذارد. مقداری از کاغذ باطله هایش را دور می ریزد و بعضی از نوشته های به درد نخورش را پاره می کند. سپس ساعتی را به مطالعه می گذراند و وقتی خواب بر وی غلبه می یابد چراغ را خاموش کرده و به بستر می رود.



چند روز بعد سلمان از تلفن عمومی شماره کتاب فروشی رو می گیرد تا با نعمت صحبت کند.

- الو؟
- سلام نعمت جون.
- سلمان تویی؟ سلام پسر، چطوری؟
- قروبن تو. چه خبرا؟
- خبرای خوب!

- چطور؟
- اول بگو ببینم کجا هستی؟
- نزدیک خونه هستم دارم می رم ناهار.
- وقت داری یه سر بیای اینجا؟
- همین حالا.
- اگه حالا بیای خیلی بهتره.
- چه خبر شده نعمت جون؟
- فعلاً چیزی نپرس. وقتی اومدی مفصلاً باهات گپ می زنم.
- از اون بابا خبری شده؟
- آره خودشون الان اینجا هستند.
- جدّاً؟ چه حسن تصادفی؟ خب چه کردی؟
- باید بیای حضوری صحبت کنیم. زود راه بیفت.
- چشم با کله میام.
- بهتره نوشته هات رو هم با خودت بیاری.
- به روی چشم.
- فقط عجله کن.
- بازم چشم. خداحافظ.
- سلمان گوشی را می گذارد. با عجله خارج شده و به جانب خانه حرکت می کند. گاهی می دود و گاه از سرعت خود می کاهد. به خانه که می رسد شتابان وارد اتاق می شود. مادرش کنار میز سماور دراز کشیده و متکایی زیر سر دارد. به مجرد وارد شدن سلمان بلند شده و به حالت نشسته قرار می گیرد.
- اومدی پسرم؟
- سلام مادر.
- سلام. خسته نباشی.

سلمان به طرف اتاقش می رود. مادر لباس خود را مرتب کرده و می ایستد.
می خواهد به آشپزخانه برود که سلمان با تعجیل از اتاقش بیرون می آید.

- چی شده سلمان، داری می ری بیرون؟

- آره مادر جون.

- کی برمی گردی.

- با خداست.

- ولی نهار چی؟ غذا نمی خوری؟

- وقتی برگشتم یه چیزی می خورم. می بخشی مادر عجله دارم. خداحافظ.

با همان شتاب از در خارج می شود و مادر را در بهت و حیرت به جا می گذارد. سلمان در خیابان برای یک اتومبیل مسافرکش دست بلند کرده و پس از گفتن مسیر سوار می شود. در تمام طول راه هیجان زده است و اضطراب دارد.
وقتی از اتومبیل پیاده می شود حالت پرواز دارد. داخل کتاب فروشی شده و به طرف نعمت و مرد جوانی که کنار او نشسته می رود.

نعمت با دیدن او خوشحال و مسرور برمی خیزد و می گوید:

- به به سلمان خان هم تشریف می آورد.

- سلام آقا نعمت.

سلمان خطاب به شخص ثالث می گوید:

- سلام جناب.

مرد با متانت پاسخ می دهد:

- سلام. روز تون بخیر.

سلمان دستی را که به طرفش دراز شده را می فشارد.

- روز شما هم بخیر.

نعمت خطاب به مرد جوان می گوید:

- معرفی می کنم ایشون آقای بشارتی هستن، ایشون هم آقای یعقوبی.

یعقوبی دست سلمان را تکان می دهد و می گوید:
 - حال سرکار چطوره؟ از آشنایی تون خوشوقتم.
 - متشکرم، بنده هم همین طور.
 سلمان کنار یعقوبی روی صندلی می نشیند. نعمت هم چهارپایه ای برداشته
 و کنار آنها می نشیند. سلمان از یعقوبی می پرسد:
 - مصدع اوقات شریف که نشدم؟
 - اختیار دارید، بنده در خدمت شما هستم. از دو ساعت پیش تا حالا ذکر
 خیر شما بود.
 نعمت رشته کلام را در دست می گیرد و می گوید:
 - داشتم خدمت آقای یعقوبی عرض می کردم که شما چقدر مشتاق هنر و
 هنر دوست هستین.
 سلمان با فروتنی پاسخ می دهد:
 - این نظر لطف شماست بنده که قابل نیستم.
 نعمت گره ای به ابرو می اندازد و می گوید:
 - اختیار داری سلمان خان، داری شکسته نفسی می کنی. خلاصه من مسئله
 شما رو با آقای یعقوبی مطرح کردم و
 ایشان هم لطف کردن و وقتشون رو در اختیار ما گذاشتن که حضوری
 مذاکراتی با هم داشته باشیم.
 سلمان به یعقوبی لبخند می زند و می گوید:
 - ایشان بزرگواری فرمودن.
 یعقوبی خطاب به سلمان می گوید:
 - جناب بشارتی من ذاتاً اهل حاشیه روی نیستم و دلم می خواد زود برم سر
 اصل مطلب. از دوست عزیزم شنیدم که سرکار اهل قلم هستین و نیاز به حمایت
 دارین، بنابراین بهتره فقط از این مقوله صحبت بشه، موافقین؟

- خواهش می کنم. این نظر لطف سرکاره.
- خب دوست عزیز از خودتون بگید. از کارتون از نوشته ها...
- بله خواهش می کنم. والله عرض کنم خدمت شریفتون که بنده گاهی اوقات سیاه مشقی می نویسم حالا تا نظر سرکار چی باشه.
- اختیار دارید، شکسته نفسی می فرمایین. البته تا مروری روش نشه نمی شه قضاوت کرد.
- البته حق با سرکاره. من در حال حاضر یه نمونه از کارم رو آوردم که اگر موافق باشین تقدیم کنم.
- خواهش می کنم، بنده در اختیار شما هستم.
- سلمان دست نوشته ها را از لفاف روزنامه خارج کرده آنها را مقابل یعقوبی می گذارد. نعمت برای دقایقی از مغازه خارج می شود و با چند شیشه نوشابه خنک باز می گردد. یعقوبی دست نوشته ها را ورق زده و نگاهی به صفحات آن می اندازد. چشم سلمان به دستهای اوست و قلبش به شدت تپش دارد. یعقوبی دقایقی بعد سر بلند کرده و می گوید:
- اجازه می دین نوشته های سرکار چند روزی به رسم امانت پیش بنده بگونه؟
- استدعا می کنم، شما صاحب اختیارین.
- خواهش می کنم. من چند روزی عازم مسافرت هستم و فکر می کنم اونجا فرصت کافی برای مرور نوشته های سرکار داشته باشم. وقتی برگشتم در اسرع وقت باهاتون تماس می گیرم و نظرم رو خدمتتون عرض می کنم.
- میل، میل سرکاره.
- شاید ذکر این مطلب هنوز کمی زود باشه ولی من امیدوارم که بتونیم در آینده همکاری مستمر و صمیمانه ای با هم داشته باشیم.
- باعث مباهات بنده است و امیدوارم با عنایت و مساعدت سرکار بتونم

خدمتگزار ناچیزی برای فرهنگ و ادب این سرزمین باشم.
یعقوبی نوشابه را سر می کشد، آنگاه از جا برمی خیزد تا عزم رفتن کند.
نعمت می پرسد:

- آقای یعقوبی کجا؟

- با اجازه تون باید مرخص شم.

- به ما افتخار بدید نهار در خدمت باشیم.

- متشکرم، خدمت از ماست. حقیقتش ساعت سه قرار ملاقاتی دارم که نمی
خوام خلاف وعده کنم.

یعقوبی پس از ادای این کلمات رو به سلمان می کند و از وی می پرسد:

- آقای بشارتی من با چه وسیله ای می تونم با سرکار تماس داشته باشم؟

- متأسفانه من تلفن ندارم ولی...

- اشکالی نداره. من شماره تلفن شرکت رو در اختیار تون می دارم. اگه لطف

کنید فردا تماس بگیرید ممنون می شم.

- یعقوبی متعاقب این گفته از جیبش کارت ویزیتی بیرون آورده و به طرف

سلمان می گیرد.

- بفرمایین اینم شماره تلفن.

- متشکرم آقای یعقوبی. واقعاً نمی دونم با چه زبونی از لطف سرکار تشکر

کنم.

- اختیار دارین، امیدوارم بتونم خدمتی انجام بدم.

یعقوبی دست سلمان و نعمت را می فشارد و پس از خداحافظی خارج می

شود. سلمان روی صندلی می نشیند و می پرسد:

- تو که گفته بودی طرف ویزیتوره!

- خب مگه نیست؟

- برخوردش نشون نمی داد.. آدم فکر می کرد با یه مدیرکل داره صحبت می

کنه.

نعمت کنار او می نشیند و می گوید:

- آدم آداب دانیه، ندیدی چه طور لفظ قلم حرف می زدا! تو حرفه خودش
استاده.

- علتش اینه که زیاد با آدمای گنده نشست و برخاست کرده، تو فکر می
کنی بتونه برام کار انجام بده؟

- ناامید نشو، اگه نوشته هات رو بپسندند حتماً کاری واست می کنه. در
مجموع آدم مثبتیه. هر کجا بگی دوست و آشنا داره. بُرشش از یه ناشر هم
بیشتره.

- وضعش چطوره؟ منظورم اینه که می تونه روی کارم سرمایه گذاری کنه؟
- توپِ توپه! غصه شو نخور، فقط باید یه هفته دندون رو جگر بذاری. بعدش
خدا بزرگه.

- آقا نعمت به خدا شرمندتم.

- این چه حرفیه، من که هنوز کاری واست نکردم.

- تا همین جاشم خیلی آقایی کردی. خب من دیگه می رم.

- ناهار پیشم بمون. جون من تعارف نمی کنم.

- قربونت برم ما نمک پرورده هستیم. باید برم خونه، تا من نباشم ننه ام نهار
نمی خوره.

- پس مزاحمت نمی شم.

نعمت او را تا دم در بدرقه می کند و به عنوان مزاح می گوید:

- سلمان جون امیدوارم روزی بشه که خودم کتابات رو تو بازار سیاه
بفروشم. اما تو رو خدا روزی که به شهرت رسیدی ما رو فراموش نکنی ها!

- این حرفا چیه! خدا یعنی من اون روز رو می بینم.

- حتماً می بینی. باهام تماس داشته باش.

- چشم خداحافظ.

- خداحافظ.

سلمان تا یک هفته بعد از دیدار آرام و قرار ندارد. شب و روز به این می اندیشد که آیا یعقوبی نوشته اش را پسندیده و نسبت به او نظر مساعد دارد یا نه؟ به قدری کلافه و سردرگم است که نمی داند چگونه لحظه هایش را بگذراند.



آن روز پس از یک هفته انتظار در حالتی از بیم و امید، کنار پنجره باز اتاق، پشت به مادر ایستاده و متفکرانه داخل حیاط را می نگرد. مادرش با دستمال گرد و غبار روی عکس ها را پاک می کند و سپس به جانب پسر می آید و پشت سر او می ایستد.

- سلمان جون چی شده مادر. چرا تو فکری؟

سلمان به جانب مادر برمی گردد و لبخند می زند.

- چیزی نیست مادر جون. ناراحت نشو.

از پنجره دور شده و گوشه ای روی زمین می نشیند و اضافه می کند:

- داشتم با آینده فکر می کردم، امروز تقریباً همه چیز تموم می شه.

- پسر من تو این چند روزه خیلی به اعصاب فشار آوردی، آخه کمی خوددار

باش مادر.

- نمی تونم، فکرم ناراحته، سرنوشت و آینده ام دست یعقوبیه. اگه بهم

جواب رد بده می میرم. از درون تهی می شم. اما اگه... اگه حاضر به همکاری بشه

در واقع درهای خوشبختی رو به روم باز کرده.

- توکل به خدا کن. خدا بنده هاش رو هیچ ناامید نمی کنه. خدا می گه تو از من

بخواه منم خواسته هاتو اجابت کنم.

- دیروز یه هفته مهلتش تموم شد. عمداً یه روز تماس رو به تأخیر انداختم تا کاملاً مطمئن شم از مسافرت برگشته.

- کی می خوای بهش زنگ بزنی؟

- بعدازظهر که دارم می رم سرکار. شرکتشون تا شش بعدازظهر بازه. برام دعا کن که امشب با خبرای خوش برگردم خونه.

- برات دعایم کنم. من همیشه دارم واست دعا می کنم.

مادر در همان حال به او پشت کرده و با پشت دست اشک چشمانش را پاک می کند.

عصر همان روز سلمان با شماره ای که یعقوبی در اختیارش نهاده تماس می گیرد.

- الو شرکت پخش میلاد بفرمایین.

سلمان وقتی صدای خانم منشی را می شنود می گوید:

- سلام خانم. عذر می خوام. آقای یعقوبی تشریف دارند؟

- نه خیر تشریف ندارن.

- می بخشین ایشون کی تشریف میارن؟

- احتمالاً فردا صبح. جنابعالی؟

- من بشارتی هستم. سلمان بشارتی.

- امرتون رو بفرمایین.

- می خواستم پرسم ایشون پیغامی برام نداشتن؟

- چند لحظه گوشی لطفاً.

سلمان با نگرانی گوشی را در دست دارد. خارج از باجه تلفن دو نفر منتظر ایستاده اند. خانمی که در ردیف اول قرار دارد به عنوان اعتراض با سکه به شیشه می کوبد. سلمان به طرف او برمی گردد و عذرخواهی می کند. در همین لحظه صدای منشی در گوشی می پیچد.

- الو آقای بشارتی؟

- امر بفرمایید خانم.

- آقای یعقوبی براتون پیغام گذاشتن که فردا صبح بین ساعت ده تا یازده در دفتر شرکت با ایشان ملاقات حضوری داشته باشین. آدرس شرکت رو دارین؟

- نه خیر ندارم.

- پس یادداشت کنید.

سلمان با تعجیل از جیبش خودکار و کاغذی بیرون می آورد. پس از یادداشت کردن آدرس، گوشی را می گذارد، از باجه خارج می شود. همان دم خود را به مغازه می رساند اما تا شب آرام و قرار ندارد. مدام در تب و تاب است. تشویش و اضطراب همه وجودش را در برگرفته است. می خواهد حدس بزند که عکس العمل یعقوبی چیست. اما نمی تواند.

آن شب را با نگرانی به صبح می رساند و روز بعد در ساعت تعیین شده خود را به تعجیل به شرکت یعقوبی می رساند. یعقوبی که انتظار ورودش را می کشد دستش را صمیمانه می فشارد و او را دعوت به نشستن می کند و خود مقابلش می نشیند. کارگر جوانی دو فنجان قهوه برایش می آورد و زود خارج می شود. سلمان از یعقوبی می پرسد:

- مسافرت خوش گذشت؟

- جای شما خالی، بد نبود.

- قریون شما. دوستان جای ما.

- در واقع هم فال بود و هم تماشا. علاوه بر اینکه کارهای شرکت رو انجام دادم آب و هوایی هم عوض کردم. در ضمن فرصت شد تا با شیوه و سبک نگارشتون هم آشنا بشم.

- تشکر می کنم. خوب نظرتون در مورد نوشته های حقیر چیه؟

یعقوبی لبخند می زند و به او خیره می شود:

- آقای بشارتی قبل از اینکه وارد موضوعات اصلی بشیم لازم می دونم کمی در مورد خودم صحبت کنم.

- استدعا می کنم. بفرمایین. سر پا گوشم.

- عرضم به حضورتون، من جلسه اول که با شما آشنا شدم احساس کردم برخورد خیلی خشک و رسمیه بنابراین ترجیح می دم از حالت اداری و رسمی خارج بشم و از این به بعد خیلی راحت و دوستانه با هم گپ بزنیم، شما موافقین؟ - اختیار دارین. امر، امر شماست.

- نه نشد. قرارمون این بود که دوستانه صحبت کنیم. علی ای حال باید من یکی دو نکته رو به شما عرض کنم. این شرکت و دم و دستگاه رو که مشاهده می کنین بنده فقط جز کوچکی از کل هستم. اینجا به من تعلق نداره بلکه بعضی از کارهای شرکت رو انجام می دم که خدمتی کرده باشم. با اینکه خودم پروانه نشر و ارم انتشاراتی ندارم لهذا اونقدر تو این صنف دوست و آشنا دارم که حاصل سالها زحمت و تلاش شخصی خودمه. وقتی اثر شما رو مطالعه می کردم احساس عجیبی بهم دست داد. حس کردم به کشف بزرگی نائل شدم. در واقع من در شما چیزی کشف کردم که دیگران از لمس و درک اون عاجز بودند. شما نیاز به حمایت معنوی و پشتوانه اقتصادی دارین که در عرصه ادبیات یکه تاز میدان باشید و شاید من بتونم در این راه مفید و مثمر باشم.

سلمان هیجان زده می گوید:

- تشکر می کنم، این نظر لطف شماست.

یعقوبی دو حبه قند داخل قهوه اش ریخته و آن را هم می زند و می گوید:
- ناشران معمولاً به نویسندگان گمنام و تازه کار میدون برای عرضه اندام نمی دن و من بدون اینکه بخوام منتی سرتون بذارم عرض می کنم که حاضرم بدون در نظر گرفتن این گونه مسائل با شما قراردادی جهت اولین اثر منعقد کنم. البته تقاضای من از شما اینه که به من قول بدید در شروع کار تا رسیدن به نقطه

اوج که هدف هر دوی ماست به حق التألیف معمولی و متعارف اکتفا کنین تا گام به گام بتونیم با هم به اهدافمون برسیم.

سلمان پس از مکثی به نسبت طولانی می گوید:

- با اینکه مسئله مادی در زندگیم نقش سازنده ای رو ایفا می کنه و من به شدت به جنبه اقتادی موضوع وابسته هستم لهذا چون به حسن نیت و صدق گفتارتون واقفم پیشنهادتون رو با جون و دل می پذیرم.

- منم از همکاری شما صمیمانه تشکر و قدردانی می کنم و بهتون قول می دم در صورت موفقیت شما رو از لحاظ مادی اغنا کنم.

- متشکرم. به عقیده شما چند درصد شانس موفقیت دارم؟

- باور کنین در این مورد به هیچ وجه نمی تونم اظهار نظر صریحی ارائه بدم. همه چیز بستگی به شانس و اقبال ما و سلیقه و پسند خواننده ها داره. به هرحال باید این ریسک رو انجام داد و منتظر بازتاب اثرتون در بازار بود. اگه در گام نخست موفقیت نسبی به دست بیاریم گام های بعدی رو با سرعت و شتاب بیشتری طی می کنیم. قهوه تون سرد نشه.

- متشکرم.

- من به سهم خودم همه توش و توانم رو به کار می گیرم تا کار به نحو احسن به بازار فروش عرضه بشه، بعدش دیگه با خداست. اگه مطلب خاصی نداشته باشین، قرارداد رو تقدیم کنم.

- خیر، مطلب دیگه ای به ذهنم نمی رسه.

یعقوبی از جا بلند شده و به طرف میز تحریر می رود. سلمان هم در این فاصله قهوه اش را می نوشد. یعقوبی همراه پوشه ای باز می گردد، پوشه را گشوده و قرارداد را که در دو نسخه تنظیم شده به سلمان می دهد و خود مقابلش می نشیند. سلمان قرارداد را گرفته و مطالعه می کند، سپس با خودکارش هر دو برگ را امضاء می کند و به یعقوبی می دهد. یعقوبی یک نسخه

از قرارداد را در اختیار وی می گذارد.

- متشکرم آقای یعقوبی، می تونم بپرسم از کی شروع به کار می کنین؟
- از همین امروز. اولین مراحل کار رو انجام می دم. اگه به طور مرتب پیگیر باشم به امید پروردگار تا یک ماه دیگه شما موفق می شین اولین اثر چاپ شده خودتونو به دوستان و آشنایان هدیه کنین.

برقی از شادمانی در چشمان سلمان می درخشد.
- متشکرم آقای یعقوبی، از صمیم قلب ممنونم.
- خواهش می کنم. البته شما همچنان به نوشتن ادامه بدین، ما همیشه باید دستمون پر باشه.

- به روی چشم مطمئن باشین.
سلمان بار دیگر قرارداد را مطالعه می کند و آن را تا کرده و در جیب می گذارد. شادی و سرور از چهره اش هویداست.



وقتی از یعقوبی جدا می شود دل تو دلش نیست و از شادی در پوست نمی گنجد. به قنادی رحیم آقا که می رسد در را گشوده و وارد می شود. رحیم یکی دو تا مشتری دارد و مشغول گفتگو با یکی از آنهاست. سلمان به او نزدیک می شود.

- سلام رحیم آقا، خسته نباشین.
- سلام سلمان خان، حال شما؟ خوبی؟
- ممنونم.
- می بخشین سلمان خان الان میام خدمتت.
- خواهش می کنم. عجله ای نیست به کارتون برسین.
دقایقی بعد رحیم مشتری خود را راه انداخته و نزد او می آید:

- خب آقا سلمان گل و گلاب در خدمت شما هستیم.

- اختیار دارید، خدمت از ماست. والله یه کیلو شیرینی می خواستم.

- ای به روی چشم. از همون که همیشه می بردی؟

سلمان می خندد و می گوید:

- فرقی نمی کنه، شیرینی باشه دیگه...

رحیم دست به کار می شود. در هنگام کار طبق معمول لبخندی بر لب دارد.

- سلمان خان امروز خیلی سرحال و بشاشی! خبری شده؟

- بله خبرایی هست.

- جدأ! لابد قرار بله برون گذاشتین، به هر حال مبارکه.

سلمان با صدای بلند می خندد و می گوید:

- نه رحیم آقا. خوشبختانه از این خبرا نیست. موضوع مهمتر از این حرفاست.

- فکر نمی کنم هیچ خبری مهمتر از عقد و عروسی باشه.

- بالاخره موفق شدم کتابم رو به چاپ برسونم.

- جدی می گی؟ بگو تو بمیری؟!

- باور کنین. راست می گم.

- الهی شکر. خوب سلمان خان باید حسابی به ما سور بدی.

- به روی چشم، اصلاً چند کیلو شیرینی به حساب من بردارین.

- قربونت برم، زیره به کرمون می بری! با یکی دو کیلو شیرینی می خوای

قضیه به این مهمی رو ماست مالی کنی؟ من از بس تو شیرینی غوطه ورم که

وقتی بوش بهم می خوره حالم دگرگون می شه، نه سلمان خان، خسیس بازی

درنیار، این جور مواقع باید سرکیسه رو شل کرد.

- چشم رحیم آقا، شیرینی مخصوص شما پیش ما محفوظه.

رحیم شیرینی را کشیده و به دست او می دهد:

- بفرما. قابلی هم نداره.

- قریون شما.

پول را به رحیم می دهد و از قنادی بیرون می آید. به منزل که می رسد. مادر از دیدن جعبه شیرینی و چهره شاد و خندان پسرش درمی یابد که موضوع مهمی پیش آمده است. سلمان پس از تعویض لباس می نشیند و ضمن باز کردن جعبه شیرینی جریان قرارداد را برای مادر شرح می دهد. مادر از شادمانی اشک بر دیده دارد و در حین خوردن شیرینی و چای اشکهایش را پاک می کند.

- بخور مادر جون، بخور که این شیرینی با شیرینی های دیگه توفیر داره.

- دستت درد نکنه، به اندازه کافی خوردم. شیرینی زیاد واسم خوب نیست.

ممکنه قند خونم بالا بره.

سلمان شیرینی دیگری به دهان می گذارد و مادر با مسرت او را می نگرد.

سلمان می گوید:

- به به! شیرینی های آقا همیشه تازه و خوشمزه است.

- نوش جونت. خدایا شکرت، اونقدر خوشحالم که نمی تونم جلوی اشکهام

رو بگیرم. دیدی مادر، من همیشه منتظر همچین روزی بودم. نگفتم خدا هیچ

وقت آدم رو مأیوس نمی کنه.

سلمان دست در جیبش برده و یک فقره چکی را که یعقوبی بابت حق

التألیف به او پرداخت کرده بیرون آورد و با ولع آن را نگاه می کند.

- دو روز دیگه پولدار می شم.

- چقدر هست؟

- زیاد نیست. ولی یعقوبی قول داده در صورت موفقیت اولین اثر، دستمزد

رو بالا ببره.

- به امید خدا.

- اول باید ببرمت دکتر.

مادر حیرت زده نگاهش می کند.

- دکتر؟ ولی من که مریض نیستم.

- باید واست عینک بگیرم. چشمات داره از سو می افته.

- با این چشمها شصت سال زندگی کردم چند صباح دیگه هم می تونم باهاش سر کنم. تو بیشتر به این پول احتیاج داری.

سلمان من باب شوخی ژست می گیرد و می گوید:

- آدم رو حرف یه نویسنده شهیر حرف نمی زنه! وقتی می گم باید بریم دکتر یعنی باید بریم. سلامتی شما برام مهمتر از پوله.

- بازم چایی می خوری؟

- آره مادر فدات شم یکی دیگه بریز.

مادر سینی چای را برمی دارد و بلند می شود به طرف سماور می رود و با لحن مخصوصی می گوید:

- شیرینی کتابت رو خوردیم، حالا بگو شیرینی عروسیت رو کی باید خورد؟

سلمان اخم می کند و می گوید:

- عروسی بی عروسی مادر، من خیال زن گرفتن ندارم. من با کارم عروسی کردم و دست بر قضا زن خوبی هم گیر اومده.

مادر آه می کشد و مشغول ریختن چای می شود. می داند که بحث کردن با او بی فایده است...

چند روز بعد اولین اقدام سلمان رفتن به بانک و گرفتن پول است. او مادرش را همراه خود می برد. پس از گرفتن پول از بانک خارج می شود و کنار خیابان منتظر تاکسی می ایستد. دقایقی بعد سوار می شوند و تاکسی به راه خود ادامه می دهد.

- حالا حتماً لازمه من پیام دکتر؟

- آره مادر، لازمه. اینقدر به فکر پولش نباش خدا کریمه.

پس از رسیدن به مطب چشم پزشک از تاکسی پیاده می شوند و از پله های مطب بالا می روند. سلمان که قبلاً از منشی دکتر وقت گرفته بود همراه مادر در اتاق انتظار روی صندلی می نشیند و لحظاتی بعد پزشک آنها را فرا می خواند. دکتر با دقت چشم پیرزن را معاینه کرده و چند نمره عینک را به چشمانش امتحان می کند سپس نسخه را به دست سلمان می سپارد. سلمان مادر را به خانه برمی گرداند و خود به سراغ عینک ساز می رود تا عینک مادر را مطابق نسخه سفارش دهد.



در روزهای آتی ماشین های چاپ به سرعت در حال فعالیت هستند. سلمان و یعقوبی با مرد چاپ خانه دار گفتگو می کنند. صدای آنها در میان صدای دستگاه محو است. سلمان نسخه ای از کتابش را به دست گرفته و با شعف روی جلد و داخل آن را می نگرد. گاهی اوقات او و یعقوبی برای ارزیابی کارها به چاپخانه سرکشی می کنند و از نزدیک بر پیشرفت کارها نظارت دارند. چاپخانه دار چند جلد کتاب به سلمان اهدا کرده و هر دو آنجا را ترک می کنند.

از آن پس سلمان هر شب مشغول نوشتن است. دیگر هیچ کاری جز نوشتن ندارد، حتی مغازه اش را تعطیل کرده و به صاحب آن واگذار کرده است. بر سر در مغازه سابق سلمان یک آگهی بزرگ دیده می شود که متن آن حاکی از واگذاری و اجازه مغازه به یک فروشنده است.

دو ماه بعد یعقوبی و سلمان قرارداد جدیدی را امضاء کرده و یعقوبی چکی به او پرداخت می کند و سلمان هم نوشته جدیدش را در اختیار وی قرار می می دهد. اولین اثرش با استقبال بی نظیر عامه مواجه شده است. چیزی که نه برای او و نه برای یعقوبی قابل پیش بینی نبود.

سلمان چنان بی وقفه کار می کند که حتی گردش و تفریح و غذا خوردن را

هم از یاد برده است و به ندرت از اتاقش بیرون می آید. مادر اغلب اوقات غذایش را در سینی نهاده و به اتاقش می برد و بدون اینکه کلامی بگوید به آرامی ترکش می کند. از یک سو خوشحال است که پسرش پله های ترقی را می پیماید و از سوی دیگر برای سلامتی او احساس نگرانی می کند.

ماهها تبدیل به سالها می شود. در همین اوان است که سلمان تصمیم به خرید اتومبیل می گیرد. روزی پس از چند ساعت جستجو، عاقبت در یک بنگاه اتومبیل، ماشین مورد نظرش را معامله می کند و سوئیچ را تحویل می گیرد.

در خارج از بنگاه سوار اتومبیلش شده و به سوی خانه حرکت می کند. مادر از دیدن اتومبیل اشک شوق در دیدگانش جمع می شود.

ماه بعد سلمان تصمیم می گیرد آپارتمانی خریداری کند. پس از دریافت چک از یعقوبی همراه مادر به چند بنگاه املاک مراجعه می کند. پس از بازدید از چند خانه و آپارتمان، یک منزل بزرگ و لوکس توجه آنها را جلب می کند. سلمان تصمیم می گیرد همان خانه را خریداری کند.

نظر مادر را جویا می شود و پیرزن با مسرت و کنجکاوی اتاقها را بررسی کرده و از سرویس آن هم دیدن می کند، آنگاه او نیز موافقت خود را اعلام می کند.

سلمان در اسرع وقت کار سند زدن را به پایان می رساند. چند روز بعد وقتی کار مبلمان و سرویس انجام می شود مادر و پسر در خانه جدید اسکان می یابند. اکنون همه چیز طبق میل و خواسته سلمان است مادر هم از هر فرصتی که پیدا می کند مسئله ازدواج را پیش می کشد اما سلمان با وجود داشتن استطاعت مالی هیچ تمایلی به ازدواج ندارد و همواره در برابر پیشنهاد مادر خونسرد و بی تفاوت است.



سلمان بعدها شرکت و تشکیلاتی برای خود فراهم می کند. سکرتری دارد که هم تلفن چی و هم ماشین نویس است.

یک روز که خانم منشی طبق معمول مشغول تایپ دست نوشته ها است، سلمان وارد می شود.

- سلام آقای بشارتی.

- روز به خیر خانم. خسته نباشین.

سلمان یکسره به دفتر کار خود می رود و پشت میز می نشیند. لحظه ای بعد منشی او با در دست داشتن پوشه ای وارد می شود. منشی دختر جذابی است. او مدت‌ها قبل تحت تأثیر سنگینی و وقار سلمان قرار گرفته و قلباً به او علاقه مند است اما سلمان هرگز وجود او را در کنار خود احساس نکرده است. دختر جوان بارها سعی کرده بود توجه و محبت او را به سوی خود جلب کند ولی موفق نگشته بود. در انتظار روزی بود که سلمان وی را به عنوان همسر آینده خود برگزیند. او به جانب میز سلمان می رود و مؤدبانه می گوید:

- آقای بشارتی چند تلفن مهم داشتین که همه رو یادداشت کردم.

سپس پوشه را روی میز سلمان می گذارد. سلمان پوشه را گشوده و نگاهی به اوراق که در آن قرار دارد می اندازد:

- متشکرم خانم.

- ضمناً از انتشارات مردم هم چند بار تماس گرفتن.

- بازم! خب؟

- آقای قاسمی مصر بودن که حتماً با ایشون تماس بگیرین.

سلمان پوزخندی می زند:

- قاسمی؟ خب مهم نیست. دیگه؟

- آقای قاسمی با اصرار زیاد از من خواستن که نظر شما رو نسبت به

پیشنهاد ایشون جلب کنم.

سلمان که خسته به نظر می آید به صندلی تکیه داده و چشمانش را با انگشت می مالد. دقایقی به فکر فرو می رود و آنگاه می گوید:

- من به جواب بیشتر ندارم. بهش بگین بشارتی گفت من به کسی که منو از گمنامی به اوج شهرت رسونده هرگز پشت نمی کنم ولو اینکه تموم ثروت دنیا رو در اختیارم بذارن.

- بله قربان، چشم.

- لطفاً به فنجون قهوه برام بیارین.

- اطاعت.

منشی خارج می شود. سلمان سیگاری روشن می کند، آرنجش را به میز تکیه داده و به فکر فرو می رود... او اکنون در اوج شهرت است. به هر کجا که قدم می گذارد با استقبال مردم رو به رو می شود. خبرنگاران برای مصاحبه با او با یکدیگر به رقابت می پردازند. نشریات مختلف به وی پیشنهاد همکاری می دهند. دختران و پسران جوان به محض دیدن وی از او امضاء می خواهند. صفحات تقویم ورق می خورد و کتابها در چاپخانه به سرعت در حال تکثیر و چاپ هستند.

سالها به سرعت برق و باد سپری شده اند. سلمان اکنون در آستانه پنجاه سالگی است. موهایش سفید شده و عینکی بر چشم دارد. در دفترکار خود پشت میز نشسته است. چیز می نویسد و پشت سر هم سیگار دود می کند. ساعت دو بعدازظهر که می شود. او عینک را از چشم برداشته و آن را درون قاب مخصوص خود می گذارد. نوشته ها را جمع کرده و همراه با خودنویس و عینک، همگی را داخل کیف سامسونت جای می دهد. بارانیش را برمی دارد و سامسونت به دست از دفترش خارج می شود.

در اتاق مجاور یک دختر عینکی و جوان پشت میز تحریر نشسته و سرگرم تایپ است. سلمان با او خداحافظی می کند و از در بیرون می رود. در خیابان

اتومبیل می راند و سیگار می کشد. هوا سرد و ابری است. از چند خیابان می گذرد و جلوی مطب پزشکش متوقف می شود و پس از پیاده شدن وارد مطب می شود. پزشک که دوست قدیمی اوست با او به گرمی برخورد می کند. سلمان روی تخت دراز می کشد و دکتر به معاینه او می پردازد.

- داروهای قبلی رو مصرف کردی؟

- صادقانه بگم دکتر جون. متأسفانه خیر. باور کن اغلب مصرف داروها رو فراموش کردم. اصلاً فرصت ندارم کمی به خودم برسم.

دکتر پشت میزش می نشیند و اعتراض کنان می گوید:

- مرد تو داری خودت رو از بین میبری. وضع معده ات خرابه، باید به فکری به حالش بکنی وگرنه مجبورم با چاقوی جراحی ازت پذیرایی کنم.

سلمان می خندد و روی صندلی می نشیند.

- من حاضر نیستم سلاخی بشم. تازه این آرترز هم بدجوری اذیتم می کنه.

شبا از درد پشت و گردن نمی تونم خوب بخوابم!

دکتر تبسم کنان می گوید:

- من اگه جای تو بودم هر چه زودتر به زوج اختیار می کردم.

- با پرستار و خدمه موافقم، اما همسر... هرگز.

- کله شق! هیچ می دونی داری پیر می شی؟ چند سال دیگه حتی گربه ها

هم نگاهت نمی کنند.

سلمان با وسایل روی میز دکتر ور می رود و خنده کنان می گوید:

- چه بهتر! من از همون اول هم از گربه ها خوشم نمی اومد.

- همسرم معتقدده باید به فکری برات بکنم. ناسلامتی ما با هم رفیقیم. من در

قبال تو احساس مسئولیت می کنم.

- دکتر جون بهترین کاری که می تونی برام بکنی اینه که فوراً قلم رو برداری

و به نسخه برام بنویسی.

- که بری داروخونه بپیچی و مثل اونای دیگه دور بریزی. تو عمرم بیماری مثل تو نداشتم!

دکتر شروع به نوشتن نسخه می کند و ادامه می دهد:

- مادر بیچاره تو ناکام فرستادی اون دنیا. پیرزن بیچاره، حسرت داماد شدن تو به دلش موند.

- غصه نخور دکتر جون. خودمم به زودی رفتنی ام.

- اگه می خوای خودت رو به کشتن بدی راه بهتری سراغ دارم که زودتر به نتیجه می رسه!

- چه راهی دکتر جون؟ بگو شاید تو یکی از نوشته هام ازش استفاده کردم. بالاخره از نبوغ شما باید فیض برد.

- حرفم رو گوش کن مرد، یه مدت به خودت مرخصی بده. تو به یه مسافرت تفریحی احتیاج داری... سیگار نکش، از غذاهای بیرون استفاده نکن، کمتر چیز بنویس و زن بگیر.

دکتر بلند می شود. به او نزدیک شده و کنارش می ایستد.

- به هر حال وظیفه من گفتن بود. حرفام رو به عنوان پزشک معالجت قبول کن. دلم نمی خواد منو از فیض دیدار خودت محروم کنی و به دیار باقی سفر کنی.

- فدات بشم دکتر جون. نگران نباش تو به این زودی ها این مشتری پرو پا قرصت رو از دست نمی دی.

- امان از دست تو.

- به همسر گرامی سلام برسون و بگو دیگه از این نسخه های کذایی برام تجویز نکنه.

- اگه جرأت داری بیا به خودش بگو.

- حتماً باید یه شب خدمت برسم. خب دیگه من رفتیم. به اندازه چند تا

مریض وقت رو گرفتم.

سلمان به طرف در می رود. دکتر هم همراهیش می کند.

- مواظب خودت باش و برام زنگ بزن.

سلمان دستش را می فشارد.

- ای به چشم.

- اگه وقت کردی یه شب شام بیا دور هم باشیم.

- اونم به چشم. خداحافظ.

دکتر تبسم کرده و دستش را رها می کند.

- خدا نگهدار.

سلمان در را می گشاید و خارج می شود. همان لحظه سوار اتومبیلش می شود و به سمت خانه راه می افتد. مقابل منزلش که ساختمان شیکی دارد توقف می کند. پیاده می شود. کیفش را برمی دارد و با کلیدش در را می گشاید، به درون رفته و در را پشت سرش می بندد.

در داخل خانه بارانی خود را به رخت آویز آویزان می کند، متفکرانه روی مبل می نشیند و سیگار دود می کند. کلیه اثاث خانه لوکس و مدرن است. خانه زیبا و مجلل اما سوت و کور می باشد. تنها صدای موسیقی ملایمی در هوا مترنم است. سلمان در میان دود سیگار غوطه می خورد. ساعتی به همان حال باقی می ماند سپس از روی مبل برخاسته و به طرف کشوی میز تحریرش در اتاق کتابخانه می رود. دسته کلیدی از کشو بیرون آورده دقایقی چند آن را با دقت می نگرد. سپس به داخل هال می رود. بارانی خود را پوشیده، کلید را در داخل جیب بارانی می گذارد و از منزل بیرون می رود.

در خیابانها اتومبیل می راند و در مکانی متوقف شده و پیاده وارد کوچه آشنایی می شود. این کوچه همان محله قدیمی خودشان است. به آرامی گام برمی دارد و یقه بارانی اش بالاست. به کنار منزل پدر می رسد، با کلید در را می

گشاید و داخل حیاط می شود. حیاط مخروبه و متروک به نظر می آید. کنار حوض کوچک می ایستد. مقداری آب باران به همراه خار و خاشاک و شاخ و برگ درختان در درون حوض دیده می شود. سلمان به فکر فرو می رود. به یاد خاطرات ایام کودکی خود می افتد.



دو کودک خردسال در حیاط دیده می شوند. دختر روی زمین چمباته زده و به پسر که در حال توپ بازی است نگاه می کند. یک باره برمی خیزد و به طرف برادر رفته و توپ را از دستش می قاپد. پسر که عصبانی است گیس های بافته دختر را می کشد. خواهر جیغ می زند و از دستش می گریزد. به طرف مادر که لب حوض مشغول شستن لباس است می دود و در آغوش مادر فرو می رود. مادر با انگشت اشاره سلمان را تهدید می کند که به حسابش خواهد رسید.

سلمان به زمان حال برمی گردد. تبسمی بر لبش آشکار می گردد. آهی می کشد و به طرف اتاق می رود. در و دیوار را گرد و غبار و تار عنکبوت پوشانده است. کلیه لوازم منزل به همان صورت باقی مانده و قاب عکس ها هنوز روی تاقچه قرار دارد. سلمان انگشتش را روی آینه می کشد و اثری روی آن باقی می ماند. وسط اتاق می ایستد و به خاطرات گذشته باز می گردد.

با پدر و مادر و خواهرش سر سفره نشسته اند. پدر لیوان دوغ را سر می کشد و ریشش آلوده به دوغ می گردد. سلمان که در آن زمان نوجوانی پانزده ساله است به پدر و ریش دوغی می خندد. همگی خندان هستند. سلمان تکه ای از گوشت خواهرش را از لای غذایش می رباید و خواهر به او دهان کجی می کند. سلمان بار دیگر به خود می آید، از آنجا به اتاق خودش می رود و نگاهی به آن می اندازد. صدها خاطره در ذهنش جان می گیرد. دوباره به اتاق مادر برمی گردد. کنار پنجره رفته آن را می گشاید. پنجره با صدای خشکی ناله کنان باز

می شود. از آنجا به حیاط خیره می شود. همه جای خانه برایش سرشار از خاطره های تلخ و شیرین است...

به یاد روزی می افتد که پدرش پس از شنیدن خبر هولناک فوت دختر و دامادش دچار عارضه سکته شده و درون بستر به حالت احتضار درآمده است. همان شب پدر به دیار باقی می شتابد و مادر بر بالینش نشسته و مویه کنان بر سر و صورت خود می کوبد و زندهای همسایه سعی در آرام کردن او دارند.

سلمان که از مرگ خواهر نوجوان خود داغدار است غمی فزون بر غم های دیگر بر قلبش نشسته است. هم پای مادر در مرگ پدر مویه سر می دهد...

مرور خاطرات گذشته سلمان را غمگین و افسرده می سازد. سعی می کند دیگر به گذشته ها نیندیشد. درها و پنجره ها را می بندد و از منزل پدر خارج می شود. همان طور که پشت فرمان اتومبیل نشسته، در پشت چراغ قرمز اشک در دیدگانش انباشته می شود. یاد مادر، آن عزیز از دست رفته قلبش را قرین اندوه ساخته است.

صدای بوق اعتراض آمیز اتومبیلهایی که با سبز شدن چراغ پشت سر سلمان ایستاده و راه را بسته دیده اند او را متوجه موقعیت خود می سازد. اتومبیل را به حرکت در می آورد و از آنجا به سوی بهشت زهرا می رود. در داخل محوطه چند شاخه گل و شیشه ای گلاب می خرد، اتومبیل را در مکان مناسبی پارک کرده و پیاده می شود.

مزار مادر را با گلاب شست و شو می دهد و گلها را روی گور او می گذارد. فاتحه ای برایش خوانده و برمی خیزد.

در همان لحظه نم نم باران از آسمان فرو می چکد. سلمان به جانب اتومبیل می رود. کلاغها روی شاخه های نم دار قار قار می کنند. به جز صدای گام های او هیچ صدای دیگر شنیده نمی شود. غروب است و خورشید قصد افول دارد...

سلمان همان شب با دکترش تماس می گیرد.

- چى شده بشارتى؟ حالت خوبه؟
- نگرانم نباش دكتر جون، من خيال مُردن ندارم.
- نگرانم كردى. فكر كردم مشكلى پيش اومده.
- زنگ زدم بهت بگم مى خوام به توصيه همسرت عمل كنم.
- يعنى تصميم گرفتى از دواج كنى؟
- ممكنه.
- عالى شد. چرا پا نمى شى امشب بياي اينجا.
- امشب نه دكتر.
- چرا؟
- قصد دارم چند روزى برم مسافرت. وقتى از مسافرت برگشتم حتماً يه سرى بهتون مى زنم
- حتماً بيا. مى بينم كه سر عقل اومدى. نمى دونى چقدر از شنيدن اين خبر خوشحالم.
- به همسرت سفارش كن حالا كه من حرف شنوى پيدا كردم ايشون هم به فكر يه زوجه مناسب برام باشه.
- اطاعت مى شه، فكر مى كنم موفق بشيم به زودى تو رو از مصيبت تجرد نجات بديم. منتظر بازگشت هستيم. سوغاتى يادت نره.
- سلمان پس از خداحافظى با دكتر، چمدان سفرش را مى بندد. به آژانس تاكسى تلفنى زنگ مى زند و درخواست مى كند اتومبيلى برايش بفرستند. آنگاه به انتظار مى نشيند تا اتومبيل از راه برسد. ده دقيقه بعد راننده زنگ را به صدا درآورده و آمدن خود را اعلام مى دارد. سلمان درها را قفل مى كند و از منزل خارج مى شود. چمدانش را در صندوق عقب اتومبيل مى گذارد و سوار مى شود.
- شب به خير.
- شب به خير جانم.

- کجا تشریف می برید؟
- فرودگاه لطفاً، پرواز داخلی.
- اطاعت.

اتومبیل با سرعت خیابانها را طی می کند. نزدیک فرودگاه، سلمان پاکت سیگارش را مچاله کرده و دور می ریزد. سپس فندک طلاییش را به رسم یادبود به راننده می دهد و پس از پرداخت کرایه پیاده می شود و داخل سالن فرودگاه می گردد.

پایان بخش اول

قسمت دوم:

گمشده در غبار

لحظاتی بعد از اینکه زنگ دبیرستان به صدا در می آید، دانش آموزان وارد کلاسهای خود شده و هر یک سر جای خود می نشینند. هنوز چند نفری وسط کلاس ایستاده و سرگرم بگو مگو هستند که در کلاس گشوده می شود و خانم دبیر وارد می شود. دخترها به احترام او برمی خیزند و کلاس در سکوت فرو می رود.

دبیر به طرف میزش می رود، با لبخند به دخترها نگاه می کند و با حرکت دست آنها را دعوت به نشستن می کند. آنگاه پشت میزش می نشیند و اوراق امتحانی بچه ها را زیر و رو می کند. به خاطرش می آید که ورقه ها امتحانی در دفتر جا گذاشته است. ریحانه، دختر قد بلند و باریک اندامی است که در ردیف اول در مقابل خانم دبیر نشسته، مورد خطاب وی قرار می گیرد.

- خردمند لطفاً برو برگه های امتحانی رو از دفتر بیار. رو میز معاون کنار تلفن می تونی پیداشون کنی.

- چشم خانم.

ریحانه برمی خیزد و به سمت در کلاس می رود. آن را گشوده و خارج می شود... به مجرد اینکه پایش را بیرون می گذارد، یک باره به جای راهروی دبیرستان خود را در مکان دیگری می یابد. اینجا یک منطقه زیبا و مصفا است.

ریحانه حیرت زده و سرگردان نگاهی به اطراف خود می اندازد تا موقعیت خود را شناسایی کند. جاده ای ساکت و خلوت پیش روی دارد که هیچ کس به غیر از خود او در آن حوالی دیده نمی شود و تنها چیزی که به گوش می رسد، صدای آواز پرندگان است. او بی اختیار جاده پوشیده از درخت را پیش گرفته و جلو می رود. یقین دارد که در تمام عمرش تاکنون به آن منطقه گام ننهاده است. در حالیکه مسحور آن مناطق دلپذیر و رویاییست، یکباره دای ناله زنانه ای به گوشش می رسد. با دقت اطرافش را نگاه می کند و همچنان به راه خود ادامه می دهد. در تمام طول مسیر حتی یک ساختمان مسکونی هم وجود ندارد. صدای ناله بیشتر و بیشتر می شود. بر سرعت گامهایش می افزاید. پس از مدتی پیاده روی، خانه ای ویلایی مقابل دیدگانش ظاهر می گردد. هرچه جلوتر می رود صدای ناله با وضوح بیشتری شنیده می شود. مقابل در ورودی ویلا می ایستند و نگاهی را به اطراف می چرخاند. در تصمیم گیری مردد است. صدای ناله لحظه ای قطع نمی شود. عاقبت تصمیم نهایی را می گیرد. در را با فشار دست گشوده می گردد. آهسته پا به درون گذاشته و در را می ببندد.

از نرده های در ورودی تا در اصلی ساختمان راه زیادی نیست و در اصلی ساختمان هم نیمه باز است. داخل می شود و با چشم همه جا را می کاود. تزئینات ویلا لوکس و اشرافی است و اشیاء قیمتی و نفیس در گوشه و کنار چشم می خورد. این بار صدای ناله به طور آشکار است. با وجود نگرانی و تشویش جلوتر می رود. در اطراف هال چند اتاق با درهای بسته قرار دارد. ریحانه با احتیاط درها را گشوده و به داخل هر کدام سرک می کشد. اما کسی را در آنجا مشاهده نمی کند. به سمت اتاقی که در انتهای هال قرار دارد پیش می رود. در را باز کرده و داخل می شود.

بعد از ورود به اتاق با نگاه کنجکاوش اطراف را از نظر می گذراند. مقابل دیدگانش تخت خواب بزرگی قرار دارد. بدان سمت حرکت می کند. روی تخت

پیرزنی رنجور که چهره ای بیمار گونه دارد خوابیده و ملافه سفیدی رویش کشیده شده است. پیرزن همچنان ناله سر می دهد.

ریحانه کنار او می ایستد و با دقت نگاهش می کند. سایه اش روی صورت پیرزن می افتد و سبب می گردد که او دیدگانش را گشوده و به ریحانه تبسم کند. ریحانه دستهای چروکیده و لرزان پیرزن را در دست گرفته و آن را به آرامی می فشارد. پیرزن قصد دارد چیزی بگوید اما صدایی از گلویش خارج نمی شود. ناگاه دچار تشنج شدید می شود.

ریحانه با دستپاچگی به این سو و آن سوی اتاق می رود و چون وسیله ای جهت یاری رساندن به پیرزن پیدا نمی کند از ویلا بیرون دویده و خود را به جاده می رساند. همچنان بی هدف می دود تا شاید به فرد یا افرادی برخورد کرده و از آنها مدد بگیرد.

در همین لحظه خود را در مقابل یک دروازه بلند می یابد. به همه جای آن دست می کشد تا روزنه ای جهت عبور بیابد، با مشت به دروازه می کوبد و طلب کمک می کند. می پندارد که شاید کسی از پشت دروازه صدایش را بشنود. همان طور که در حال کوبیدن در است ناگهان در باز می شود...

ریحانه در را باز کرده و خود را داخل کلاس می بیند. چنان مات و مبهوت است که همان جا در آستانه در کلاس خشکش می زند. خانم دبیر با باز شدن در به آن سو می نگرد و می گوید:

- خردمند بیا تو.

ریحانه به خود می آید. نگاهی به دستهایش می اندازد. ورقه های امتحانی در دستش قرار دارد. با گنجی و سردرگمی جلوتر رفته آنها را روی میز خانم دبیر می گذارد.

- متشکرم، می تونی بشینی.

ریحانه سرجای خود می نشیند. هنوز از بهت و حیرت خارج نشده است. سر

در گوش دختر بغل دستی خود نهاده و نجواکنان می پرسد:

- منیژه از وقتی که از کلاس رفتم بیرون تا حالا چقدر طول کشید؟

منیژه نگاهی به او می اندازد و می گوید:

- چیزی در حدود پنج دقیقه. چطور مگه؟

ریحانه پاسخش را نمی دهد. فقط پنج دقیقه... درحالیکه او تصور می کرد بازگشتش ساعتی به طول انجامیده است. هیچ نمی داند این زمان گم شده را چگونه برای خود توجیه کند. صدای خانم دبیر که اسامی شاگردان را از روی ورقه می خواند به گوش می رسد و اما ریحانه پریشان خاطر است و توجهی به محیط کلاس ندارد...

ظهر بعد از تعطیل شدن دبیرستان ریحانه همراه منیژه از مدرسه به طرف خانه می رود. در فاصله کمی دورتر، پسر جوانی بدون جلب توجه سایرین در تعقیب آنهاست. ریحانه و منیژه آنقدر می روند تا اینکه منیژه به سمت چپ می پیچد. ریحانه هم از سمت راست حرکت می کند. وارد جاده خاکی می شود. در دو طرف جاده مزارع و گندم زار دیده می شود. پسر جوان در تعقیب اوست... پدر ریحانه، آقای خردمند در کارگاه نجاری خود سرگرم است. در گوشه ای از کارگاه دو جوان کارگر مشغول انجام کارهای خود هستند. خردمند در این لحظه دست از کار کشیده و به کارگرها می گوید:

- بچه ها وقت نهاره. کار رو تعطیل می کنیم.

یکی دیگر از کارگرها که هنوز کارش را به پایان نرسانده جواب می دهد:

- اوستا شما برین خونه من وقتی کارم تموم شد مغازه رو قفل می کنم.

خردمند با حرکت سر به او پاسخ مثبت می دهد و می افزاید:

- باشه پس من کلید رو واست می ذارم. ساعت چهار اینجا باش.

- چشم اوستا، خیالتون راحت باشه.

خردمند آماده رفتن است که در کارگاه گشوده شده و پیرمرد مسنی وارد

- می گردد و به جانب او می آید.
- سلام علیکم مشدی، خدا قوت.
- سلام از بنده است حاج آقا، حال شما؟
- الحمدالله، شما چطوری؟
- به لطف شما بد نیستم. امری باشه در خدمتم.
- داشتم رد می شدم گفتم یه سری هم به شما بزنم. هم از حال شریف باخبر بشم و هم اینکه...
- پیرمرد سکوت کرد و خردمند می گوید:
- اختیار دارین، در خدمتم.
- مثل اینکه داشتن تشریف می بردین. این طور نیست؟
- بله برای ناهار می رفتم.
- پس به اتفاق هم می ریم که هم قدمی زده باشیم و هم اینکه تو راه چند کلمه ای باهاتون صحبت کنم.
- خواهش می کنم. بفرمایین.
- خردمند و پیرمرد از در بیرون می روند. وقت ناهار، ریحانه به همراه اعضاء خانواده اش که شامل پدر و مادر و خواهر کوچکترش راضیه هستند بر سر سفره نشسته اند و مشغول خوردن غذا می باشند. ریحانه سخت در فکر است و با غذایش بازی می کند. راضیه لقمه اش را قورت می دهد و خطاب به خواهرش می گوید:
- ریحانه امروز باید باهام یه کمی حساب کار کنی. فردا امتحان ریاضی دارم.
- ریحانه پاسخی به او نمی دهد. در واقع چنان در افکار خود غوطه ور است که صدایی نمی شنود. راضیه با آرنج به پهلوی او می زند:
- با تو هستم! حواست کجاست؟
- ریحانه به خود می آید و با لکنت زبان می گوید:

- هان... چی گفتی؟...
- می گم فردا امتحان دارم. کمکم می کنی؟
- ریحانه با تکان دادن سر به او پاسخ مثبت می دهد. مادر متعجبانه نگاهش می کند و می پرسد:
- مثل اینکه حالت خوب نیست. مریضی؟
- ریحانه لبخند زورکی می زند.
- نه مادر، حالم خوبه.
- پس چرا تو فکری؟ اصلاً دست به غذا نزدی!
- دارم می خورم مادر، شما غذات رو بخور.
- خردمند رو به ریحانه کرده و می پرسد:
- امتحانات کی شروع می شه؟
- دو روز دیگه بابا.
- آهان. خوبه.
- بابا در مورد دانشگاه فکراتون رو کردین؟
- ریحانه! باز شروع کردی پدرجان؟
- ولی شما قول داده بودی بابا، یادتون نیست؟
- چرا یادمه، ولی... خودت می دونی که دست و بالم تنگه.
- می دونم بابا. من دلم نمی خواد به شما فشار بیارم یا به خاطر من دچار زحمت بشین.
- پس پول دانشگاهت چی می شه؟
- تازه مجبورم برای شرکت در کنکور برم تهرون آخه دانشگاه اینجا رشته پزشکی نداره.
- دیگه بدتر! اونجا هزینه ات چند برابره.
- از لحاظ جا و مکان که مشکلی نیست، می رم پیش نادر و فرح، البته نه

اینکه فکر کنین می خوام برم سربار اونا بشم نه، نادر می تونه برام کار پیدا کنه،
یه کار آبرومندانه که خرج تحصیلم تأمین بشه. می رم تو یه بیمارستان کار می
گیرم. شیفت شب کار می کنم که روز بتونم درس بخونم. بابا خواهش می کنم
قبول کنین.

خردمند رو به همسرش کرده و می پرسد:

- خانم نظر شما چیه؟

- والله اگه پیش فرح و نادر باشه خیالم از هر نظر راحتته. ما هم بالاخره می
تونیم یه کمکی بکنیم.

خردمند آه می کشد و می گوید:

- باز به نفع بچه هات رأی دادی و سر من بیچاره بی کلاه موند!

خانم خردمند به شوخی می گوید:

- سرت سلامت باشه، کلاه می خوامی چیکار، عوضش یه خانم دکتر تحویل
جامعه می دی که همه بهش افتخار می کنن.

راضیه می خندد و به شوخی می گوید:

- خدا می دونه چند تا مریض رو می خواد راهی اون دنیا کنه. اونم بدون
غسل و کفن.

مادر گره ای به ابرو می اندازد و می گوید:

- باز این زبون تو به چرخش افتاد؟ زبون که نیست، دوک نخ ریسیه!

پدر بلافاصله اضافه کرد:

- ماشالا هیچ وقت هم کم نیاره.

ریحانه خنده کنان می گوید:

- کاریش نداشته باشین اون، از هفت دولت آزاده. خب بابا بالاخره نتیجه چی

شد؟ اوکی؟!

- من اوکی موکی نمی فهمم، حالا که مادرت مثل یه ستون بتونی، سفت و

سخت پشت شما رو گرفته منم حرفی ندارم خانم دکتر! ما که تو جهنم هستیم
یه پله هم پایین تر.

راضیه باز به سخن می آید و می گوید:

- فقط مرد و مردونه قول بده که وقتی دکتر شدی این خانم باجی رو با یه
نسخه بفرستی اون دنیا که از شرش خلاص بشیم.

مادر حیرت زده نگاهش می کند و می پرسد:

- خانم باجی؟ چرا اون؟ پیرزن بیچاره که آزارش به یه مورچه هم نمی رسه!
- واسه اینکه هر وقت منو می بینه می گه یه روز عروس خودم می شی. اونم
با اون پسر خل و دیوونه اش.

مادر با صدای بلند می خندد و می گوید:

- اونقدر سر مردم عیب می ذاری تا آخرش یه شوهر عتیقه گیرت می افته
که عالم و آدم بهت بخندن و مثل خودت واست ساز کوک کنن.
ریحانه خطاب به پدرش می گوید:

- ممنون که قبول کردین... هیچ وقت این محبت شما رو فراموش نمی کم.

سپس از کنار سفره بلند می شود و خطاب به راضیه می گوید:

- وقتی غذاتو خوردی زودی بیا.

ریحانه به طرف اتاقش می رود و مادر می گوید:

- از بس ذوق کرده غذاش رو تموم نکرد! اما خودمونیم خردمند، دکتری هم
بهش میاد ها. مگه نه؟

- مامانو باش! تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود!

راضیه که این کلام را بر زبان آورده با صدای بلند از گفته خودش خنده اش
می گیرد. مادر به طعنه می گوید:

- اگر نمردیم مال تو رو هم می بینیم.

- دکتر شدن واسه من آش دهن سوزی نیست.

- پس تو می خواهی چیکاره بشی؟

- می خوام خلبان بشم.

مادر شگفت زده می گوید

- به حق چیزای نشنیده.

خردمند سر تکان می دهد و می گوید:

- آرزوهایم و رای آدمیزاده دختر جون. خلبان؟ اونم یه زن؟

راضیه می خندد و غذا خوردن را ادامه می دهد. ریحانه وقتی وارد اتاقش می شود کنار پنجره رفته پرده را کنار می زند و از آنجا بیرون را نگاه می کند. دستش را ستون زیر چانه اش می کند و به فکر فرو می رود. در همین هنگام راضیه وارد اتاق شده و یکسره به طرف او می آید:

- اینقدر فکر نکن، زود پیر می شی ها.

ریحانه به طرف او برمی گردد و تبسم می کند. راضیه کتاب و دفترش را روی میز می گذارد و ریحانه به طعنه می گوید:

- شکم خانم وقتی که سیر شد اونوقت زبونش به کار می افته. درست مثل اینکه زبونت رو روغن کاری کرده باشن.

- این هنرم نمی تونی به ما ببینی؟ مگه نمی دونی زبون من شمشیرمه. راستش ریحانه تازگی ها خیلی تو خودتی. من کم کم دارم بهت مشکوک می شم.

ریحانه مقابلش روی صندلی می نشیند و با حیرت می پرسد:

- مشکوک می شی؟ به چی؟

- فقط آدمای عاشق این همه تو فکر فرو می رن. لابد تو هم گلوت گیر کرده که همش در عالم خلسه فرو می ری! راستش رو بخوای تصمیم گرفتم برات یه کارآگاه خصوصی استخدام کنم.

ریحانه با لحنی جدی می گوید:

- سرتو بنداز پایین و کارت رو بکن بچه.

- بله، نفهمیدم چی گفتی؟ مثل اینکه سرکار خانم یادش رفته که من پونزده سال و چهار ماه و بیست و شش روز از سنم می گذره. جناب عالی وقتی به سن و سال من بودی ادعای پروفسوری می کردی.

- چیه حسودیت شد!

- در استعداد ژرف و خداداده شما شکی نیست اما دلیل نمی شه که به من بگی بچه.

- خیلی خب مادر بزرگ حرفم رو پس می گیرم. حالا راضی شدی؟ زود باش کتابت رو باز کن که خودم صدا تا کار دارم.

راضیه ضمن گوشودن کتابش می گوید:

- نکنه به جناب امیر اتابک خان فکر می کنی؟

ریحانه سر بلند کرده و به او می نگرد و با حیرت می پرسد:

- امیر اتابک خان کیه دیگه؟

- پسر عموی گرامی را عرض می کنم. اگه واقعاً حدسم درست باشه باید بگم که اصلاً سلیقه ات رو نمی پسندم. کی حاضره زن یه پسر دست و پا چلفتی و خل مثل اون بشه! قسم می خورم که فرق بین سوسک و شامپانزه رو ندونه. هنوز دست چپ و راستش رو بلد نیست!

ریحانه با حالتی عصبی کتاب را از دست او می کشد.

- خیلی داری وراجی می کنی، حوصلم رو سر بردی دختر. اگر خواهرت رو خوب می شناختی این حرفا رو نمی زدی.

- خوبه خوبه! لازم نکرده واسه من قیافه بگیری. معلم به این بداخلاقی نوبره والله.

ریحانه ناگهان از کوره در می رود. کتاب را روی میز پرت می کند و از جا برمی خیزد.

- بس کن دیگه. چرا چرت و پرت می گی. اعصابم رو خورد کردی.
با خشم به کنار پنجره رفته و پشت به خواهرش می ایستد و بیرون را نگاه
می کند. راضیه کاملاً غافلگیر شده است. مدتی در بهت و حیرت نگاهش می کند
سپس بلند شده به کنار ریحانه می رود و از پشت او را بغل می کند.
- معذرت می خوام ریحانه، به خدا منظور بدی نداشتم. نمی خواستم
ناراحتت کنم.

ریحانه به جانب او برمی گردد و گلایه کنان می گوید:
- این عادت خوبی نیست که آدم سر به سر کسی بذاره که حال و حوصله
درست و حسابی نداره. تو اصلاً آدم رو درک نمی کنی.
- معذرت می خوام اشتباه کردم.
اشک در دیدگانش حلقه می زند. پشتش را به ریحانه کرده و به وسط اتاق
می رود.

- می خواستم کمی باهات شوخی کنم. تو سابق بر این، این طوری نبودی، با
همه می گفتی و می خندیدی ولی تازگی ها دیگه حتی باهام حرف هم نمی زنی.
خب منم فکر کردم شاید دیگه دوستم نداشته باشی. می خواستم علت این
کم اعتنائی رو بفهمم، درس خونندن هم بهونه ای بود که باهات حرف بزنم.
راضیه به گریه می افتد. ریحانه به او نزدیک شده شانه اش را از پشت می
گیرد و وی را به طرف خود می کشد. راضیه بدون مقاومت سرش را به سینه او
می چسباند. ریحانه با ملایمت می گوید:

- چقدر نازک نارنجی شدی دختر، معذرت می خوام که عصبانی شدم. آخه
کی گفته من نسبت به تو بی توجه هستم.
- پس چرا دیگه بهم محل نمی داری؟ بخصوص امروز، وقتی از مدرسه اومدم
هر چی باهات حرف زدم سرسنگین جواب دادی.
ریحانه او را نوازش می کند و می گوید:

- به هیچ وجه این طور نیست. تو برای خیلی عزیزی.
او را رها کرده و پشت میز می نشیند و ادامه می دهد:
- گاهی وقتا لازمه آدم کمی تو خودش باشه و فکر کنه.
راضیه نیز روی صندلی مقابل خواهرش می نشیند و می پرسد:
- به چی فکر کنه؟
- به گذشته، آدم اگه فکر نکنه مغزش زنگ می زنه و می پوسه.
- من نگرانت هستم. حس می کنم تو یه مشکلی داری ولی نمی خوای حرف
دلت رو با کسی در میون بذاری. من این رو خوب می فهمم.
- نه، اشتباه می کنی. باور کن من چیزی رو ازت مخفی نمی کنم. ببین راضیه
گفتنش آسون نیست. من... من باز دچار کابوس شدم. همون کابوس های
همیشگی، مدتی بود که داشتم راحت و بی دغدغه زندگی می کردم. تصورم این
بود که کابوس برطرف شده ولی بعد از چند ماه دوباره همه چیز شروع شد. خب
بهم حق بده که نگران باشم. کاشکی می فهمیدی درون من چی می گذره.
- بالاخره هر مشکلی یه چاره ای داره. تو باید یه کاری واسه خودت بکنی. به
یه دکتر روان شناس مراجعه کن. تا کی می خوای خودتو اسیر اوهام و تصورات
خیالی کنی.

ریحانه درحالیکه با خودکارش بازی می کرد جواب بدهد:
- به دکتر چی بگم؟ بگم از بعد مکان و زمان فراتر می رم و با حوادثی رو به
رو می شم که در آینده قراره اتفاق بیافته؟ بگم من پیشگو هستم و آینده رو
مثل گذشته می تونم ببینم. فکر می کنی کسی حرفم رو باور می کنه؟ فکر می
کنی بیماری من چندتا کپسول و درمان می تونه داشته باشه؟
ریحانه از پشت میز برخاسته و در اتاق قدم می زند. لحظاتی مکث می کند
سپس با پریشانی اضافه می کند:
- راضیه من خیلی می ترسم. از آینده نگرانم.

- تو می تونی در قبال این رویداد خونسردی باشی و به این توهّمات توجهی نکنی.

ریحانه به او نزدیک شده و روی صندلیش خم می شود:

- من می توانم از وقوع حوادث شوم جلوگیری کنم به شرط اینکه حرفم رو باور کنن. وقتی می بینم کسی داره تو دردسر می افته یا دچار حادثه ناگواری می شه نمی تونم خونسرد و بی تفاوت از جریان بگذرم. پارسال یادته؟ خجسته و رضا همسایه مون قرار بود بعد از عروسی برن ماه عسل، یه هفته قبلش من از دروازه زمان عبور کردم. دیدم اونا تو جاده دچار حادثه شدن و مُردن. تو اولین کسی بودی که من رویام رو براش تعریف کردم. بعدش دیدی چی شد؟ اون حادثه اتفاق افتاد. درست مثل همون کابوسی که برات شرح داده بودم. من می تونستم از وقوع این حادثه جلوگیری کنم. اگه بهشون گفته بودم شاید تن به این مسافرت نمی دادند یا وسیله دیگری غیر از ماشین برای خودشون در نظر می گرفتن.

- ولی اون حادثه فقط یه اتفاق بود! یه حادثه کاملاً تصادفی که شاید اصلاً ربطی به کابوس تو نداشت.

- نمی تونه یه تصادف باشه. اگه فقط همین یه مورد بود حرفات رو قبول داشتیم ولی سقوط فلانی از بالای درخت، آتش سوزی منزل ایکس، فلان حادثه برا ایگرگ و چندین مورد مشابه این نمی تونه همش تصادفی باشه. اولین بار تو پانزده سالگی دچار این حالت شدم. اون موقع تو دبستان بودی. دیدم که مأمور ساواک ریختن تو مدرسه، تون و معلم تون رو دستگیر کردند و با خودشون بردند. تو بهم خندیدی ولی بعدش خودت شاهد بودی که چطور اون بیچاره رو گرفتن و بردن. یکی دو بار هم چیزای جزیی دیدم که کاملاً مثل خودش اتفاق افتاد. حالا چرا من؟ چرا باید من قاصد شوم مرگ باشم؟ چرا همه حوادث ناگوار باید واسه من به تصویر کشیده بشه؟



ریحانه به سمت دیگر میز می رود. پشتش را به لبه آن تکیه می دهد و می افزاید:

- چند ماهی وضع به حالت عادی برمی گرده و دوباره این حالت میاد سراغم. خدا خودش به خیر بگذرونه... کاش راهی وجود داشت...

راضیه در سکوت نگاهش می کند قلباً سخنانش را قبول دارد. در دیدگانش آثار نگرانی مشهود است. ریحانه به دور دستها خیره می شود و دیگر حرفی نمی زند. در لحظه ای که دو خواهر در اتاق گرم گفتگو هستند مادر ریحانه در آشپزخانه مشغول شستن ظروف غذای ظهر است. خردمند روی کف آشپزخانه نشسته و چای می نوشد. او با خونسردی رو به همسرش کرده و می گوید:

- باید راجع به موضوعی باهات حرف بزنم.

- بگو من گوشم با شماست.

- یه نفر از ریحانه خواستگاری کرده؟

- کی؟ من می شناسمش؟

- آره بابا، حاج آقا رسولی واسه پسرش.

- خاک عالم! مگه دخترم رو از سر راه آوردم.

- پسره اونقدرام بد نیست که تو این جور وحشت کردی.

خانم خردمند با ناراحتی ظرفها را رها کرده و به جانب او می آید:

- نکنه بهش جواب مثبت داده باشی؟

- نه بابا، به حاج آقا گفتم باید با خودت مشورت کنم.

همسرش با حالت سرزنش آمیزی می گوید:

- آخه مرد تو چرا اینقدر ساده ای! مگه هر کی از راه رسید آدم دخترش رو

دودستی تقدیمش می کنه؟

- حاج رسول آدم بدی نیست. چند ساله که می شناسمش.

- مگه می خوای دخترت رو به اون بدی؟ خوبه، واسه خودش خوبه. پسره بی کار و بی عاره، تازه سواد درست و حسابی هم که نداره.

خانم خردمند می آید و کنار شوهرش می نشیند و اضافه می کند.

- از همه این حرفا گذشته مگه می شه با مادرش کنار اومد؟ من دخترم رو تو دهن یه گرگ نمی اندازم. بیچاره عروسیش از دست این پیرزن خون گریه می کنه. عروس کوچیکه پارسال دو دفعه فرار کرد و رفت پیش ننه باباش! یه بارم می خواست خودکشی کنه که به دادش رسیدن.

- تو بالاخره باید رو هر کسی یه عیب و ایرادی بذاری. راضیه هم به تو رفته.

حالا این هیچی، پسر برادر من چه عیبی داره که تو راضی نمی شی؟

- دخترت راضی نمی شه. حق هم داره. اونا اصلاً به تیپ هم نمی خورن.

پسره فقط چهار کلاس سواد داره، اگر بهت برنخوره باید بگم کمی هم خل و چل تشریف داره. ریحانه امسال دیپلمش رو می گیره، بعدشم اگه خدا یاری کنه و تو کنکور قبول بشه واسه خودش میشه یه خانم دکتر و سری تو سرا در میاره. حتی ممکنه خواستگار دکتر و مهندس داشته باشه. نه خیر آقای خردمند! اگه منو بکشن بازم راضی نمی شم دختر نازنین ام حروم کنم.

- باشه خانم، هر چی شما بگی همون قبوله.

- به رسولی بگو دخترمون می خواد دکتر بشه و حالا حالاها خیال شوهر کردن نداره.

خردمند از جا بلند می شود و می پرسد:

- نمی خوای نظر دخترت رو بدونی؟

- احتیاج به نظر نیست. من دخترم رو خوب می شناسم.

- من می رم نمازم رو بخونم. بعدشم می رم مغازه.

خردمند از آشپزخانه بیرون می رود و همسرش بلند شده و به ادامه

کارهایش می پردازد. چند روز بعد ریحانه در راهروی دبیرستانی که محل برگزاری امتحانات نهایی است به همراه سایر همکلاسه‌هایش روی صندلی مخصوص امتحان نشسته‌اند و هر کدام با جدیت مشغول نوشتن پاسخ سؤالات امتحانی هستند. منیژه اولین کسی است که برگه‌اش را تحویل می‌دهد و از راهرو به سمت حیاط می‌رود. پس از او هم چند نفری ورقه‌هایشان را به خانم ممتحن داده و خارج می‌شوند. عاقبت ریحانه هم برمی‌خیزد. ورقه‌اش را داده و بیرون می‌رود.

منیژه که در حیاط به گوشه دیوار تکیه داده به مجرد دیدن ریحانه پیش او می‌رود و می‌پرسد:

- چطور بود، خوب دادی؟
- آره خیلی آسون بود. تو چطور؟
- زیاد خوب نبود. بعضی سؤالها رو نتونستم جواب بدم.
- پس چرا زودتر از همه ورقه‌ات رو دادی؟
- خب وقتی هر چی فکر کردم و چیزی به ذهنم نرسید. دیدم بهتره بیشتر از این خودمو خسته نکنم. من که نمی‌خوام مثل تو خانم دکتر بشم. همین دیپلم رنگ و رو رفته واسه هفت پشتم بسته.
- من می‌خوام برم خونه. تو نمایا بریم؟
- چرا بریم. منم دیگه کاری اینجا ندارم.
- هر دو از دبیرستان خارج می‌شوند و وارد خیابان می‌گردند. پس از طی مسافتی به محل ایستگاه مینی بوس می‌رسند. چند نفری در صف ایستاده‌اند، آنها هم در نوبت می‌ایستند. منیژه درحالیکه عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند می‌گوید:

- امسال چقدر هوا زود گرم شده.

- آره خیلی گرمه.

- خوشحالم که تابستون داره از راه می رسه. این امتحان آخری خیلی خسته ام کرده. همش امتحان، امتحان. یه بار تو کلاس یه بارم اینجا. این معلما یه ذره به فکر ما نیستن. مگه این چند گرم مغز چقدر کشش داره که این همه ازش کار می کشن. خوشحالم که تعطیل شدیم. حالا وقتشه که بگم خداحافظ مدرسه.

- برعکس، من که واقعاً از تعطیل شدن مدرسه متأسفم. این دوران واسه خودش عالمی داره. پدر و مادرم جفتشون تحصیلات ابتدایی دارن، گاهی وقتا از ته دل افسوس می خورن که درس شون رو نیمه کاره رها کردن و دیگه ادامه ندادن. آدم همیشه نمی تونه فرصتهای از دست رفته رو جبران کنه. بیا مینی بوس هم رسید.

منیژه به سمتی می نگرد که ریحانه اشاره کرد. مینی بوس از راه رسید و همه مسافران سوار شدند منیژه و ریحانه هر کدام روی صندلی خالی می نشینند و مینی بوس به راه می افتد. ریحانه می گوید:

- تو تعطیلات دیگه نمی تونیم بچه ها رو ببینیم. جداً دلم واسه همه شون تنگ می شه.

- غصه اش رو نخور. ما باز هم می تونیم تو اوقات بیکاری به هم سر بزنینم. بعضی از بر و بچه ها خونشون به هم نزدیکه، اگه قصد مسافرت نداشته باشن می تونیم باهاشون قرار بگذاریم که حداقل هفته ای یک روز هم دیگه رو ببینیم. می ریم کوه، می ریم کنار دریا و پیک و نیک. تو که پدر و مادرت مخالفتی ندارن؟ - نه بابا. خوشبختانه پدر و مادر خوب و روشنفکری دارم. در هر صورت باهات موافقم. تعطیلات نباید ماها رو از هم جدا کنه.

- تو داری خودت رو واسه کنکور آماده می کنی؟

- آره، اوایل شهریور باید برم تهران تو کنکور شرکت کنم. اگه قبول بشم همون جا پیش داداش و زن داداش می مونم. اونا چفتشون تو اداره روزنامه کار می کنن. صبح می رن و عصر میان و کاری به کارم ندارن. می تونم در سکوت و

آرامش درس بخونم.

- پس بچه هاشون چی؟ سر و صدای بچه ها مانع درس خوندنت نمی شه؟
- داداشم اینا بچه ندارن. هفت ساله که ازدواج کردن ولی خب خدا هنوز بهشون بچه نداده.

- پس حسابی بهت خوش می گذره. ما که دور و برمون پر از بچه ایت. پنج تا بچه قد و نیم قد تو خونه داریم که سر و صداشون آدم رو کلافه می کنه. گاهی وقتا دلم می خواد از خونه بزنم بیرون و به جنگلی پناه ببرم. یکی نیست به مادرم بگه آخه پدر آمرزیده هفت تا بچه می خواستی چیکار؟ اگه هوسه یکی دو تا بسه نه هفت تا!

- خب قدیمی ها این طورن دیگه. اما حالا دوره زمونه عوض شده...
ریحانه پس از گفتن این جمله از پنجره بیرون را نگاه می کند و هر دو در سکوت فرو می وند. ریحانه برای لحظاتی چشمانش را روی هم می گذارد تا چرتی بزند...



در همان حال خود را در جنگل انبوهی مشاهده می کند که لباس سفید بلندی بر تن کرده است و چند شاخه گل صحرایی در دست دارد. از جنگل گذشته و به محوطه سرسبزی می رسد. جایی همانند گندم زارها...
آفتاب درخشندگی خاصی دارد، پرندگان آواز می خوانند و پروانه ها در اطرافش پرواز می کنند. در محوطه، عده ای از جوانان مشغول بازی فوتبال هستند. ریحانه از کنارشان عبور می کند. به نقطه دیگری می رسد که خانواده در زیر سایه درخت فرشی گسترده و سرگرم خوردن میوه و تنقلات هستند. آنها پشتشان به ریحانه است و چهره هایشان قابل رویت نیست. چند قدم دورتر زنی جوان، تابی به درخت بسته و پسر بچه خردسالش را روی تاب نشانده و او را تاب

می دهد. کودک با صدای بلند می خندد و زن لحظه به لحظه به سرعت تاب می افزاید. ریحانه به زن نزدیک می شود. زن به او می خندد و برایش دستی تکان می دهد اما در همان لحظه کودک دستش را از طناب تاب رها کرده و روی زمین سقوط می کند. ریحانه با صدای بلند فریاد می کشد...



منیژه با دست شانه های او را تکان می دهد و می گوید:

- ریحانه، ریحانه چی شده؟

ریحانه به خود می آید و چشمانش را می گشاید. از صدای فریاد او همه مسافران حیرت زده به جانب او برمی گردند و هر کس زمزمه کنان از بغل دستی خود می پرسد چی شده است. منیژه با نگرانی می گوید:

- ریحانه حالت خوب نیست؟

- من... من... آخ خدایا! دارم دیوانه می شم!

مینی بوس توقف می کند. منیژه دست او را می گیرد:

- پاشو ریحانه، پاشو رسیدیم. آقای راننده ما پیاده می شیم. بریم ریحانه

چون فکر کنم گرما زده شدی. شایدم خستگی امتحان باشه.

هر دو پیاده شدند و مینی بوس حرکت کرد. ریحانه رنگ به چهره ندارد. نگاهش وحشت زده است.

- چت شده ریحانه؟ می خوام ببرمت درمانگاه؟

ریحانه که اندکی به خود مسلط گشته تبسم می کند:

- نه حالم خوبه، متشکرم. کمی بهتر شدم.

- آخه چی شد؟ چرا یه دفعه حالت بد شد؟ تو که حسابی منو ترسوندی!

- خودمم نفهمیدم چی شد. یه لحظه خوابم برد، داشتم کابوس می دیدم.

- تو باید بیشتر استراحت کنی. لابد دیشب تا صبح بیدار موندی و درس

خوندی. حتماً جزوه های کنکور رو هم مطالعه می کنی. درسته؟
ریحانه با تکان سر تأیید می کند. مقداری که راه می روند بر سر دو راهی می
رسند. اینجا همان مکانی است که آن دو باید از هم جدا شوند. منیژه هنگام
خداحافظی باز می پرسد:

- می خوای تا دم خونه باهات بیام؟
- نه حالم خوبه، نگران نباش.
- ولی هنوز رنگت پریده. نکنه تو راه ضعف کنی؟
- متشکرم. گفتم که بهتر شدم. بهتره تو بری، ممکنه دیرت بشه.
- ده روزه دیگه نتیجه امتحانا رو اعلام می کنن پس تا اون موقع خداحافظ.
- ریحانه لبخند می زند و پاسخ می دهد:
- باشه، می بینمت.
- رفتی خونه حتماً استراحت کن.
- باشه، خداحافظ.
- ریحانه به راه می افتد اما منیژه مدتی می ایستد و حیرت زده او را می نگرد.
- سپس شانه هایش را بالا می اندازد و به راه خود می رود.
- ریحانه وقتی وارد منزل می شود. عمویش نیز در اتاق حضور دارد. او به
پشتی تکیه داده و چای می نوشد.
- سلام عمو جون، حال شما چطوره؟
- سلام دخترم، خوبی ریحانه جون؟
- ریحانه کنار عمو می نشیند و پاسخ می دهد:
- ممنونم عمو جون، کی اومدین؟
- یه ساعتی می شه.
- خردمند از دخترش می پرسد:
- امتحان چطور بود دخترم؟

- خوب بود بابا.

- از رنگ و روت پیداست که حسابی خسته شدی، خانم بی زحمت یه چایی واسه دخترمون بریز که خستگیش در بره.

- ای به چشم.

- نه مادر، زحمت نکش، از راه رسیدم گرممه. می رم یه لیوان آب خنک بخورم.

راضیه برخاسته می گوید:

- تو بشین واست میارم.

راضیه به آشپزخانه می رود. مادر با دقت ریحانه را نگاه می کند و لبخند می زند و به او می گوید:

- عموجون ما رو به منزل جدیدشون دعوت کردن.

عمو می خندد و می گوید:

- فکر می کنم بهتون خوش بگذره. جای خوش آب و هواییه، من و بچه ها که راضی هستیم.

خانم خردمند می گوید:

- حتماً خوش می گذره.

پدر ریحانه رو به برادر کرده و می گوید:

- تعجب می کنم! چطور می تونی هر سال تو یه منطقه زندگی کنی! من که حاضر نیستم یه ساعت از این محله و خونه رو ول کنم و برم یه جای دیگه. مگه این که خدای نکرده تحت فشار باشم و مجبور بشم.

- اگه خدا بخواد این دفعه دیگه موندنی هستیم. ولی خب، این دفعه وضع فرق داره. یه خونه و یه باغ بزرگ خریدم که برو بچه ها بتونن توش کار کنن. تا حالا هر چی واسه مردم کار کردم دیگه بسه. می خوام نوکر خودم و ارباب خودم باشم.

راضیه باز می گردد و لیوان آب را به دست ریحانه می دهد. ریحانه لبخند تشکرآمیزی می زند و آب را می نوشد.

پدر در تأیید گفته های برادر سر تکان می دهد و می گوید:

- آره داداش، این جوری خیلی بهتره.

سپس همسرش را مخاطب قرار می دهد:

- خانم، ناهار حاضره؟

- بله، حاضره.

- پس وردار بیار که از گشنگی ضعف کردم.

خانم خردمند بلند می شود و به آشپزخانه می رود. راضیه رو به ریحانه کرده

و می پرسد:

- لباسات رو عوض نمی کنی؟

- چرا دارم می رم.

ریحانه بلند می شود و به طرف اتاقش می رود. خانم خردمند از آشپزخانه

بیرون می رود و با راضیه مشغول انداختن سفره می شود. پس از صرف نهار همه

اعضاء خانواده در اتاق مشغول خوردن میوه می شوند. عمو می پرسد:

- خب داداش قرارمون کی شد؟

- ایشالا جمعه شب، البته من باید جمعه برگردم یا نهایتاً صبح شنبه.

- چرا اینقدر زود؟ می ترسی بهت بد بگذره؟

- چند تا کار سفارشی دارم، می ترسم کارای مردم عقب بمونه.

خانم خردمند درحالیکه حبه های انگور را به دهان فرو می برد از شوهرش

می پرسد:

- مگه کارگرات نیستن؟

- چرا ولی بعضی کارا رو خودم باید انجام بدم. شماها رو اونجا می دارم و

خودم برمی گردم. هر قدر که دلتون خواست بمونین و بعد برگردین.

عمو می گوید:

- خودم برشون می گردونم نگران نباش.
- دستت درد نکنه. اگه زحمت بکشی ممنون می شم.
- پس من بهت آدرس می دم، وقتی که اونجا رسیدی از هر کی بیرسی خونه رو نشونت می ده.

خردمند رو به دخترش کرده و می گوید:
- راضیه جون یه قلم و کاغذ بیار آدرسی که عموجون می گن یادداشت کن.
مواظب باش اشتباه ننویسی.

- چشم بابا.

عمو اضافه می کند:

- پس ما جمعه شب منتظرتون هستیم.
- به امید خدا.



همان شب راضیه و ریحانه در اتاق خود روی تخت دراز کشیده اند. ریحانه به سقف زل زده و مدام آه می کشد. راضیه به جانب او برمی گردد و می پرسد:

- چته؟ چرا نمی خوابی؟

- تو چرا نمی خوابی؟

- می خوام بخوابم ولی وقتی می بینم تو تو فکری و هی آه می کشی خوابم نمی بره.

- معذرت می خوام که مزاحم خوابیدنت شدم.

- نه این طور نیست. به چی داری فکر می کنی؟

- به اون پیرزن...

- پیرزن، کدوم پیرزن؟

- و به اون زن و کودکش.
- چی داری می گی ریحانه؟ حالت خوبه؟ راجع به کی حرف می زنی؟
- چهره هاشون رو کاملاً به خاطر دارم اما می تونم به جرأت قسم بخورم که تو عمرم هرگز اونا رو ندیده بودم.
- راضیه بلند شده و می نشیند و زانوهایش را بغل می گیرد.
- می شه یه جوری حرف بزنی که منم بفهمم!
- پیرزن تو ویلاش تک و تنها در بستر مرگ افتاده بود و با نگاهش ازم می خواست کمکش کنم. بعدش اون زن و بچه اش... زنه جوون بود، داشت بچه اش رو تاب می داد که بچه از تاب پرت شد پایین. راضیه خیلی وحشتناکه! مطمئنم اتفاقی قراره بیفته ولی نمی دونم کی و کجا.
- اینقدر خودت رو عذاب نده ریحانه، بهت اطمینان می دم که هیچ اتفاقی نمی افته، اینا فقط مربوط به رویاهاته.
- رویایی که بالاخره دیر یا زود به حقیقت می پیونده.
- تو نمی تونی هیچ مشکلی رو حل کنی.
- چرا، اگه این افراد رو شناسایی کنم شاید بتونم از وقوع فاجعه جلوگیری کنم.
- به نظر من تو به استراحت کافی نیاز داری. تو این مدت که درس می خوندی فکرت حسابی خسته شده، تو داری کم کم منو هم نگران می کنی. اگه می خوای تو کنکور قبول بشی باید این افکار بچه گانه رو دور بریزی در غیر این صورت هیچ وقت موفق نمی شی با افکار مغشوش و پریشون سد کنکور رو بشکنی.
- راضیه دراز می کشد، ملافه را روی خود می اندازد و پشتش را به او می کند.
- حالا دیگه بهتره بخوابی، من که خیلی خوابم میاد. شب به خیر.
- راضیه پس از یک دهان دره طویل و پر سر و صدا خیلی زود به خواب می

رود اما ریحانه در سکوت همچنان به گوشه ای از اتاق خیره می ماند و فکر می کند...

عصر روز پنج شنبه ریحانه جزوه اش را در دست گرفته و مشغول مطالعه آن است. راضیه و مادرش لباس پوشیده و آماده حرکت هستند. خردمند از اتاق دیگر خارج شده و نگاهی به اطرافیان می اندازد و خطاب به ریحانه می گوید:

- دختر خانم اگه ممکنه اون کتاب لعنتی رو کنار بذارین و راه بیفتین که داره دیر می شه و ممکنه به اتوبوس نرسیم.

مادر غرولندکنان می گوید:

- حتی این لحظه هم دست بردار نیست.

ریحانه جزوه ها را درون کیف دستی اش می گذارد و می گوید:

- چشم بابا، حاضر شدم.

پدر در حال حرکت اضافه می کند:

- زود باشید اگه دیر به اتوبوس برسیم واویلاست.

همگی آماده حرکت می شوند. خانم خردمند چادرش را به سر می کشد و همراه راضیه از در بیرون می رود. ریحانه هم دقایقی بعد به دنبالشان خارج می شود. خردمند آخرین نفر است که ساک لباسها را برداشته و از در بیرون می رود. در را قفل کرده و به دنبال آنها حرکت می کند. چند دقیقه بعد وارد جاده می شوند. راضیه و ریحانه جلوتر از همه حرکت کرده و سرگرم صحبت کردن هستند. در همین لحظه ها حاج رسولی و پسرش - همان پسری که همیشه در تعقیب ریحانه است - از خم کوچه ای پیچیده و به سوی آنها می آیند.

رسولی مقابل خردمند می ایستد به سردی سلام کرده و برخلاف همیشه که با وی به گفتگو می پرداخت، بی اعتنا به او رد می شود. وقتی مقداری دور می شوند پسر رسولی برمی گردد تا نگاهی به آنها بیندازد اما پدرش با خشونت آستینش را می کشد و با این عمل او را وامی دارد که به راه خود ادامه دهد.

خردمند خطاب به همسرش می گوید:

- از روزی که به حاج آقا جواب رد دادم باهام سرسنگین شده. دیگه حتی جواب سلامم رو هم نمی ده.

- به جهنم! مگه نون ما رو می ده؟ زور که نیست.

- واسه طبقه بالای خونه شون سفارش در و پنجره داده بود ولی بعد از اون جریان اومد و سفارشش رو پس گرفت. بعدشم شنیدم رفته از جای دیگه در و پنجره ساز آورده.

- به درک! چه اهمیتی داره؟ خوبه که روزی ما دست خداست، هنوز هیچی نشده خودشون رو نشون دادند. کی به این جور آدم‌ها دختر می ده؟
آنها از چند جاده و خیابان گذشتند و وارد گاراژ شدند. خردمند همسر و دخترانش را تنها گذاشته و به طرف باجه بلیط فروشی می رود و لحظاتی بعد همراه با بلیط برمی گردد و می گوید:

- اتوبوس تا نیم ساعت دیگه حرکت می کنه. راضیه جون آدرس رو برداشتی؟

- بله بابا تو کیفمه.

- خوبه، بدون آدرس ممکنه سرگردون بشیم.

همگی روی نیمکت می نشینند و به رفت و آمد مسافران می نگرند. چهل دقیقه بعد با اشاره کمک راننده برخاسته و به جانب اتوبوس می روند. پس از سوار شدن چند مسافر، آنها هم به درون اتوبوس رفته و پس از یافتن صندلیهای خود دو به دو می نشینند. ریحانه و راضیه در یک ردیف و خردمند و همسرش در سمت دیگر آنها می نشینند. اتوبوس پس از آماده شدن حرکت می کند...

ساعتهاست که اتوبوس در جاده در حرکت است. در داخل اتوبوس، راضیه چشمانش را بسته و چرت می زند. ریحانه در حال مطالعه جزوه اش می باشد و خانم و آقای خردمند هم سر در گوش هم نهاده و به آهستگی با هم صحبت می

کنند. خانم خردمند می پرسد:

- تو فکر نمی کنی دعوت داداشت اینا یه بهونه باشه؟

- بهونه؟ چه بهونه ای؟

- که به این وسیله صحبت خواستگاری رو پیش بکشن؟

خردمند اندکی فکر می کند و سپس شانه هایش را بالا می اندازد:

- نمی دونم، شاید.

- ولی من تقریباً مطمئنم. زن داداشت زمستون که پیش ما بود با ایما و اشاره

گفت که وقتی ریحانه دیپلمش رو گرفت باید بشینیم و راجع به آینده این دو تا

جوون حرف بزنیم.

- تو که راضی نبودی، چرا همون موقع جوابش نکردی؟

- راستش رو بخوای من تو لفافه منظورم رو حالی کردم ولی خب این تویی

که باید قائله رو ختم کنی. اگه من حرف بزنم ممکنه کدورتی ایجاد بشه. تو یه

جوری بهشون حالی کن که بهشون برنخوره. بگو دختره می خواد بره تهرون و

درس بخونه. خلاصه طوری حرف بزن که پیگیر قضیه نشن.

خردمند لبخندزنان جواب می دهد:

- من هیچ وقت تو زندگیم با نظرت مخالف نبودم. این بار هم خیال ندارم این

کار رو بکنم.

خانم خردمند با رضایت مندی می گوید:

- تو بهترین شوهر دنیایی و من ازت راضیم و امیدوارم خدا هم ازت راضی

باشه. دلم می خواد مردی به خوبی و مهربونی تو گیر دخترام بیفته. مردی که از

صمیم قلب دوستشون داشته باشه.

- با این حرفات داری خرم می کنی ها.

- استغفرالله، این حرفا چیه که می زنی.

- تو هم واسه من زن خوبی بودی. همیشه با بد و خوبم ساختی و دم نزدی.

بچه هام خوبی و نجات رو از تو به ارث بردن. من یه موی تو رو با یه دنیا عوض نمی کنم.

خانم خردمند از پنجره اتوبوس به جاده نگاه می کند و می گوید:

- خدا از سر تقصیرات همه بگذره و سایه تو رو هم از سر ما کم نکنه.

هوا کم کم رو به تاریکی می رود که اتوبوس مسافران را در مقصد پیاده می نماید. خردمند به تنهایی نزدیک قهوه خانه ای که در مسیر قرار دارد می رود و از مردی که کنار در قهوه خانه ایستاده آدرس برادرش را می پرسد. مرد با اشاره دست او را به سمتی راهنمایی می کند. خردمند تشکر کرده و باز می گردد.

- بچه ها بریم که دیگه چیزی نمونده برسیم.

همگی به راه می افتند. از کوچه اول عبور می کنند و در کوچه دوم، امیر پسر عموی دخترها روی سکوی در خانه نشسته است. به محض اینکه از دور چشمش به آنها می افتد شتابان و شادمان به استقبالشان می رود.

- سلام عمو جان. سلام زن عمو.

- سلام پسر گلم. حالت چطور عمو جون؟

- خوبم عمو جون.

امیر نگاهی به دخترها می اندازد و با شرمساری سر به زیر می افکند.

- سلام دخترعموها، خوش اومدین.

راضیه و ریحانه هم سلام او را پاسخ می گویند. خردمند می پرسد:

- بابات هست؟

- بله عمو جون، از بعدازظهر تا حالا چشم به راه بودیم.

دم در که می رسند امیر در را به داخل هل داده و خود کنار می ایستد.

- بفرما عمو جون.

- یاالله.

خردمند داخل شده و پس از او سایرین هم وارد می شوند. امیر آخرین فردی

است که به درون رفته و در را می بندد. به مجرد اینکه خردمند و بقیه وارد خانه می شوند، عمو و زن عمو از در اتاق بیرون آمده و به استقبالشان می روند. خردمند همراه همسر و دخترانش در صدر اتاق می نشیند و خان عمو هم در کنارشان قرار می گیرد. امیر به آشپزخانه می رود و خود را آنجا پنهان می سازد. زن عمو که سر پا ایستاده می گوید:

- خیلی خوش اومدین، واقعاً قدم رو چشم ما گذاشتین.
خردمند عرق روی پیشانی و پشت لبش را با دستمال پاک کرده و به عنوان مزاح می گوید:

- زن داداش از تعارف کم کن و بر مبلغ افزا! ما که غریبه نیستیم. به جای تعارف کردن آب خنک بیار که از تشنگی دارم له له می زنم.
- به روی چشم. همین الان.

زن عمو به آشپزخانه می رود و عمو از برادرش می پرسد:
- خب دیگه تعریف کن، راستی چطوری اینجا رو پیدا کردی؟
- خیلی خب، اصلاً مشکل نبود.
- بهت که گفته بودم جاش سر راسته. خب زن داداش شما چطوری؟ این دختر خانمای گل چطورن؟

همسر خردمند پاسخ می دهد:
- به لطف شما بد نیستیم.
و راضیه اضافه می کند:
- قربون عموجون برم. فقط به ما بگین کی می ریم این اطراف یه گشتی بزنیم که دلم واسه یه پیک نیک لک زده.

خانم خردمند رو ترش می کند و می گوید:
- او دختر یه دقیقه زبون به دهن بگیر. هنوز از راه نرسیده هوایی شده؟
عمو با صدای بلند خندید و اظهار می دارد:

- زن داداش چیکارش داری، بذار راحت باشه.

و خطاب به راضیه می افزاید:

- دخترم اینجا مثل خونه خودته. دلم می خواد این چند روزه حسابی بهتون خوش بگذره. از فردا صبح خودم می برم تون گردش و همه جای دیدنی رو نشونتون می دم.

امیر با سینی پارچ و لیوان وارد اتاق می شود. سینی را مقابل عمو می گذارد و زود از اتاق بیرون می رود. خردمند برای خود آب می ریزد و پس از تعارف به دیگران آن را جرعه جرعه می نوشد. امیر کنار در اتاق ایستاده و بدون آنکه دیده شود دزدانه ریحانه را می نگرد. مادرش او را در آن حال غافلگیر می کند.

- چشم چرونی نکن پسر، دختره مال خودمونه غصه نخور. بهتره تو این میوه ها رو ببری تا منم جای بیارم. دیگه هم فرار نکن. همون جا باش تا من بیام.

امیر ظرف میوه را گرفته و دوباره پا به درون اتاق می گذارد. نزدیک در سکندری می خورد اما زود تعادل خود را حفظ می کند. راضیه دزدانه می خندد و دستش را جلوی دهانش می گیرد تا لبخند تمسخرآمیزش آشکار نگردد. ریحانه به او چشم غره می رود و راضیه خود را جمع و جور می کند.

لحظاتی بعد زن عمو هم به آنها ملحق شده، همگی دور هم می نشینند و چای و میوه صرف می کنند. خردمند با چشم اطراف را می کاود و به عمو می گوید:

- خونه ات رو پسندیدم داداش، خیلی قشنگ و بزرگه. مبارکتون باشه.

عمو تبسم کنان جواب می دهد:

- وقتی تو بپسندی کار تمومه.

زن عمو که از این تعریف و تمجید خوشحال شده می گوید:

- چشمتون قشنگ می بینه. والله دیگه از خونه به دوشی خسته شدیم. وقتی اینجا رو دیدیم یه دفعه مهرش به دلم افتاد. به داداشت گفتم هر جوری که

شده باید اینجا رو بخری. چند تا از اتاقاش هنوز فرش نشده، گذاشتم واسه امیرجون که ایشالا وقتی عروسی کرد با خانمش اونجا رو فرش کنه. زن عمو حین گفتن این جملات به ریحانه می نگرد. بین خردمند و همسرش نگاهی رد و بدل می شد و خردمند می گوید:

- ایشالا.

عمو رو به برادر کرده و می گوید:

- الان شبه، فردا صبح می برمت تا همه جای خونه و باغ رو از نزدیک ببینی. راضیه می پرسد:

- عموجون درخت میوه هم دارین؟

- آره دخترم، درخت میوه هم داریم، درخت سیب، گیلان، انبه، انجیر و توت...

امیر به میان حرف پدر می دود و می گوید:

- درخت خیار و خربزه هم کاشتیم.

جملگی به حرف او می خندند. امیر خجالت زده سرش را پایین می اندازد و راضیه متعجبانه می پرسد:

- درخت خیار و خربزه!

عمو تک سرفه ای کرده و درحالیکه به امیر اخم می کند می افزاید:

- منظور امیر جان اینه که بوته های خیار و خربزه هم رسیدن. آخه ما تو یه قسمت از باغ صیفی جات هم کاشتیم.

زن عمو ادامه می دهد:

- سبزیجات هم همین طور.

- پس حسابی خودکفا شدین.

- بله دیگه. وقتی زمینش هست باید استفاده رد.

عمو خطاب به زنش می گوید:

- خب خانم، اگه گفתי وقته چيه؟
- بله فهميدم وقت شامه. من برم شام رو بکشم و بيارم.
سپس برمی خيزد و به راه می افتد. عمو با حرکت سر گفته اش را تصديق می کند و می گوید:
- آره خانم برو. ما همگی گرسنه هستيم.



پس از صرف شام و چای و میوه، ساعتی را به گفت و شنودهای معمولی گذراندند تا اینکه هنگام خواب فرا رسید.
نيمه شب خردمند و همسرش به همراه دو دخترشان در اتاق خوابی که عمو و همسرش برايشان در نظر گرفته اند خوابیده اند. تنها کسی که بيدار مانده و چشم بر سقف دارد ريحانه است. جیرجیرکی در دل شب آواز می خواند و هلال ماه از پنجره اتاق خواب هويداست.
در اتاق ديگر، زن عمو رختخواب شوهرش را بر زمين می گستراند. عمو خميازه ای کشيده و جورابه‌ايش را درمی آورد. همسرش می گوید:
- فردا صبح بايد موضوع را به داداشت بگی. اين پسره داره دق مرگ می شه.
نديدی امشب چطوری دست و پاش رو گم کرده بود!
عمو وارد بستر شده و می نشيند و می گوید:
- امان از دست تو و اون پسر! خانم جان اين پسره هنوز بچه است، دهنش بوی شیر می ده، می خواي منو جلوی داداشم سنگ رو يخ کنی؟ ريحانه باسواده، تحصيل کرده است ولی پسر ما فقط تحصيلات ابتدایی داره، داداشم راضی نمی شه، تازه نظر خود دختره هم شرطه.
زن عمو غرولند کنان می گوید:
- وا چه حرفا می زنی؟! خیلی دلشون بخواد، درسته که امير درس نخونده

ولی عوضش نجیب و چشم و دل پاکه، زن نگه دار و خانواده دوسته. اگه تو پا پیش نداری خودم از ریحانه خواستگاری می کنم. من از بچگی اونو واسه امیر نشون کردم. پسره هم دلش ضعف می ره، پاک زده به سرش. تو که نمی خوای بچه ام از دست بره. خلاصه هر جوری شده داداشت رو راضی کن. وادارش کن با ما راه بیاد. بگو شش دونگ سند زمین رو پشت قباله ریحانه می ندازیم. هر چی بخوان واسه دختره می خریم. کاری کن با این چیزا دهنشون بسته شه.

عمو دراز می کشد و با اوقات تلخی می گوید:

- تو هم وقت گیر آوردی. الان خسته ام بعداً در موردش صحبت می کنیم.

- جلو اونا که نمی شه حرف زد. فردا برو یه ماشین کرایه کن، دسته جمعی می ریم جنگل. تو باید داداشت رو ببری یه جای خلوت و تا رضایتش رو نگرفتی برنمی گردی. نباید فرصت را هدر داد.

- حالا تا فردا خدا بزرگه. فعلاً می خوام بخوابم تو هم بگیر بخواب. اگه قسمت باشه خدا خودش جور می کنه. اگر قسمت نباشه از دست من و تو کاری ساخته نیست.

ملافه را روی خودش می کشد و چشمانش رو می بندد و می افزاید:

- پاشو اون چراغ رو خاموش کن.

زن عمو برمی خیزد و چراغ اتاق را خاموش کی کند و وارد بسترش می شود. روز بعد اتومبیل پیکان از مناطق سرسبز و خوش منظر در حال عبور است. عمو پشت فرمان نشسته و رانندگی را بر عهده دارد. کنار او امیر و خردمند نشسته اند. در صندلی عقب هم زن عمو، همسر خردمند و راضیه و ریحانه قرار دارند. آنها در حال صحبت کردن هستند و تنها فردی که در این مباحثه شرکت ندارد ریحانه است. که از پنجره مناظر زیبای بیرون را می نگرد و غرق در افکار خود می باشد.

اتومبیل وارد جاده ای می شود که طرفین آن مشجر است. ریحانه چنان محو

زیبایی و جذابیت محیط شده که اعتنایی به سایرین ندارد. با اینکه تاکنون به آن مناطق قدم ننهاده ولی احساس می کند به نحوی با این منطقه ارتباط داشته و هر چه اتومبیل دل جاده را می شکافد و پیش می رود این حس در وی قدرت می گیرد که قبلاً آنجا را از نزدیک دیده است.

یکباره صدای ناله پیرزنی در گوشش می پیچد. با دقت گوش فرا داده و اطراف را می نگرد. ساختمان ویلا از دور مقابل دیدگانش ظاهر می شود. ریحانه شک ندارد که این ویلا همان مکانی است که او در رویای خود دیده است. وقتی به نزدیکی ویلا می رسند صدای ناله را به وضوح بیشتری می شنود. اتومبیلی چند متری از ویلا دور می شود که ناگهان ریحانه فریاد می زد:

- عمو جون نگهدار. خواهش می کنم نگهدار.

از فریاد ناگهانی او همه متحیر می شوند و عمو پا را روی پدال ترمز می فشارد. اتومبیل اندکی ناله کنان و جیغ کشان توقف می کند. همه به او خیره می شوند. عمو می پرسد:

- چی شده ریحانه جان؟ اتفاقی افتاده؟

ریحانه پشت سر را می نگرد و می گوید:

- عموجون لطفاً بده دنده عقب، خواهش می کنم عجله کنین.

پدر می پرسد:

- دخترم اتفاقی افتاده؟ آشنایی چیزی دیدی؟

ریحانه بدون اینکه پاسخ او را بدهد خطاب به عمو می گوید:

- خواهش می کنم عموجون عجله کنید، بعداً توضیح میدم. زود عموجون! زود.

عمو در میان بهت و حیرت سایرین سرنشینان اتومبیل، دنده عقب گرفته و راضیه سر در گوش خواهر می گذارد و می پرسد:

- ریحانه چی دیدی؟ می شه به منم بگی چی شده؟

ریحانه خطاب به عمو اضافه می کند:

- لطفاً جلوی ویلا نگه دارین.

سپس رو به راضیه کرده و می افزاید:

- این همون ویلاییه که بهت گفته بودم. من باید اون پیرزن رو نجات بدم.

- ریحانه می خوای چیکار کنی؟

- من می توأم نجاتش بدم. ما باید بهش کمک کنیم. می فهمی؟

- نه من نمی فهمم، خواهش می کنم دست بردار ریحانه.

عمو مقابل ویلا توقف کرد و در حالت بلاتکلیفی به خردمند و ریحانه نگاه می کند. پدر می پرسد:

- جریان چیه بابا؟

مادر هم بی درنگ پرسید:

- پیرزن کیه؟ تو کسی رو اینجا می شناسی؟

ریحانه بدون اینکه پاسخی به کسی بدهد در اتومبیل را می گشاید. راضیه به آستینش چنگ می زند تا مانع رفتن او بشود اما ریحانه دست خود را به شدت می کشد و فریاد می زند:

- ولم کن راضیه، من باید برم، باید نجاتش بدم. چرا وایستادین؟ بیاین کمک کنین.

همگی با بهت و حیرت به همدیگر می نگرند. سپس یکی پس از دیگری پیاده می شود. خردمند مقابل ریحانه ایستاده و راه را بر وی سد می کند و با اندکی خشونت می پرسد:

- نمی خوای بگی موضوع چیه؟

ریحانه به در فشار می آورد در بسته است. محکم آن را هل می دهد و با شانه به در می کوبد و به پدر جواب می دهد:

- بابا وقت نیست براتون توضیح بدم. یه پیرزن تو اون خونه در حال مرگه.

باید نجاتش بدیم.

همسر خردمند بازوی دخترش را می گیرد و به اعتراض می گوید:

- ریحانه چی داری می گی؟ مگه دیونه شدی دختر! منظورت از این کارا چیه؟

خردمند این بار با ملاطفت و انعطاف می پرسد:

- ریحانه جون حالت خوب نیست دخترم؟ تو چت شده؟ ببین چه جوری داری می لرزی؟ رنگتم پریده، بیا سوار شو و با آرامش برامون بگو چی شده.

ریحانه با بی قراری صدایش را بلند می کند:

- وقت داره می گذره! چرا متوجه نیستین؟

خردمند که کنترل خود را از دست داده بود بدون اینکه بر اعصابش مسلط باشد با خشم بازوی او را کشیده و با تحکم می گوید:

- تو چت شده دختر چرا آبروریزی می کنی؟ یه ساعته ما رو الاف کردی آخرشم نفهمیدیم موضوع چیه؟ الان بگو ببینم مگه تو قبلاً به اینجا اومده بودی؟

- پدر من تو خواب این خونه رو دیدم. یه پیرزن تنها و بی کس تو یکی از اتاقای ویلا در حال مرگه، ما باید نجاتش بدیم. بهتون ثابت می کنم که نه جن زده شدم و نه قصد دارم وقتتون رو بگیرم.

پدر با همان لحن خشم آلود و اندکی متحیر و حیران جواب می دهد:

- هیچ سر درنمیارم. این مسخره بازیا چیه که درآوردی! خواب کدومه این حرفا چیه؟ ما رو دست انداختی؟

- به جای جر و بحث کردن با من یکی این در لعنتی رو باز کنه.

ریحانه تقلا می کنند که در را بکشاید و درحالیکه عرق از صورتش می چکد عاجزانه به تک تک آنها می نگرد و می گوید:

- خواهش می کنم بهم اعتماد کنین من به شماها دروغ نمی گم.

عمو و زن عمو سرگردان و مبهوت این منظره را می نگرند و در گوشی با هم
پچ پچ می کنند. امیر جلوتر می آید. ریحانه تا چشمش به او می افتد فوراً
آستین لباسش را می کشد و می گوید:

- پسر عمو خواهش می کنم از نرده برو بالا و در رو باز کن.

- والله من... من...

خردمند با کف دست به آرامی به پیشانی اش می کوبد و با نگرانی می گوید:
- ریحانه این کار درستی نیست. اینجا خونه مردمه. اگه کسی ما رو ببینه یا
صاحبخونه متوجه بشه که از دیوار خونه اش بالا رفتیم افتضاح می شه. ازمون
شکایت می کنند و رسوایی به بار میاد.

- تو اون خونه به غیر از پیرزن کس دیگه ای خونه نیست. شما می دونین که
من هیچ وقت بی گذار به آب نمی زنم. وقتی همه چیز رو با چشمهاتون دیدین
حرفام رو باور می کنین. پدر یه کاری بکنین داره دیر می شه.
- آخه...

- راضیه تو یه چیزی بهش بگو. بهشون بگو که من دروغ نمی گم.
راضیه رو به پدر کرد و گفت:

- بابا لطفاً به حرفهایش گوش بدین. ممکنه حق با اون باشه.
خردمند مستأصل و پریشان به گوشه ای می رود.

- خدایا چیکار کنم؟ نمی دونم چی بگم... هر کاری دلتون می خواد بکنین.
امیر بی معطلی از نرده ها بالا رفته و آن سو فرود می آید و دقایقی بعد در را
می گشاید. ریحانه خود را به درون می اندازد و به جانب در اصلی ساختمان می
رود. آن هم در بسته است. با اشاره ریحانه، امیر شیشه پنجره ای را که مشرف به
حیاط ویلا و کنار در اصلی قرار دارد می شکند و سعی دارد از آن وارد خانه شود.
راضیه کنار ریحانه رسیده و در دیدگانش چشم می دوزد و می پرسد:

- ریحانه هیچ می فهمی داری چیکار می کنی؟ اگه اشتباه کنی چی؟

- من اشتباه نمی کنم. مطمئن باش.

امیر داخل شده و در را می گشاید. راضیه و ریحانه وارد شده و سایرین هم با احتیاط وارد می شوند. ریحانه در حال بی توجه به سایر اتاقها عبور می کند. بقیه هم به دنبالش در حرکتند. تمام وسایل خانه با تزئیناتش برای ریحانه آشنا است. خردمند خطاب به همسرش می پرسد:

- کجا داره می ره؟ پاک زده به سرش.

همسر خردمند دستهایش را به سوی آسمان بلند کرده و می گوید:

- خدایا خودت به خیر بگذرون.

ریحانه مقابل همان اتاقی می ایستد که در خواب دیده بود. در را می گشاید و وارد می شود. پیرزن دقیقاً به همان صورتی که او را در خواب دیده بود روی تخت افتاده و با صدای ضعیفی ناله می کند. ریحانه به او نزدیک می شود.

راضیه با دیدگانی سرشار از حیرت و شگفتی زیر لب می گوید:

- خدایا بارو کردنی نیست.

ریحانه نبض پیرزن را می گیرد و می گوید:

- هنوز زنده است باید عجله کنیم.

همگی وارد اتاق می شوند و به این صحنه می نگرند. ریحانه به جانب پدر می آید. چشمان خردمند از شگفتی و بهت گرد شده است. ریحانه به پدر می گوید:

- بابا او هنوز زنده است باید برسویمش بیمارستان و گر نه ممکنه بمیره.

پدر انگشت حیرت به دهان می گیرد و می گوید:

- من کاملاً گیج شدم. نمی دونم باید چیکار کنم. ما باید به پلیس خبر بدیم

یا لاقلاً با اورژانس تماس بگیریم...

- ولی تا اون موقع خیلی دیر شده خودمون می بریمش بیمارستان. نباید

وقت رو تلف کنیم.

عمو به حرف درآمده و اظهار می دارد:

- شماها اینجا بمونید خودم می برم.

ریحانه شتاب زده می گوید:

- منم با شما میام، کمک کنین ببرمش تو ماشین.

راضیه و پدر و مادرش در همان منزل می مانند و ریحانه همراه عمو و زن عمو و امیر می روند که پیرزن را بلند کرده و داخل اتومبیل بگذارند. خردمند از همسرش می پرسد:

- حالا تکلیف ما چیه؟ صلاح نیست در این مکان دیده بشیم. ممکنه یکی از ساکنین منزل سر برسه.

عمو که در حال حرکت بود سر برمی گرداند و پاسخ می دهد:

- به محض اینکه پیرزن رو رسوندم بیمارستان برمی گردم و شما رو از این خونه لعنتی می برم.

- تا اون موقع ما همین جا بمونیم؟

- اگه کسی اومد و از شما توضیح خواست یه چیزی بهش بگین دیگه.

عمو به دنبال بقیه از اتاق و سپس از ویلا خارج شد. پشت فرمان اتومبیل نشسته و امیر هم در کنارش قرار می گیرد. ریحانه و زن عمو و پیرزن بیمار در عقب اتومبیل می نشینند. اتومبیل به سرعت جاده را می شکافد و پیش می رود. ریحانه گاه به چهره بی روح پیرزن می نگرد و گاه چشم بر جاده دارد. زیر لب می گوید:

- خدا کنه بتونیم به موقع برسیم.

عمو که صدای او را شنید می گوید:

- من سعی خودم رو می کنم، دارم با آخرین سرعت رانندگی می کنم. فاصله زیادی با بیمارستان نداریم.

در همان لحظه همسر خردمند در ویلا روی یکی از مبل ها نشسته و با نگرانی به شوهرش که در حال قدم زدن است نگاه می کند. راضیه در کنار مادر

ایستاده و با تحیر به اشیاء قیمتی سالن می نگرد. پدر می گوید:

- هیچ سر درنمیارم، یکی بهم بگو موضوع از چه قراره؟ به خدا دارم دیونه می شم. نکنه دارم خواب می بینم. نکنه ریحانه قبلاً به اینجا اومده باشه؟ نکنه پیرزن رو از قبل می شناخته؟

همسرش در پاسخش می گوید:

- خودت می دونی که این طور نیست.

- آخه اصلاً با عقل جور درنمیاد. پس اون از کجا می دونست تو این ویلا پیرزن تنهایی در حال مرگه؟ اون تموم سوراخ سمبه های اینجا وارد بوده، اگه کسی قبلاً جایی نرفته باشه از کجا می تونه چشم بسته تموم خونه رو بلد باشه، نکنه دختر شما علم غیب داره و ما خبر نداریم!

سپس به سمت راضیه می نگرد و طرز مشکوکی نگاهش می کند.

- تو می دونی، من مطمئنم که تو یه چیزایی می دونی به ما بگو جریان چیه؟ مادر هم اضافه می کند:

- شما دو تا خواهر نباید چیزی رو از ما پنهون کنید.

راضیه سرش را تکان داده و با بی حوصلگی عنوان می کند:

- باشه باشه بهتون می گم ولی اگه باور نکردین دیگه تقصیر من نیست. ریحانه مدت هاست که از حوادث و اتفاقات آینده آگاه می شه. اون حوادثی رو تو عالم رویا مشاهده می کنه که بعدها با همون اتفاقات تو واقعیت رخ می ده. فقط همین!

خانم خردمند با سردرگمی می پرسد:

- این یعنی چی؟ من که هیچی نفهمیدم!

- بهتون که گفتم، هضمش کمی دشواره. به هر حال منم بیشتر از چیزی نمی دونم.

پدر با نگرانی به اطراف می نگرد و می گوید:

- اگر کسی از بستگان پیرزن همین حالا سر زده وارد بشه و ماها رو اینجا ببینه چی بهش بگیم؟ اگه پیرزن بمیره و پای پلیس به میان بیاد چه جوابی به اونا بدیم؟ بگیم دخترمون خواب نما شده که یه پیرزن تو این خونه داره می میره و ما هم بر اساس گفته های اون خودمون رو وارد ماجرا کردیم؟ لعنت به این شانس! کاش هرگز پامون رو تو این منطقه نیم گذاشتیم. مثلاً اومدیم یکی دو روز خوش باشیم و تفریح کنیم!



ساعتی بعد در بیمارستان پرستارها پیرزن را به اتاق مخصوص مراقبتهای ویژه می برند. ریحانه و خانواده عمو همگی در راهرو قدم می زنند. عمو نگاهی به ساعت می اندازد و چون حوصله اش سر رفته می گوید:

- بیا بریم دخترم ما کارمون رو انجام دادیم، از این به بعد وظیفه دکترهاست که مواظب پیرزن باشند.

- عمو جان شما و زن عمو برین، من اینجا می مونم تا با دکترش صحبت کنم.
- پدر و مادرت تو اون ویلا منتظرمون هستند. موندن تو چیزی رو حل نمی کنه. می تونی شب دوباره به پیرزن سر بزنی، خودم میارم بیمارستان، حتی می تونی تلفنی حالش رو پرسیم ولی حالا دیگه باید بریم.

ریحانه به ناچار می پذیرد و همراه آنها راه می افتد. بعدازظهر همان روز هر دو خانواده در نقطه ای از پارک جنگلی مشغول صرف میوه و چای هستند. کمی بالاتر از آنها رودخانه باریکی درگذر است. راضیه و ریحانه در حال شستن ظروف غذای ظهر در لب رودخانه هستند. راضیه با ناباوری می گوید:

- چیز غریبیه. هیچ کس نمی تونه این جریان رو باور کنه.

- تو چی؟ بالاخره باور کردی؟

- چطور ممکنه آدم چیزی رو که با دو تا چشمش دیده باور نداشته باشه؟

ریحانه تبسم می کند و می گوید:

- خوشحالم که بالاخره با من هم عقیده شدی. هیچ دوست ندارم که اطرفیانم فکر کنند که من مشاعرم رو از دست دادم.

در همان لحظه که دو خواهر در حال مباحثه هستند، عمو سر در گوش همسرش می گذارد و با او نجواکنان سخن می گوید:

- فکر کنم الان وقتش باشه. تو زن داداش رو سرگرم کنی تا منم برم و با داداش صحبت کنم.

- می خواهی راجع به خواستگاری صحبت کنی؟

- آره، دیگه مگه همین رو نمی خواستی؟

- نه فکر کنم بهتره یه مدت دست نگه داریم.

- چرا؟ تغییر عقیده دادی؟

- با اتفاقی که امروز افتاد راستش رو بخواهی کمی ترس برم داشته. به نظر تو موضوع کمی عجیب نیست؟

عو جهت تأیید سر تکان می دهد و اظهار می دارد:

- چرا، منم حسابی جا خوردم. هر چی فکر می کنم عقلم قد نمی ده. الانمی توئم صبح رو باور کنم.

- من دلم نمی خواد آخر عمری با جادو جنبل سر کار داشته باشم.

شوهرش حیرت زده نگاهش می کند و با تردید می پرسد:

- یعنی می خواهی بگی؟

- آره، غلط نکنم این دختره با خودش سحر و جادو داره، لابد واسه همینه که امیر کشته مرده خودش کرده. به دلم برات شده که این دختره قدم نحسی داره. شایدم با جن و پری در تماس باشه!

خردمند که از دقایقی پیش زن و شوهر را زیر نظر دارد خطاب به آنها می

پرسد:

- چی شده؟ چرا با هم در گوشی حرف می زنیم؟ نکنه ما نامحرم هستیم.

عمو یکباره به خود آمده می خندد و جواب می دهد:

- نه چیز مهمی نیست. داشتم با عیال راجع به موضوعی مشورت می کردم.

می دونی، آخه به ریحانه قول دادم که امشب اونو به بیمارستان ببرم تا از پیرزن عیادت کنه، نمی دونم کار درستی کردم یا نه؟ نظر خودت چیه؟

خردمند مکثی کرده و با تردید پاسخ داد:

- والا نمی دونم چی بگم؟

سپس رو به همسرش می کند و از وی می پرسد:

- تو چی می گی خانم؟

- به نظر من بهتره اجازه بدی که بره. ضرری هم نداره. اصلاً چطوره خودمون هم باهاش بریم و حال پیرزن رو بررسییم.

- نمی دونم، هر کاری خودتون صلاح می دونید بکنید. من ریش و قیچی رو می دم دست شماها.

همسرش سر در گوش او نهاده و نجواکنان می گوید:

- حتم دارم داشتن در مورد ریحانه صحبت می کردن. این موضوع اونا رو هم اندازه ما گیج کرده. می ترسم جریان رو اونقدر بزرگ کنن که پیراهن عثمان بشه.

- کاری نمی شه کرد خانم، بذار هر جور دلشون می خواد قضاوت کنن، ما که نمی تونیم دهن کسی رو مهر و موم کنیم.

این بار عمو من باب شوخی و مزاح می گوید:

- حالا نوبت شما دو تا شد که در گوشی حرف بزنید.

به جز امیر همگی خندیدند و او مات و مبهون به ریحانه که همراه راضیه در حال بازگشت بودند چشم دوخته و در گفتگوها شرکت نمی کند...

شب که می شود همگی به طرف بیمارستان حرکت می کنند. عمو اتومبیل را

مقابل در پارک می کند و همراه ریحانه داخل بیمارستان می رود.
امیر و خردمند طبق معمول جلو نشسته اند و راضیه و مادرش و زن عمو هم چشم به در دوخته و انتظار می کشند. تا بازگشت آنها، هیچ کس کلامی بر زبان نمی آورد و همگی غرق در افکار خود هستند. سی دقیقه بعد عمو و ریحانه از دور نمایان می شوند و نزدیک اتومبیل می آیند. عمو پشت فرمان می نشیند و ریحانه کنار راضیه که برایش جا باز کرده قرار می گیرد. پدر ریحانه می پرسد:
- چی شد؟

عمو آینه را صاف کرده و جواب می دهد:
- متأسفانه شماها نمی تونین برین تو، گفتن وقت ملاقات فرداست. خود ما رو هم با صد تا خواهش و التماس راه دادن. یه ساعت فقط داشتیم چونه می زدیم.

ریحانه چادرش را مرتب کرده و می گوید:
- فقط به من اجازه دادن چند دقیقه از پشت شیشه بنمش.
مادر پس از چند سرفه پیایی می پرسد:
- حالش چطور بود؟
- پرستار می گفت خطر رفع شده ولی باید چند روزی تو بیمارستان تحت مراقبت باشد.

- نرسیدی مریضیش چیه؟
- چرا پرسیدم. گفتن سخته ناقص کرده. اگه ما به موقع نرسیده بودیم پیرزن بیچاره الان تو این دنیا نبود.

عمو اتومبیل را به حرکت درآورد. مادر ریحانه مجدداً می پرسد:
- خانواده اش چی؟ بهشون اطلاع دادن؟
- ظاهراً وقتی به هوش اومده پرستار چند کلمه ای باهاش حرف زده. پیرزن بهش گفته که پسرش تو تهران زندگی می کنه. شماره تلفن پسرش به پرستار

داده که اونا بهش خبر بدن.

پدر خطاب به دخترش می پرسد:

- پس کار ما دیگه اینجا تموم شده، درسته؟

- بله پدر، فقط می خواستم مطمئن بشم که کارم رو درست انجام دادم. حالا خیالم راحته و احساس خوشحالی می کنم که انسانی رو از مرگ حتمی نجات دادم.

پدر آهی می کشد دور لبش را پاک می کند و می گوید:

- من فردا صبح باید برگردم خونه، نمی تونم کار مردم رو عقب بندازم.

همسرش فوری اضافه می کند:

- خردمند اگه راضی باشی ما هم باهات بیایم.

عمو در حین رانندگی با تعجب می پرسد:

- چرا به این زودی؟ ما که هنوز همدیگه رو سیر ندیدیم. زن داداش شما چرا واسه رفتن عجله می کنی، بذار داداش بره به کارش برسه، شما هم چند روزی بهتون بد بگذره.

- خیلی ممنون. به اندازه کافی بهتون زحمت دادیم. هنوز تازه اول تابستونه.

تا آخر تابستون بازم مزاحمتون می شیم.

- به هر حال من باهاتون تعارفی ندارم. اینجا منزل خودتونه.

امیر با ناراحتی به طرف مادر ریحانه برمی گردد و می گوید:

- زن عمو چرا می خواین برین، هنوز خیلی جاها مونده که به شما نشون ندادم. وقتش که شد خودم شما رو می برم صحیح و سالم دست عموجون تحویل می دم.

مادرش به او چشم غره می رود و امیر سرش را پایین انداخته و به اجبار

سکوت می کند. خانم خردمند جواب می دهد:

- گفتیم که وقت بسپاره. بقیه رو می داریم واسه یه وقت دیگه.

دیگر کسی از این مقوله سخن نمی گوید و اتومبیل راه خود را در پیش می گیرد و جلو می رود. صبح روز بعد خردمند از برادر و همسرش تشکر می کند و خداحافظی کرده و همراه همسر و دخترهایش به طرف گاراژ حرکت می کنند و درست در لحظه حرکت اتوبوس به آنجا می رسند. خردمند شتابان بلیط گرفته و همراهان خود را سوار کرده و دقایقی بعد اتوبوس به راه می افتد.



پس از رفتن خردمند و سایرین، عمو در گوشه ای از اتاق می نشیند و چای می نوشد. امیر که پکر و گرفته است کنار پنجره ایستاده و خارج را نگاه می کند و با خشم ناخن هایش را می جود. مادرش در حال جارو کردن اتاق است. عمو برمی خیزد و غرولندکنان می گوید:

– چقدر گرد و خاک می کنی زن! نداشتی یه چای زهر مار کنیم.

زن عمو رو ترش کرد و با اوقات تلخی می گوید:

– کارام رو انجام ندی که تو می خوای چای بخوری؟ مهمون داری ریخت و پاش هم داره دیگه. اصلاً کی گفته ورت دل من بشینی. پاشو برو یه سری به باغ بزن تا منم به کارم برسم.

عمو از اتاق بیرون می رود. به محض اینکه او خارج می شود امیر با مشت به لبه پنجره می کوبد و سپس به مادرش می گوید:

– چرا گذاشتی اونا برن؟ چرا جلوشون رو نگرفتی؟ حتی یه تعارف خشک و خالی هم بهشون نزدی.

– وای! خل شدی؟! خودشون می خواستن برن من که نمی توانستم غل و زنجیر به پاشون ببندم.

– چرا با عمو صحبت نکردین؟ چرا از ریحانه خواستگاری نکردین؟

– بی خودی صدا تو برای من بلند نکن. بابات باهاشون صحبت کرد ولی... مگه

به خرچشون رفت! زن عموت با صدتا فیس و افاده گفت که دخترم رو به کس کسونش نمی دم به همه کسونش نمی دم. اصلاً می دونی چیه؟ این دختره وصله تن ما نیست. بهتره دندون طمع ات رو بکنی و دور بندازی.

امیر لجوجانه پا به زمین می کوبد و می گوید:

- من این حرفا سرم نمی شه و شما باید هر جور شده اونو به عقد من در

بیارین.

زن عمو جارو را به نشانه تهدید در هوا تکان می دهد و می گوید:

- زیادی داری حرف می زنی. بهت که گفتم، اونا قبول نکردن. زوری که نمی

شه. دختره پایین پایینا جاش نیست بالا بالاها راش نیست. مگه نوبرش رو

آوردن. این نشد یکی دیگه. خودم یکی دو تا دختر خوب برات سراغ دارم.

همین روزا می ریم و...

- من فقط ریحانه رو می خوام. خواستگاری هیچ دختری هم نمی رم. اگه

ریحانه رو واسم نگیرین می رم خودم رو سر به نیست می کنم.

زن عمو مقابلش می استد و با چشمانی دریده وی را می نگرد و با خشم داد

می زند:

- واسه من دم درآوردی. تو رو چه به این غلطا.

سپس با جارو به پشت او می کوبد و ضمن راندن وی از در می گوید:

- برو تو باغ به بابات کمک کن. پسره دهنش بوی شیر می ده تو روی من

وامیسته که چی؟ برام زن بگیرین. یه الف بچه رو باش...

ده روز بعد ریحانه دوستش را در حیاط مدرسه ملاقات می کند. اغلب

دختران دبیرستانی جهت اخذ نتیجه امتحانات در محوطه دبیرستان اجتماع

کرده اند. ریحانه و منیژه هم یک ورقه ای در دست دارند که سرنوشت امتحانات

و حاصل ماه ها تلاش و کوشش در آن رقم خورده است. منیژه با شادمانی دست

ریحانه را می فشارد و اشک شوق از دیدگانش جاریست. با مسرت خطاب به وی

می گوید:

- خدارو شکر. باور نمی کردم که بدون تجدید قبول بشم. واسه تابستون دو سه تایی کنار گذاشته بودم.

- خوشحالم منیژه. از صمیم قلب خوشحالم.

- متشکرم. بیا زودتر بریم. باید برم از داداشم مزدگانی بگیرم.

هر دو به سمت در خروجی حرکت می کنند. از در که خارج می شوند منیژه می گوید:

- داداشم قراره هفته دیگه برای دیدن نامزدش بره تهرون. بهم قول داده اگه یه ضرب قبل بشم منم با خودش ببره. آخه من تا حالا تهرون نرفتم.

- نامزد تهرونه و خودش اینجا؟ جالبه.

- نامزدش غریبه نیست دختر داییمه. چند ساله که تو تهرون زندگی می کنی. پارسال عید که داییم اینا اومدن پیش ما عید دیدنی اون دوتا یه دل نه صد دل عاشق هم شدن و داییم اصلاً مخالفت نکرد فقط گفت بذار سربازی داوود تموم شه یه عروسی بگیرن. الان دو ماهه که داداشم از سربازی برگشته. قراره بره تهرون همون جا پیش داییم کار کنه.

- قراره عروسی کی هست؟

- آخر همین تابستون. عقد کنون رو تهرون منزل عروس می گیرن و بعد یه هفته مراسم عروسی همین جا انجام می شه. آخر بیشتر فامیلای ما اینجا هستن.

- مبارک باشه. ما رو که دعوت می کنی؟

- البته. چرا که نه؟ تو بهترین دوست من هستی. بدون تو اصلاً بهم خوش نمی گذره. راضیه رو هم با خودت بیار و مطمئنم که با شیطنت ها و شوخی هاش حسابی مجلس رو گرم می کنه.

ریحانه با صدای بلند می خندد و می گوید:

- باشه حتما. اگه بشنوه با کله میاد. اون عاشق مهمونی و بریز و بیاشه.
 آن سر دو راهی می رسند. منیژه می گوید:
 - خب من دیگه باید برم. تا داداشم در نرفته برم مزدگونی رو شفاهی از
 چنگش دریارم.

- تو که گفتی هفته دیگه می خواد بره تهرون؟
 - تهرون که نمی گم. عصری قراره با یکی از دوستاش بره دریا. با هم مسابقه
 قایق سواری گذاشتن. اگر دیر برسم مزدگونی می پره. تا تنور داغه باید نون رو
 بچسبونم. تو که راضی به ضرر من نیستی؟
 چشمکی به او می زند و ریحانه در جوابش می گوید:
 - پس مزاحمت نمی شوم. بعد می بینمت.

- وعده ما جمعه کنار رودخانه. یکی دو تا از بچه ها هم قول دادن که بیان.
 فکر می کنم خوش بگذره. یادت نره خوراکی هر چی دم دستت بود وردار بیار.
 ریحانه چادرش را مرتب می کند و جواب می دهد:
 - باشه، پس تا جمعه خداحافظ.

- خداحافظ، سلام منو به مامانت برسون.

- تو هم همین طور.

هر دو به راهی رفته و دور می شوند. بعدازظهر همان روز مادر ریحانه کنار
 چرخ خیاطی نشسته و در حال دوختن پارچه هاست. ریحانه هم کنار مادر
 چمباته زده و جزوه هاش را می خواند. راضیه از آشپزخانه بیرون می آید.
 دسته‌های خیسش را به دامنش می مالد و می گوید:
 - ظرفا رو شستم مامان. کار دیگه ای نداری؟
 - نه مادر جون دستت درد نکنه.

راضیه کنار مادر می نشیند و می پرسد:
 - این چیه؟ داری واسه من لباس می دوزی؟

مادر می خندد و جواب می دهد:

- لباس چیه؟ پرده است.

راضیه آهی می کشد و با کنایه می گوید:

- خوش به حال در و پنجره ها. وضعشون از من بهتره! اونا لباس نو می پوشن
من باید با این کهنه ها سر کنم.

مادر دست از کار می کشد، نگاه سرزنش باری به راضیه می اندازد و اعتراض
کنان می گوید:

- باز تو غر زدی؟ کدوم لباس کهنه است. اینا رو که من تازه واست دوختم.
هنوز دو دفعه هم شسته نشده. ببین ریحانه اصلاً صداس درنمیاد. لباساش از مال
تو هم کهنه تره.

راضیه صورت مادر را می بوسد و می گوید:

- شوخی کردم مامان به دل نگیر. راستی واسه خانم نعمتی اینا مهمون
اومده. دیدم دارن یه خروس زیر پاشون می کشتن.

- از کجا دیدی؟

- وقتی داشتم ظرف می شستم از پنجره آشپزخونه دیدم. سه نفر بودن
عروس و پسر خانم نعمتی به همراه بچه شون.

- خوب همه جا رو زیر نظر گرفتی؟ آخه مگه تو کلانتری؟

- خدا چشم رو داده واسه دیدن دیگه.

ریحانه جزوه هایش را جمع کرد و برمی خیزد. راضیه ضمن گفتن این کلام
چشمکی به خواهرش می زند. ریحانه می گوید:

- من می رم تو اتاقم، اگه کاری داشتین صدام کنین.

مادر که مشغول دوخت و دوز است می گوید:

- برو مادر جان.

- راضیه این بار با لحنی شوخ اضافه می کند:

- آره، برو آبجی جون. جایی که بنده هستم نیازی به حضور شما نیست. خودم به تنه همه رو حریفم.
- ریحانه اخم کرده می گوید:
- وای از دست اون زبونت که دنیا رو به آتیش می کشه.
- پس تا به آتیش زبونم نسوختی زودتر به دیرت پناه ببر و مشغول عبادت شو که از قافله کنکور عقب نمونی.
- ریحانه به طرف اتاقش می رود و در را می بندد. مادر از روی اعتراض اما با لحنی ملایم می گوید:
- اینقدر سر به سرش نذار دختر. مظلوم گیر آوردی؟ تو یکی رو می خواستی لنگه خودت که از پس زبونت بریاد و باهات دهن به دهن بشه.
- مادر جون خودتون منو اینجوری زائیدین، ناراحتی برگردم سر جای اولم.
- خانم خردمند با صدای بلند می خندد و می گوید:
- اگه می شد که خوب بود. می ترسم آخرشم تو رو به خاطر این زبون درازت چشم بزنین.
- نگران نباش مادر، بادمجون بم آفت نداره.
- ریحانه پشت میز تحریرش در اتاق نشسته و مشغول مطالعه است که راضیه با لیوانی شربت سکنجبین وارد می شود. شربت را روی میز می گذارد و با لودگی می پرسد:
- چطوری خانم دکتر؟
- ریحانه شربت را برمی دارد و با تبسم پاسخ می دهد:
- دستت درد نکنه، چه به موقع آوردی!
- راضیه برمی خیزد و به طرف در می رود و می گوید:
- ما اینیم دیگه. باز بگو به درد هیچ کاری نمی خورم.
- بدجنس، من کی چنین حرفی زدم.

- سرت به کارت باشه. یه وقت از چیزی نترسی ها. من تو اتاق بغلی هستم. اگه لولو مولو اومد سراغت فوراً خبرم کن.

و با صدای بلند می خندد و در را می بندد. ریحان هم خنده اش می گیرد. جرعه ای از شربتش را می نوشد و لیوان را روی میز نهاده و مشغول و مطالعه می شود. لحظه ای بعد به صندلی تکیه می زند و لیوان شربت را به دست می گیرد. نگاهش در آن خیره می ماند... آب لیوان وسعت می گیرد و گسترش می یابد. دریایی ظاهر می شود. دریایی مواج که قایقی در آن شناور است. قایق دستخوش امواج طوفانی و پرتلاطم دریاست و هر لحظه در میان امواج بالا و پایین می رود. مرد جوانی یکه و تنها در قایق مشغول پارو زدن است. ابرهای سیاه سطح آسمان را پوشانده اند و رعد می غرد و برق چشم را کور می کند.

مرد قایقران سعی دارد خود را به ساحل برساند اما امواج بلند و سرکش قایقش را به بازی گرفته اند. قایق یکباره واژگون شده و قایقران را به زیر آب فرو می برد. لحظاتی بعد قایق و پاروها در سطح آب دیده می شوند اما از مرد پارو زن خبری نیست. دریا او را بلعیده و طعمه ماهی ساخته است...

ریحانه چشمان خود را می مالد و وحشت زده لیوان شربت را روی میز می کوبد. از پشت صندلی برخاسته و کنار پنجره می رود و به آسمان می نگرد. آسمان صاف و آفتابی است. کنار میز برمی گردد و با دستمال کاغذی عرق روی پیشانی اش را پاک می کند. آرام و قرار ندارد. کمی در اتاق قدم می زند و دوباره پشت میزش می نشیند. سعی می کند افکار خود را به نقطه ای متمرکز کند. مداد را برمی دارد و مشاهداتش در رویا را به روی کاغذ پیاده می کند.

قایقی در دریای توفانی... هنوز کارش به پایان نرسیده که به یاد مطلبی می افتد و بانگ برمی آورد:

- آه، نه این نمی تونه حقیقت داشته باشه.

مداد را روی کاغذ رها می کند. از جا می جهد به طوری که صندلی اش

واژگون می شود. بدون اتلاف وقت از اتاق بیرون می رود. مادر و خواهرش در حال اندازه گیری پرده بر روی پنجره هستند. آنها خروج ناگهانی و شتاب زده ریحانه را مشاهده می کنند و هر دو بهت زده به یکدیگر می نگرند. مادر که هاج و واج مانده می گوید:

- باز این دختره چش شده؟

راضیه هم درحالیکه نگاهش را به در دوخته می گوید:

- خیلی عجیبه. یعنی با این سرعت کجا رفت؟

ریحانه در حال دویدن به طرف در حیاط است. مادر و خواهرش از پشت پنجره با نگاه تعقیبش می کنند. ریحانه بی انقطاع در کوچه و خیابان و سپس در گندم زارها در حال دویدن است. بدون لحظه ای توقف آنقدر می دود تا به در خانه منیژه می رسد. کنار در دقایقی می ایستد و نفس تازه می کند. درحالیکه همچنان نفس نفس می زند و عرق از سر و صورتش جاری است چکش در را به صدا درمی آورد. دقایقی نه چندان طولانی، پسر بچه ای در را می گشاید.

- بله؟

- منیژه خونه است؟

- بله.

- بهش بگو ریحانه اومده کارش داره، عجله کن پسر جون.

پسر ابتدا با تردید سر تا پایش را برانداز کرده و آنگاه وارد منزل می شود.

ریحانه پشت در به انتظار می ایستد و زیرلب با خود می گوید:

- باید سعی کنم خونسردی ام رو حفظ کنم، شاید هنوز دیر نشده باشه.

صدایی پایی شنیده می شود و سپس سروکله منیژه در آستانه در ظاهر می

گردد:

- اوا تویی؟ سلام داداشم گفت ریحانه دم دره باور نکردم. خب چه خبر؟ بیا

تو.

- نه مزاحم نمی شم.
- چی شده؟ مثل اینکه دويدی؟
- آره تموم راه رو دويدم.
- حالا چرا دم در وایستادی؟ بیا تو.
- نه باید برم. خونه نگفتم که کجا می رم. نگران می شن.
- منیژه به او خیره شد و می پرسد:
- چیزی شده؟
- ببین منیژه من نمی تونم برات توضیح بدم. فقط می خواستم ازت خواهش کنم کاری کنی که داداشت از رفتن به قایق سواری منصرف بشه. فقط همین.
- منیژه با شگفتی می پرسد:
- منظورت چیه؟ چرا؟
- خواهش می کنم سؤال نکن چون هیچ توضیحی براش ندارم. فقط سعی کن مانع رفتنش بشی.
- ولی... آخه چرا؟ من نمی فهمم چی داری می گی. نکنه شوخیت گرفته؟
- تو منو خوب می شناسی منیژه. می دونی که هیچ وقت حرف بی ربط نمی زنم. الان هم وقت شوخی کردن نیست.
- چرا داداشم نباید بره؟ من نباید بدونم موضوع چیه؟
- ازم نپرس از کجا موضوع رو فهمیدم فقط بهت می گم که جون برادرت در خطره.
- چی؟
- دریا می خواد اونو بلعه. فهمیدی؟
- نه نمی فهمم. اصلاً نمی فهمم چی می گی؟!
- سپس می خندد و می افزاید:
- مثل اینکه تو حالت خوب نیست ریحانه، بهتره بری خونه و کمی استراحت

کنی.

- چرا متوجه نیستی منیژه. من دیدمش، تو دریا بود، دریا توفانی بود و اون داشت برای نجات خودش تقلا می کرد اما یه دفعه دریا اونو بلعید و تو خودش غرق کرد.

منیژه در سکوت خیره خیره نگاهش کرد. دهانش از حیرت باز مانده است. ریحانه ادامه می دهد:

- بهش بگو از این مسافرت صرف نظر کنه.

- بی فایده است ریحانه، اون الان چند ساعته که رفته.

ریحانه وحشت زده فریاد زد:

- چی؟ رفته؟ ولی...

- قرار بود عصر راه بیفتن ولی دوستاش بعد از نهار اومدن و بردنش.

ریحانه به حالت التماس دستهای او را می گیرد و می گوید:

- شماها باید برید دنبالش. باید هر جور شده برش گردونین.

- ریحانه هیچ می فهمی چی داری می گی؟

آنگاه می خندد و اضافه می کند:

- تا اونجا سه ساعت راهه، ریحانه جون نگران نباش داداشم مواظب خودش

هست. بیا بریم یه گلویی تازه کن تا حالت جا بیاد، بعدش برو خونه و کمی بخواب.

ریحانه سرش را به علامت منفی حرکت می دهد. سپس عقب گرد کرده و...

دور می شود. منیژه با دلسوزی توأم با حیرت می پرسد:

- کجا می ری؟ ریحانه با تو هستم.

ریحانه بی توجه به او به راهش ادامه می دهد. منیژه لحظه ای در بهت و

حیرت نگاهش می کند سپس در را می بندد و وارد منزلش می شود. ریحانه

شتاب زده به منزل برمی گردد و یک راست به اتاقش می رود. راضیه و مادرش

هیچ پرسشی از وی نمی کنند و او هم توضیحی برایشان ندارد.

نیمه شب همان روز دخترها در اتاق خواب خود به سر می برند. راضیه به خواب فرو رفته ولی ریحانه در اتاق قدم می زند. چند بار آب می نوشد ولی نگرانی رهایش نمی کند. با تصور دریای طوفانی که خود کشیده و روی میزش قرار دارد می نگرد. تصویر در برابرش جان می گیرد و صحنه دریای طوفانی و قایق در حال غرق شدن دوباره در برابر دیدگانش ظاهر می شود. ریحانه می خواهد فریاد بزند اما مقابل دهانش را می گیرد. چشمانش از حلقه درآمده و وحشت زده است. نقاشی را مچاله کرده و دور می اندازد و با دست شقیقه هایش را می فشارد. خود را روی تخت می اندازد و و از حال می رود.

صبح روز بعد ریحانه زنبیل خرید را در دست گرفته و از بازار به سمت خانه در حرکت است. نزدیک منزل یکباره چشمش به چند زن و مرد می افتد. زن و مردی جوان همراه با کودکی در حال سوار شدن به اتومبیلشان هستند. در همان لحظه خانم و آقای نعمتی همسایه ریحانه هم از منزلشان خارج می شوند که سوار اتومبیل شوند. ریحانه بهت زده از کنار آنها می گذرد. اتومبیل دور می شود و ریحانه بهت زده از کنار آنها می گذرد. اتومبیل دور می شود. ریحانه به یاد رویای خود می افتد. زنی که کودکش را تاب می داد و سقوط کودک از روی تاب... ریحانه با پریشانی به منزل باز می گردد.

عصر روز بعد ریحانه در حال شستن سبزی در آشپزخانه است. در همین حال نگاهش را از پنجره به بیرون می اندازد. همان اتومبیل مقابل منزل نعمتی متوقف می کند و سرنشینان آن پیاده شده و به داخل منزل می روند. از اتاق مجاور صدای گفتگوی راضیه و مادرش شنیده می شود. ریحانه سبزی ها را شسته و در سبد می ریزد. دستهایش را خشک می کند و لحظاتی با تردید وسط آشپزخانه می ایستد و به موکت کف آن خیره می شود. سرانجام تصمیم نهایی را گرفته و از آشپزخانه بیرون می رود. می خواهد از در خارج شود که مادر نگاهش

می کند و می پرسد:

- ریحانه جایی می خوام بری؟

- آره مادر، دم در هستم زود برمی گردم.

ریحانه چادرش را به سر می کشد و از در بیرون می رود. راضیه با بی تفاوتی
شانه بالا می اندازد و خطاب به مادر می گوید:

- از کاراش نمی شه سر درآورد! چند روزه که رفتارش مرموز شده.

- کنکور فکرش رو پریشون کرده. خیلی درس می خونه. می ترسم خدای
نکرده مریض بشه.

راضیه به طرف آشپزخانه می رود. از پنجره بیرون را نگاه می کند و حیرت
زده می بیند که ریحانه با سرعت به طرف منزل نعمتی می رود. چند لحظه بعد
مشاهده می کند که خانم نعمتی از منزل بیروت آمده و در آستانه در با او گفتگو
می کند. سپس عروس نعمتی همراه کودکش دم در می آیند. عروس نعمتی هم با
ریحانه صحبت می کند. آنگاه دست بچه اش را گرفته با عصبانیت داخل منزل
رفته و در را می بندد. ریحانه لحظه ای پشت در ایستاده و با صدای بلند چیزی
را ادا می کند که صدایش به گوش راضیه نمی رسد. ریحانه عاقبت با ناامیدی به
سوی منزل باز می گردد.

راضیه از آشپزخانه بیرون می آید و کنار مادرش می نشیند و روزنامه می
خواند. ریحانه با رنگ و رویی برافروخته به داخل اتاق می رود و بدون اینکه با
کسی سخن بگوید چادر را به گوشه ای انداخته و به طرف اتاقش می رود. نگاهی
بین مادر و دختر رد و بدل می شود...

شب که می شود ریحانه و راضیه به اتاق خواب خود می روند و آماده خواب
می شوند. راضیه که موضوعی فکرش را مشغول کرده روی تخت دراز می کشد و
از خواهرش می پرسد:

- ریحانه یه چیزی ازت بپرسم راستش رو بهم می گی؟

- بیرس.

- امروز عصر واسه چی رفته بودی دم خونه خانم نعمتی؟ چی به اونا گفتی؟

- تو از کجا فهمیدی؟

- از پنجره آشپزخانه دیدمت.

ریحانه سکوت می کند و پاسخی نمی دهد. راضیه دوباره می پرسد:

- نمی خوای چیزی بگی؟ نکنه دیگه بهم اعتماد نداری؟

- یادته بهت گفته بودم بچه ای رو دیدم که از تاب سقوط می کنه؟

- آره یادمه. خب؟

- اون بچه نوه همسایه مون بود.

- و تو رفتی که اینو بهشون بگی؟ خب اونا چی گفتن؟

- فکر می کنی عکس العملشون چی بود؟ اولش بهم خندیدن و مسخره ام

کردن. بعدش مادر بچه عصبانی شد و بهم پرخاش کرد.

- تو داری به خودت لطمه می زنی، آخه چرا دشمن تراشی می کنی؟ فکر می

کنی اونا حرفاتو باور می کنن؟ نباید چنین انتظاری داشته باشی. تو چیزهایی رو

می بینی که دیگرون فاقد اون حس هستند. بنابراین ممکنه فکر کنن خدای

نکرده دیوونه شدی.

- اصلاً برام مهم نیست که دیگرون چه نظری نسبت به من داشته باشن. من

فقط می خوام اونا رو از خطری که در کمینشون نشسته آگاه کنم. دیروز تو

کابوسم دیدم که برادر منیژه تو دریا غرق شد. وقتی بهش گفتم بهم خندید ولی

برام مهم نیست. مهم اینه که جلوی حوادث رو بگیرم.

- پاک منو از خودت دلسرد کردی ریحانه، آخه چرا دست از این کارات

برنمی داری؟

- من نمی تونم دست رو دست بذارم. شاهد نابودی کسانی باشم که می تونم

بهشون کمک کنم و از مرگ نجاتشون بدم.

- مشروط بر اینکه اونا هم حرفات رو باور کنن. ریحانه کمی عاقلانه فکر کن.
من به تو حق می دم که نگران سرنوشت اونایی باشی که به نحوی با رویای تو
ارتباط دارن ولی تو نمی تونی کمکشون کنی مگه اینکه همه جا جار بزنی و
وضعیت فعلی خودتو براشون توصیف کنی. شاید اون موقع یه عده بهت معتقد
باشن و حرفاتو باور کنن. تو داری خودتو تو دردسر بزرگی می ندازی. من نمی
خوام خواهرم مضحکه دست مردم بشه. نمی خوام انگشتنمای خاص و عام بشی.
- تو می گی من چیکار کنم؟

- بهتره رویاهات رو برای خودت نگه داری و در صندوقچه سینه مثل یه راز
سر به مهر حبسشون کنی. این بهترین کاریه که می تونی بکنی.

هر دو سکوت کردند. ریحانه پشتش به خواهر بود و به آرامی اشک می
ریخت و راضیه هم خیلی زود خوابش برد. دو روز بعد دخترها وقتی همراه
مادرشان از خرید بازمی گردند چشمشان به چند زن سیاه پوشت می افتد که از
مقابلشان می آیند. زنها وقتی نزدیک می شوند، خانم خردمند با یکی از آنها
سلام و احوالپرسی می کند.

زن سیاه پوش به او می گوید که: پسر همسایه شان در دریا غرق شده و آنها
قصد دارند برای گفتن تسلیت و سرسلامتی به منزل آنها بروند. ریحانه به محض
شنیدن نام خانوادگی منیژه ناراحت شده و بی اختیار به گریه می افتد.



همراه خواهر و مادر به منزل باز می گردد. همان لحظه لباس مشکی به تن
کرده و همراه راضیه که او نیز لباس عزا پوشیده است به سوی منزل منیژه
حرکت می کند. بر سر در خانه منیژه پرچم سیاهی آویزان است. عکس برادر
فوت شده او روی حجله دیده می شود. از داخل خانه صدای شیون و زاری به
گوش می رسد و زنها در اتاق اجتماع کرده و گریان و نالان بر سر و سینه می

کوبند. راضیه و ریحانه وارد می شوند و قصد دارند در گوشه ای از سالن بنشینند. به محض اینکه منیژه چشمش به ریحانه می افتد به جانب او می آید و با خشم و عتاب به او می گوید:

- تو اینجا چیکار می کنی؟ واسه چی اومدی؟

ریحانه با تأثر سرش را پایین می اندازد و می گوید:

- منیژه جون بهت تسلیت می گم، واقعاً از این حادثه متأسفم.

منیژه با همان لحن پاسخ می دهد:

- من احتیاجی به اظهار تأسف تو ندارم. بهم اثبات شده که تو دختر شوم و

بدقدمی هستی. دیگه نمی خوام چشمم به چشمت بیفته. از اینجا برو بیرون.

چند نفری سعی در آرام کردنش دارند اما او دست خود را از میان باوزان آنها

می کشد و ادامه می دهد:

- برو بیرون. برو گمشو. نفرین شده هستی. تو و اون سق سیاهت.

همه نگاه ها به ریحانه خیره می ماند. راضیه دست ریحانه را گرفته و او را از

مجلس خارج می کند. ریحانه با دلی شکسته و غروری جریحه دار شده بغضش

را رها کرده و حق حق کنان چهره اش را با دست می پوشاند. چند قدم بالاتر

روی سکوی در منزل می نشیند و به شدت گریه می کند. راضیه هم کنار او

ایستاده و گریان و متأثر است.

چند روز بعد از این واقعه، خانه جو ناآرامی دارد. راضیه کنار مادرش نشسته

و زانوی غم بغل گرفته. ریحانه هم وسط اتاق رو به آنها نشسته و به آرامی گریه

می کند. پدرش با عصبانیت در اتاق راه می رود و غرولند می کند.

- من نمی فهمم، واسه چی این الم شنگه رو راه انداختی؟ آخه تو چت شده

دختر؟ زده به سرت؟

کنار او می ایستد و به جانبش خم می شود.

- با حرفایی که زدی یه شهر رو آشفته کردی.

ریحانه گریه کنان پاسخ داد:

- پدر من کاری نکردم که مستحق سرزنش باشم.

- دیگه می خواستی چیکار کنی؟ کاش بودی و می دیدی مردم پشت سرت چیا می گن! بابای منیژه یه عده رو دنبال خودش راه انداخته بود. توپش اونقدر پر بود که من نزدیک بود سخته کنم. می گفت می رم از دست دخترت شکایت کنم.

خانم خردمند با عصبانیت گفت:

- غلط کرده. مگه ریحانه چیکار کرده؟

- می گفت: دختر تو یا جادوگره و یا اینکه تو توطئه قتل پسر من داشته! هر چی بهش گفتم: باباجون دختر من خوابنا شده، می گفت: من این حرفا سرم نمی شه، باید بره پاسگاه و اینو ثابت کنه. می گفت: اصلاً مرگ پسر من عمدی بوده نه یه اتفاق! می گفت: حتماً یه عده می خواستن پسر من رو از بین ببرن، لابد دختر تو هم در جریان بوده، خلاصه کلی منو تهدید مرد و بعد گذاشت و رفت! خردمند بار دیگر به قدم زدن می پردازد و اضافه می کند:

- هنوز لرز از تنم بیرون نرفته بود که خانم نعمتی و فک و فامیلاش ریختن سرم. می گفتن: سق دخترت سیاهه! می گفتن: اون شومه! ازشون پرسیدم: جریان چیه؟ گفتن: تو به اونا گفته بودی بچه ممکنه بمیره، اونا می گفتن: بچه از روی تاب پرت شده پایین، خوشبختانه نمرده ولی دستش شکسته و گچ گرفتن. می خواستن بریزن اینجا به خدمت برسن اما من بیچاره کلی قربون صدقه شون رفتم تا راهشون رو کشیدن و رفتن. خدا می دونه فردا و پس فردا چه افرادی رو می خوای بفرستی سراغمون! آخه دختر تو سر پیازی؟ ته پیازی؟ به تو چه مربوط که سر مردم چی میاد؟ حالا برو درستش کن. به مردم چی می خوای بگی؟

راضیه به شدت ناراحت است و مادر ضمن تکان دادن سر خود به آرامی

اشک می ریزد. ریحانه اشکهایش را پاک کرده و عاجزانه می نالد.

- من فقط بهشون هشدار دادم پدر، فقط همین.

- تو حق نداری تو زندگی مردم دخالت کنی. می فهمی؟ حق نداری.

ریحانه بلند می شود و با گریه اتاق را ترک می کند. سکوت سنگینی بر اتاق

حاکم می شود. پس از لختی، راضیه به حرف آمده و می گوید:

- پدر شما نباید با ریحانه تندی کنین. اون تحت تأثیر یه ندای باطنی

ناشناخته، واقعیتهایی رو می بینه که کسی قادر به دیدنش نیست.

- من کاری به این حرفا ندارم. می بینه؟ خب ببینه ولی حق نداره و نباید

موضوع رو با مردم مطرح کنه. شماها چرا نمی خواین بفهمین؟ مردم هزار جور

حرف برامون درمیارن. برای یه مشت آدم خرافاتی از ندای درونی حرف زدن بی

معنیه.

راضیه برمی خیزد که به اتاقش برود. پدر انگشتش را به نشانه تهدید تکان

می دهد و می گوید:

- برو بهش بگو اگه دست از این مسخره بازی برنداره مجبور می شم تو خونه

حبسش کنم. اون وقت کنکور بی کنکور. فهمیدی؟

راضیه با ناراحتی اتاق را ترک می کند. خردمند که کف بر لب آورده بود.

کنجی می نشیند و با دستمال عرق پیشانی اش را پاک می کند و به فکر فرو می

رود. همسرش پس از سکوتی طولانی می گوید:

- من تو رو درک می کنم و بهت حق می دم. اما فکر نمی کنی کمی زیاده

روی کردی؟

- هر کس دیگه ای جای من بود خودش رو به آتیش می کشید. نمی دونی

امروز چقدر جلوی مردم خار و خفیف شدم. صد دفعه بیشتر به خودم لعنت

فرستادم که چرا چند سال پیش از این ده نرفتم. با این چند کلاس سوادى که

داشتم می تونستم دستم رو به جایی بند کنم. اینجا موندگار شدم که خودم و

زن و بچه ام رو مضحکه دست این آدم‌ا کنم.

- مشکل ما مهاجرت نیست خردمند، ریحانه باید معالجه بشه.

- تو فکر می کنی اون مریضه؟

- مریضه نه به اون شکلی که رایجه. می دونی منم با این ته سوادم بالاخره

چهارتا کتاب خوندم و چند تا مطلب پزشکی از رادیو و تلویزیون شنیدم، به

نظرم روان ریحانه باید درمون بشه، می فهمی چی می خوام بگم؟

خردمند سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد. در همان زمان راضیه و

ریحانه در اتاق خود روی لبه تخت نشستند. ریحانه سرش را به شانه راضیه

نهاده و حق‌ها گریه می کند. راضیه به تابلویی که بر روی دیوار نصب است می

نگرد و به آرامی اشک می ریزد...

در روزهای آتی ریحانه به هر جایی که پا می گذارد عده ای او را با انگشت به

یک دیگر نشان می دهند. بعضی ها لبخند تمسخر بر لب دارند. بعضی ها با

انزجار و اکراه از وی کناره می گیرند.

یک روز که ریحانه پیاده به سمت رودخانه می رود تنی چند از دختران

روستا کنار رودخانه مشغول گفتگو هستند. منیژه هم در میانشان دیده می

شود. به مجرد اینکه ریحانه به آنها نزدیک می شود، منیژه نگاه زهراگینی به او

می اندازد و تکه سنگی را از زمین برمی دارد. ریحانه تبسم کنان به او نزدیک

می شود اما دست منیژه ناگهان بلند می شود و سنگ را به طرف او پرت می

کند. سنگ، پیشانی ریحانه را می شکافد و خون از آن بیرون می زند.

ریحانه همان طور که دست به پیشانی دارد با تضرع می گوید:

- خواهش می کنم منیژه بذار برات توضیح بدم.

دخترها همگی یک صدا به ریحانه می خندند و منیژه خطاب به آنها می

گوید:

- بچه ها اجازه ندین این دختره جادوگر به شماها نزدیک بشه. ازش دوری

کنین وگر نه همه تون به لعن و نفرین شیطان گرفتار می شین.
دخترها به تبعیت از منیژه مشتی خاک برمی دارن و بر سر و روی ریحانه می
پاشند. ریحانه با ناچاری با سر و روی خونین و خاکی از آنجا می گریزد و افتان و
خیزان به خانه می رود. مادر با دیدن صورت خونین او بر سر خود می کوبد. پدر
که جای می نوشد، استکان را زمین نهاده و با نگرانی از جا می جهد و به ریحانه
کمک می کند تا بنشیند.

ریحانه می نشیند و با خونسردی خطاب به مادر که پریشان است می گوید:
- چیز مهمی نیست مادر، نترسین.

چند لحظه بعد مادر زخم های صورت و پیشانی اش را شستشو داده و
پانسمان می کند. پدر پشت به آنها رو به پنجره می ایستد و با خشم سیبله های
را می جوید و مشت هایش را به هم می کوبد. راضیه کنار مادر می نشیند و در
سکوت به آنها را می نگرد. ریحانه سعی دارد درد ناشی از زخم ها را از او پنهان
کند. به اختصار جریان را شرح می دهد. پدر می گوید:

- دیگه نمی شه این وضع را تحمل کرد. باید یه فکری کرد.
کسی پاسخش را نمی دهد. خانم خردمند فقط نگاهش می کند. او می افزاید:
- باید ریحانه را از اینجا دور کنیم. ممکنه بلایی سرش بیارن. حتی ممکنه...
خردمند از گفتن باز می ایستد و به جانب زنش برمی گردد تا بداند او معنی
حرفایش را فهمیده یا نه. خانم خردمند لبش را چنان به دندان می گزد که
خردمند از ادامه بحث خودداری می کند. مادر می پرسد:
- می گی چیکار کنیم؟

- می برمش تهران. شاید خودمونم بعد از یه مدتی از اینجا رفتیم. دیگه نمی
تونم سرم رو جلو مردم بلند کنم. مردم دیگه می ترسن بهم کار بدن. در عوض این
دو سه هفته مغازه ام خالی شده. از گوشه و کنار شنیدم که می گن ما جنّی
شدیم.

راضیه آب دهانش را فرو داده و با ناراحتی می گوید:

- مردم غلط می کنن، شما نباید ضعف نشون بدی بابا، آدم که با این مزخرفات میدون رو خالی نمی کنه.

- می گی چیکار کنم دخترم؟ اسلحه دستم بگیرم برم باهاشون بجنگم؟ من بیشتر از هر چیزی نگران سلامتی شما هستم. نگاه کن ببین چه به روز خواهرت آوردن؟ می ترسم سر تو و مادرت هم عین همین بلا رو بیارن.
خانم خردمند که چشم به سقف دارد، سرش را با تحسر حرکت می دهد و می گوید:

- من یکی که جرأت نمی کنم پام رو از در بذارم بیرون. تا چشمشون به من می افته یا در گوشی پچ پچ می کنن، یا منو می کشن زیر سؤال که چه بلایی سر ریحانه اومده؟ یکی می گه بی وقتی شده، یکی می گه ببرش پیش دعانویس، اون یکی می گه اگه شوهرش بدی حتماً خوب می شه. یکی می گه باید حجامت بشه تا بخارای سرش بیاد بیرون.
راضیه اعتراض کنان می گوید:

- چه مزخرفاتی! حجامت چه ربطی به بخار سر داره. خدایا این مردم کی می خوان عاقل بشن؟ چه وقت می خوان بفهمن؟!
ریحانه ناله کنان می گوید:

- همش تقصیر منه، از همه تون معذرت می خوام که شماها رو تو دردسر انداختم. حق با باباست. من باید از اینجا برم. اونا با شماها کاری ندارن، وقتی من از اینجا دور بشم قضیه کم کم فراموش می شه. اصلاً می تونین به همه بگین که من دیوونه شدم و منو بردین تیمارستان.

خانم خردمند گوشه لبش را چنگ می زند و می گوید:

- خدا اون روز رو نیاره مادر جون، این حرفا چیه می زنی؟
خردمند وسط کله نیمه تاسش را می خاراند و می گوید:

- عصر می رم مخابرات یه زنگی به نادر می زنم و بهش می گم ما داریم می یایم. فردا صبح با ریحانه حرکت می کنم.

صبح کله سحر می ریم که چشممون به اینا نیفته تا بازم لیچار بارمون کنن. خانم شما هم همین امشب وسایل ریحانه رو جمع و جور کن که صبح معطل نشیم.

خانم خردمند سرش را به علامت تصدیق تکان می دهد. ریحانه به راضیه می نگرد. همگی پریشان و نگرانند و به آینده می اندیشند. همان شب خانم خردمند پس از شام به اتاق دخترها می رود. ریحانه وسایلش را کنار می گذارد و مادر آنها را با دقت مرتب می کند و درون چمدان جای می دهد. وسایل ریحانه شامل چمدانی لباس و ساکی پر از کتاب و جزوه و دفتر است. راضیه روی صندلی پشت میز می نشیند و با اندوه به این منظره می نگرد. خانم خردمند می گوید:

- ریحانه جون هفته ای یه بار می رم مخابرات و بهت زنگ می زنم. هر وقت فرصتی داشتی برامون نامه بده تا از حالت باخبر بشیم.

ریحانه سر تکان می دهد. مادر بغض در گلو دارد و صدایش می لرزد. راضیه می گوید:

- به محض اینکه تو کنکور قبول شدی خبرش رو بهمون بده. من واست نذر کردم که قبول بشی. غصه نخور.

ریحانه علیرغم فشار عصبی لبخندی می زند و می گوید:

- نگران نباشین. پیش نادر و فرح هیچ وقت به آدم بد نمی گذره. منم سعی می کنم هفته ای یه بار براتون نامه بدم. مگه می خوام برم ابرقو که همه تون ماتم گرفتین؟

خانم خردمند با پشت دست اشکش را پاک می کند و می گوید:

- دلم می خواد حسابی از خودت مواظبت کنی. هر وقت پولی چیزی خواستی تو نامه برام بنویس. هنوز هیچی نشده از دل شوره و نگرانی دارم پس

می افتم.

- خودت رو ناراحت نکن مادر، بهت قول می دم اونجا بیشتر بهم خوش بگذره.

- خدا کنه.

خانم خردمند بعد از به کار بردن این کلمات به کار خود مشغول شد. راضیه به روزهای آتی می اندیشد که باید دور از خواهر باید اوقات خود را بگذراند.



صبح روز بعد اتوبوس جاده های سرسبز شمال را طی می کند. ریحانه و پدرش در صندلی تعیین شده نشسته اند. پدر سرش را به صندلی تکیه داده و به خواب رفته است. ریحانه از شیشه غبار گرفته اتوبوس جاده را می نگرد و در فکر است. برای اینکه افکار پریش را از خود دور کند، سعی می کند دیگر به گذشته ها نیاندیشد. چشمانش را می بندد و در حال چرت زدن به خواب عمیقی فرو می رود.

وقتی چشم می گشاید که میدان شهیاد (آزادی فعلی) از دور دیده می شود. هنگامی که اتوبوس به میدان می رسد، راننده توقف می کند، او و پدرش به اتفاق چند تنی از مسافران همان جا پیاده می شوند. خردمند ساک ها را از کمک راننده تحویل می گیرد و اتوبوس حرکت می کند. آنها در گوشه ای به انتظار می ایستند. چند دقیقه بعد یک تاکسی از راه می رسد و آنها پس از گفتن مسیر و چک و چانه زدن با راننده سرانجام سوار می شوند.

تاکسی چند خیابان را طی کرده، سپس در جایی متوقف می شود. خردمند و دخترش پیاده شده کرایه شان را پرداخت می کنند و به راه می افتند. ساک در دست ریحانه چمدان را پدرش حمل می کند. مقابل خانه ای می ایستند و زنگ در را صدا درمی آورند. دقایقی بعد در گشوده شده و نادر با شادمانی پدر را در

آغوش می گیرد.

- سلام بابا.

- سلام پسر.

- حال شما چگونه؟

- خوبم، الحمدلله.

- سلام داداش.

- سلام خانم خانما! حالت چگونه؟

- ممنونم داداش.

- بیا این تو، من و فرح از دو سه ساعت پیش پشت پنجره داریم انتظار می

کشیم. دیر کردین، داشتیم نگران می شدم.

در همان حال آنها نیز همراه نادر وارد خانه شدند. پدر جواب می دهد:

- ساعت پنج صبح بلیط داشتیم. باید زودتر از اینا می رسیدیم ولی اتوبوس

تو راه پنجر کرد، کلی طول کشید تا راه افتادیم. راننده شم خیلی بی رمق بود.

اون قدر شل شل اومد تا صدای همه رو درآورد.

- مهم نیست پدر، عوضش صحیح و سلامت رسیدین. دو ساعت دیرتر

رسیدن بهتر از خدای نکرده هرگز نرسیدنه.

همگی از حیاط عبور می کنند. خردمند نگاهی به اطراف می اندازد و می

پرسد:

- فرح جان کجاست؟ حالش چگونه؟

هنوز کلام خردمند به انتها نرسیده بود که در ساختمان اصلی گشوده شد و

فرح از آن خارج می شود... نادر می گوید:

- بفرما پدر، اینم فرح خانم که سراغشو می گرفتین.

فرح با خوشحالی به استقبالشون می شتابد.

- سلام آقا جون. سلام ریحانه جون. خیلی خوش اومدین.

فرح ابتدا ریحانه را که به او نزدیکتر است به آغوش می کشد و او را می بوسد و بعد خردمند پیشانی عروش را می بوسد و می گوید:
 - حال عروس گلم چطوره؟ شنیدم از مرگ ما بیزاری؟
 فرح می خندد و جواب می دهد:
 - البته آقاجون. اینکه پرسیدن نداره!
 همگی وارد اتاق می شوند. فرح آنها را به سمت اتاق پذیرایی هدایت می کند. روی زمین می نشینند و به پشتی تکیه می دهند. فرح می پرسد:
 - حال مامان اینا چطوره؟
 - بد نیستن، سلام رسوندن.
 - سلامت باشند. من می رم شربت بیارم تا گلویی تر کنین.
 فرح بلند می شود و دور می گردد. نادر می پرسد:
 - خب بابا از خودتون بگین، از خونه، از مادر و راضیه، چیکار می کنین؟
 - هی... گفتنی زیاده، بذار عرقم خشک بشه تا همه چیز واست تعریف کنم.
 - ریحانه تو چرا ساکتی؟ از تهرون خوست اومد؟
 - زیاد دقت نکردم. به نظر من هر کجا که بری آسمون همین رنگه.
 - بله درسته، خب شیرینی دیپلمت رو کی می دی؟
 خردمند می خندد و به جای دخترش جواب می دهد:
 - قراره با شیرینی کنکورش یک دفعه بده.
 - ای‌شالله.
 فرح با سینی شربت نزد آنها برمی گردد. به همه یک لیوان شربت تعارف می کند سپس کنار آنها می نشیند و می گوید:
 - قرار بود امسال تابستون من و نادر بیایم شمال تا هم به شماها سر بزنیم و هم بریم دریا.
 خردمند چند جرعه از شربتش را سر می کشد و می گوید:

- ماهی رو هر وقت از آب بگیرى تازه است. تابستون که هنوز تموم نشده.
 فرح با قاشق یخ داخل شربت را به هم زده و می گوید:

- بله ولی گرفتار کارمون هستیم. فکر نمی کنم امسال فرصت مسافرت داشته باشیم. دلم خیلی واسه مامان و راضیه تنگ شده، نمی شد اونا رو هم چند روزی با خودتون می آوردین؟

خردمند می خندد و شوخی کنان می گوید:

- خودمونم اینجا زیادی هستیم.

- اوا آقا جون این چه فرمایشیه؟ اینجا خونه خودتونه! ممکنه بهتون بد بگذره و یا نتونیم اون جور که باید و شاید ازتون پذیرایی کنیم ولی قلباً خوشحالیم که پس از یک سال دوباره شما رو می بینیم.

- دلخور نشو عروس عزیزم. باهات شوخی می کنم. والله اونام خیلی دلشون می خواست بیان ولی خب نشد دیگه. منم باید زود برم، نمی تونم اونا رو تنها بذارم.

نادر به شوخی به پدر چشمتکی می زند و می گوید:

- بله مرد خونه نباشه خونه از رونق می افته!

همگی می خندند و فرح می پرسد:

- گرسنه که نیستید؟ ناهار خوردید؟

- آره دخترم، غذا تو راه خوردیم اونم چه غذایی! جاتون خالی نباشه افتضاح بود!

فرح برمی خیزد و از روی میز غذاخوری ظرف میوه و پیش دستی و کارد و چنگال را مقابل آنها می گذارد.

- پس میوه میل کنین، ریحانه جون میای بریم اتاقت رو نشونت بدم یا اول میوه می خوری؟

ریحانه بلند می شود. چین های دامنش را صاف و مرتب می کند و می گوید:

- اگه زحمتی نیست اول بریم اتاق رو ببینم و لباسام رو عوض کنم.

- باشه بریم.

آن دو از مردها جدا شده و وارد اتاق دیگری می شوند. اتاق کوچکی است که یک تخت در کنار پنجره آن قرار دارد با تزئیناتی جزئی، فرح می گوید:

- به خانه ات خوش آمدی، هر چند که اینجا خیلی برای پذیرایی ازت مناسب نیست ولی خب امیدوارم بضاعت اندک ما رو ببخشی.

- تو رو خدا نگو، این چه حرفیه؟ اتاق قشنگیه، ممنونم.

ریحانه کنار پنجره می رود و نگاهی به بیرون می اندازد، سپس بر می گردد و روی لبه تخت می نشیند و می گوید:

- دلم نمی خواست هیچ وقت مزاحمتون بشم، حالا هم نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم.

- دیگه از این حرفا زن، من تو رو مثل خواهر خودم می دونم و از اومدنت هم خیلی خوشالم، سعی می کنم اینجا از هر نظر بهت خوش بگذره.

- خودتو به زحمت نداز، من اهل تشریفات نیستم. یه چار دیواری که بشه توش مطالعه کرد برام کافیه.

- الان می رم ساکت رو میارم که بتونی لباسات رو عوض کی.

- ممنونم زحمت نکش خودم میارم.

فرح به طرف در اتاق می رود و می گوید:

- نه زحمتی نیست. اگه خسته هستی می تونی یه چرت بخوابی، الان برمی گردم.

فرح از اتاق بیرون می رود و ریحانه دوباره کنار پنجره رفته و از آنجا نگاهی به بیرون می اندازد....

روز بعد خردمند و نادر راهی ترمینال می شوند. خردمند در گوشه ای می ایستد و رفت و آمد مردم را می نگرد. در همان لحظه نادر درحالیکه بلیطی در

دست دارد از دور به او نزدیک می شود و می گوید:

- بالاخره تونستم براتون بلیط بگیرم. اتوبوس نیم ساعت دیگه حرکت می کنه.

- دستت درد نکنه پدرجان، حسابی به زحمت افتادی.

- این حرفا چیه آقاجون. چه زحمتی، ما دلمون می خواست شما بیشتر از این پیش ما بمونی.

- منم خیلی دلم می خواست ولی بر و بچه ها رو تنها گذاشتم. به مادر گفتم زودتر برمی گردم و می ترسم نگران بشه. اخلاقش رو که می دونی، با کوچکتربین چیزی دچار دلشوره و نگرانی می شه.

هر دو به طرف محل توقف اتوبوسها حرکت می کنند. خردمند اضافه می کند:
- می خوام بهت سفارش کنم که مواظب خواهرت باشی. می ترسم اینجا هم دچار مشکل بشه.

- نگران نباش پدر خودم مراقبش هستم. از وقتی جریان رو برام تعریف کردید حسابی نگران شدم.

- شاید منم خونه زندگی رو فروختم و تصمیم گرفتم پیام تهرون.

- نه پدر من چنین چیزی رو توصیه نمی کنم. اوضاع اینجا زیاد مساعد نیست.

سر در گوش پدر می گذارد و می گوید:

- مگه نشنیدین که سر و صدای مردم دراومده؟ وضع خیلی خرابه، مردم شورش کردن، همه جا اعتصابه. روزا تو خیابونا تظاهرات به پاست. خلاصه در وضعیت فعلی بهتره هیچ اقدامی نکنید.

- والله منم یه چیزهایی دیدم و شنیدم اما اونقدر درگیر بدبختی های خودم هستم که به موضوعات دور و برم دیگه توجه ندارم.

اتوبوس آماده حرکت می شود. مسافران یکی یکی سوار می شوند. خردمند و

نادر با یک دیگر روبوسی کرده و خردمند پس از خداحافظی سوار می شود. روی
صندلی خود می نشیند و شیشه را باز می کند. نادر می گوید:
- به مادر اینا سلام برسون.
- باشه، سعی می کنم براتون تلفن بزنم.
اتوبوس حرکت می کند. نادر تا هنگامی که اتوبوس از نظر دور می شود
همچنان می ایستد و نظاره می کند. آنگاه به راه خود می رود...



عصر روز جمعه ریحانه به اتفاق برادر و همسر برادرش در پارکی خارج از
شهر روز جمعه خود را می گذراند. هر سه نفر روی پتو نشسته اند و هندوانه می
خورند. ریحانه با شادابی می گوید:
- امروز خیلی بهم خوش گذشت، روز خوبی بود از هر دو تاتون ممنونم.
فرح با تبسم جواب داد:
- خوشحالم که می بینم راضی هستی. تو اون قدر تو خودتی که من همیشه
فکر می کردم اون طور که باید و شاید نتونستم وسایل راحتی تو و آسایش رو
فراهم کنیم و از این بابت خودم رو ملامت می کردم.
- فرح تو خیلی خوبی، اون قدر مهربون و خوبی که آدم اگه تو جهنم هم
باشه در کنار تو اونجا رو بهشت می بینه. امیدوارم یه روزی بتونم همه این
خوبیها را جبران کنم.
- خوبی از خودته، من که کاری نکردم. دلم می خواد تو از هر جهت اینجا
راحت و آسوده باشی، اگه یه روز تصمیم بگیری از پیش ما بری من یکی که
خیلی غصه دار می شم.
نادر به عنوان شوخی و مزاح می گوید:
- شما دو تا چقدر با هم تعارف تیکه پاره می کنین، نمی خواین برین این

اطراف گشتی بزنین؟

- چرا، پیشنهاد خوبیه.

- خب پس معطل چی هستید؟ پاشین برین دیگه.

- مگه تو با ما نمیای؟

- اگه ناراحت نمی شی من می خوام یه چرت کوچولو بزنم. شما دو تا برین

بگردین و از بابت من هم نگران نباشید. هیچ کس جرأت نمی کنه منو بدزده.

برین شاید یه سوژه جالب پیدا کردین.

فرح نگاهی به ریحانه می اندازد و می پرسد:

- نظر تو چیه؟

- موافقم.

فرح از جا بلند شد و به شوهرش می گوید:

- خب آقا نادر ما رفتیم. شما هم بگیر بخواب. فقط می ترسم خوابت اینقدر

سنگین باشه که آقا دزده بیاد دار و ندارمون رو کول کنه و ببره.

- نترس خانم مگه اینکه خیلی ناشی باشه که بخواد به کاهدون بزنه. چار تا

بشقاب و دو تا قابلمه به درد هیچ کس نمی خوره.

- ریحانه جون پاشو بریم.

ریحانه هم بلند شد و هر دو قدم زنان دور می شوند. نادر با صدای بلند می

گوید:

- اگر گرگی چیزی بهتون حمله کرد فوراً آدرس منو بهش بدین، می دونم چه

جوری ازش پذیرایی کنم.

دخترها می خندند و از وی فاصله می گیرند. به طوری که دیگر صدای خنده

شان به گوش نادر نمی رسد. فرح می گوید:

- گاهی وقتا بد نیست جمعه ها گریزی بزنینم و بیایم اکسیژن گیری.

- مخصوصاً واسه من خیلی مفیده، هر چی باشه من بچه روستا هستم و به

این جور مناظر عادت دارم.

- دلت حتماً واسه خونه تنگ شده. مگه نه؟

- آره، بخصوص واسه مامان، بابا و راضیه هم که جای خود داره. این اولین باره که مدتی از شون دور می شم.

- به هر حال وقتی که می خوای خانم دکتر بشی باید پیه این چیزا رو به تنت بمالی. بیا بریم اون قسمت رو تماشا کنیم. خیلی با صفاست.

آن دو قدم زنان پیش می روند. با لذت اطراف را می نگرند. ریحانه احساس عجیبی دارد. احساس می کند از دنیای واقعی فاصله می گیرد. صداس غرش هواپیما در آسمان به گوش می رسد. سر به آسمان بلند کرده و در لا به لای ابرها به جست و جو می پردازد. یک باره چشمش به منظره عجیبی می افتد. هوای غول پیکری در آسمان در حال پرواز است و آتش به طرز مهیبی از بدنه آهنین آن زبانه می کشد. ریحانه دست فرح را می فشارد و وحشت زده فریاد می زند.

- فرح اونجا رو نگاه کن.

فرح حیرت زده آسمان را می نگرد و جز پروانه چند پرنده چیزی نمی بیند.

- کجا رو می گی؟

- نگاه کن اون هواپیما رو می بینی؟

فرح که یک دم نگاه از آسمان بر نمی دارد. می پرسد:

- هواپیما؟ کدام هواپیما؟

- نگاه کن درست بالای سر ماست، آتیش گرفته، داره می سوزه!

- ولی من که هواپیمایی نمی بینم. کو؟ کجاست؟

ریحانه کاملاً هیجان زده است. با نگاه هواپیما را تعقیب می کند. زیر پای او دریای ژرفی دیده می شود. هواپیمای مشتعل در میان آبها سقوط می کند. ریحانه فریادی می زند و چشمانش را با دست می پوشاند.

- خدایا چقدر وحشتناکه. اون سقوط کرد.

- ریحانه حالت خوبه؟

- فرح دیدی چطور تو دریا سقوط کرد؟

- از چی داری حرف می زنی؟ هواپیما چیه؟ دریا کدومه؟

- این امکان نداره تو باید هواپیما رو دیده باشی.

- ولی من چیزی ندیدم. چی شده ریحانه حالت خوب نیست؟ رنگت خیلی

پریده، بیا برگردیم.

- پس تو هواپیما رو ندیدی؟ خدایا لابد باز اون کابوس لعنتی اومده سراغم.

حتی اینجا هم منو رها نمی کنه.

خم می شود و شقیقه هایش را با انگشت می فشارد. فرح زیر بازویش را می

گیرد و با مهربانی می پرسد:

- عزیزم موضوع چیه؟ می تونم کمکت کنم؟

- نه، فراموش کن. چیز مهمی نیست. بهتره برگردیم پیش نادر.

ریحانه ضمن بیان این کلمات بازویش را رها می کند و جلوتر از فرح به راه

می افتد. فرح با کنجکاوی نگاهش می کند اما چیزی نمی گوید. نیمه شب فرح

در اتاق خواب خود سرگرم مرتب کردن مقاله های خود است. نادر در بستر خود

به خواب رفته است، فرح پس از اتمام کار، کاغذها را دسته کرده و در کیف

دستی خود جای می دهد. سپس نگاهی به ساعت دیواری می اندازد. ساعت یک

و سی دقیقه بامداد را نشان می دهد. چراغ مطالعه را خاموش کرده و به آرامی از

اتاق خواب بیرون می رود. در داخل هال چشمش به اتاق ریحانه می افتد و

متوجه می شود که چراغ او روشن است. به آن سمت رفته و ضربه ای به در می

زند.

- ریحانه جان اجازه هست؟

- بیا تو.

فرح دستگیره را چرخانده و وارد اتاق می شود. ریحانه روی تخت دراز

کشیده و کتاب می خواند.

- شب بخیر.

ریحانه لبخند می زند، می نشیند و کتاب را کنار خود می گذراند.

- شب به خیر.

فرح جلوتر می آید و می پرسد:

- هنوز نخوابیدی؟

- نه داشتم مطالعه می کردم.

- مزاحم که نیستم؟

- نه، به هیچ وجه.

فرح کنار او روی لبه تخت می نشیند و نگاهی را از پنجره باز به آسمان می

دوزد.

- امشب هوا خیلی خنک. مگه نه؟

- آره، تو چرا نخوابیدی؟

- داشتم مقاله های فردا رو مرتب می کردم.

فرح با دقت به او چشم می دوزد و سکوت می کند. ریحانه می پرسد:

- چیزی شده؟

- نه فقط می خوام مطمئن بشم که حالت خوبه.

ریحانه خنده کوتاهی کرد و جواب داد:

- من چیزیم نیست.

- ولی امروز عصر مثل اینکه کمی کسالت داشتی.

- نمی شه گفت کسالت. در واقع نوعی تغییرات روحیه.

- متوجه منظورت نشدم؟

- بهتره فراموشش کنی، گاهی وقتا به سرم می زنه فقط همین.

- ریحانه می تونم کمکت کنم؟

- گفتم که نه. مشکلی نیست.

- من نمی خوام کنجکاوی بی مورد نشون بدم. اما حس می کنم تو مشغله ای داری که آزارت می ده.

ریحانه پوز خندی می زند و می گوید:

- مگه آدم بی مشغله هم پیدا می شه؟

- نمی خوای به من واقعیت رو بگی؟

ریحانه مکث می کند و سپس با تردید می گوید:

- نمی خواستم موضوع کش پیدا کنه. با خودم فکر می کردم اگه محیطم عوض بشه این کابوس دست از سرم برمی داره ولی متأسفانه این طور نشد. برمی خیزد و به کنار پنجره می رود. سرش را بیرون برده و نفس عمیقی می کشد و می افزاید:

- حالا که دلت می خواد همه چیز رو بدونی پس خوب گوش کن.

سپس به شرح کابوس های خود می پردازد. در تمام این مدت فرح با دهانی باز و حیران به او می نگرد. پس از این که ریحانه به شرح مواقع می پردازد آهی می کشد و به فرح چشم می دوزد. فرح ناباورانه می گوید:

- که این طورا باور کردنش بعیده!

- بله، ولی حقیقت داره. ظاهرا راهی برای رهایی از این وضع وجود نداره، من نمی دونم باید چیکار کنم؟

- تو نباید افکار تو واسه کسی بازگو کنی. افشای این راز موقعیت اجتماعی تو رو به مخاطره می ندازه.

- بله می دونم. پس تو معتقدی که من این پدیده خدا داده رو در نطفه خفه کنم؟

- چاره دیگری هم داری؟

ریحانه آهی می کشد و جواب می دهد:

- نمی دونم. هیچی نمی دونم.

- بهتره کم کم موضوع را فراموش کنی. تو حتی یه لحظه هم نباید با افکارت تنها باشی. توصیه من اینه که به چیزای خوب فکر کنی.

برمی خیزد و آماده رفتن می شود و می پرسد:

- من می رم که بخوابم، تو کاری با من نداری؟

- نه متشکرم.

- شب به خیر، امیدوارم خوب بخوابی.

ریحانه تبسم می کند و با او تا دم در همراه می شود.

- شب بخیر.

فرح از اتاق بیرون می رود و ریحانه به جای خود باز می گردد، بار دیگر کتاب را در دست گرفته و مشغول مطالعه می شود. عصر یکی از روزها ریحانه و فرح و نادر مشغول صرف میوه هستند. ریحانه روزنامه ای در دست گرفته و با دقت سرگرم خواندن آن است. آنگاه سرش را به جانب نادر می چرخاند و می گوید:

- این مقاله خیلی عالی نوشته شده.

نادر لبخندی می زند و ژستی می گیرد:

- ما اینیم دیگه.

فرح دور لبش را با دستمال پاک می کند و می گوید:

- البته فراموش نکن که این مقاله از هفت خوان گذشته و ده بار وصله پینه و رفو کاری شده تا به این وضع درآمده.

ریحانه با تعجب پرسید:

- چطور؟

- همیشه همین طوره. بخصوص با وقایع و دگرگونی اخیر جامعه، ما نویسند

ها بار عظیمی دوش مون سنگینی می کنه، از یه طرف بنا به شرافت و وجدان کاری مجبوریم واقعیت ها رو منعکس کنیم، از سوی دیگه با مسئله سانسور

مواجه هستیم.

نادر خطاب به همسرش می گوید:

- خانم دیوار موش داره، بهتره به جای این حرفا ما رو به یه فنجون چای مهمون کن.

فرح برمی خیزد و با تبسم جواب می دهد:

- ای به چشم.

به مجرد اینکه کلام از زبان فرح جاری می شود زنگ تلفن به صدا درمی آید.
فرح خود را به تلفن رسانده و گوشی را برمی دارد.

- بله بفرمایین.

- الو، منزل آقای خردمند؟

- بله. شما؟

- فرح جان تویی؟

فرح که صدای مادر را شناخته است با شادمانی می گوید:

- سلام مادر. حال شما چگونه؟ می بخشین که صداتون رو نشناختم.

- سلام دخترم. حالت چگونه؟ خوب و سلامتی؟

- متشکرم ما خوبیم. چه عجب یادی از ما کردین.

فرح دستش را روی دهنی می گذارد و خطاب به ریحانه و نادر می گوید:

- بچه ها مامانه.

ریحانه بلند می شود و به جانب فرح می رود. فرح خطاب به مادر نادر می

پرسد:

- آقا جون و راضیه خوبن؟

- خوبن سلام دارن. بچه ها کجان؟

- همین جا هستن. گوشی دستتون باشه با ریحانه صحبت کنید. من ازتون

خداحافظی می کنم.

- ریحانه گوشی را به دست می گیرد و با اشتیاق می گوید:
- سلام مامان. حالتون چطوره؟
- خانم خردمند با لحنی بغض آلود می گوید:
- سلام دختر نازم، تو خوبی؟ خوشی مادر، کسالتی نداری؟
- من خوبِ خوبم مادر.
- خانم خردمند به گریه می افتد و می افزاید:
- دلمون خیلی برات تنگ شده، همش نگران هستم، شبها خوابت رو می بینم و روزا هی اشک می ریزم.
- مادر خواهش می کنم گریه نکن. نگران من نباشین اینجا بهم خیلی خوش می گذره. جام از هر لحاظ که بگی راحت. خونه غریبه که نیستم.
- شنیدم همه جا شلوغ شده، تو رو خدا مواظب خودت باش.
- من که از صبح تا شب از خونه بیرون نمی رم، هر جا هم که برم نادر و فرح چون همراهم هستن. راستی بابا و راضیه چطورن؟
- همه شون خوبن، نامه ام به دستت رسید؟
- نه کی برام نامه دادین؟
- یه هفته ای می شه.
- پس همین روزا به دستم می رسه.
- کنکورت چی شد؟
- فعلاً دارم می خونم. یه ماه و نیم دیگه آزمون سراسری شروع می شه.
- من شب و روز دعا می کنم که موفق بشی.
- متشکرم مامان، از خونه چه خبر؟
- هیچی، مثل سابق می گذره.
- خوشحالم کردین که برام زنگ زدین. دلم برارتون یه ذره شده بود.
- می خواستم زودتر از اینا زنگ بزنم ولی گرفتار بودم.

- می دونم مادر، درک می کنم. منم اینجا همش به شما فکر می کنم.
- خب مادر جون من دیگه باید خداحافظی کنم. مواظب خودت باش و برام
نامه بنویس.

- چشم مادر، شما هم مراقب خودتون باشید و به همه سلام برسونید.
- قریبون تو برم، از نادر عذرخواهی کن که نتونستم باهاش حرف بزنم، دیگه
کاری نداری مادر جون؟

- نه مادر جون. خداحافظ.

- خداحافظ عزیز دلم.

ریحانه گوشی را می گذارد و به جانب نادر برمی گردد.

- مامان عذرخواهی کرد که نتونست باهات حرف بزنه.

- مگه شما خانمها به آدم مجال حرف زدن می دید؟ حالشون چطور بود؟

- همه شون خوب بودن.

فرح با سینی چای وارد می شود. سینی را روی زمین می گذارد و می گوید:

- خب ریحانه جون چشمت روشن، اینم از مامان خانمت. حالا بیا و چایی تو

بخور.

ریحانه تبسم کنان به جانب آنها رفته و کنارشان می نشیند.



روز بعد ریحانه در حالی از کتاب فروشی خارج می شود که چند جلد کتاب
خریداری کرده است. در حاشیه خیابان می ایستد و پس از دقایقی سوار تاکسی
می شود. چند خیابان را که طی می کند به مؤسسه اطلاعات می رسد. وقتی از
تاکسی پیاده می شود ناظر و شاهد تظاهرات عده ای از مردم انقلابی است که در
خیابان به طور منظم راه رفته و شعار مرگ بر شاه می دهند. ریحانه بی درنگ
وارد مؤسسه می شود. از سالن عبور کرده و مستقیماً وارد اتاقی می شود که

فرح و نادر آنجا مشغول کار هستند.

- سلام بچه ها خسته نباشید.

فرح سرش را بالا می گیرد و با دیدن او از پشت میز برمی خیزد و می گوید:

- سلام تو کجا؟ اینجا کجا؟

- پرسون پرسون اینجا رو پیدا کردم.

نادر تبسم می کند و می گوید:

- پس بالاخره تصمیم گرفتی از چار دیواری بیای بیرون.

ریحانه می خندد. روی یکی از صندلی می نشیند و نگاهی به اطراف می

اندازد و می گوید:

- خیلی دلم می خواست محل کارتون رو از نزدیک ببینم.

- پس کنجکاوی تو رو به اینجا کشوند!

- رفته بودم خرید.

- خب چی خریدی؟

- چند جلد کتاب، راستی مزاحمتون که نیستم.

- نه چه مزاحمتی، چایی می خوری؟

- نه متشکرم. هوا خیلی گرمه. چای حرارت بدن رو زیاد می کنه.

نادر نوشته هایش را برمی دارد و بلند می شود.

- تا شماها گپ بزنین من می رم و زود برمی گرددم.

نادر از دفتر خارج می شود. فرح ورق کاغذی را که در دست دارد به طرف

ریحانه می گیرد و می گوید:

- این ترجمه ای از کارمه. ببین چطوره؟

ریحانه دقایقی را مطالعه می کند و می گوید:

- خیلی جالبه. همیشه از طرفداران مقاله های پزشکی هستم. حالا اینو

چیکارش می کنی؟

- اول می ره ویراستاری و بعد حروف چینی و چاپ.
 ریحانه مقاله را به دست او می دهد و می پرسد:
 - شغل جالبیه، مگه نه؟
 - آره، البته اگه دردسرش رو نادیده بگیری.
 نادر وارد اتاق می شود. چهره اش درهم رفته و پکر به نظر می رسد. فرح می پرسد:
 - چی شد؟
 - هیچی باید عوض کنم!
 - ایراد گرفتن؟
 - آره. مهم نیست. بعد ترتیبش رو می دم. خب ریحانه دیگه تعریف کن.
 - والله چی بگم؟ خبرا که دست شماست!
 نادر نگاهی به ساعتش می اندازد. مقاله را روی میز می گذارد و می گوید:
 - بچه ها وقت نهاره، من که خیلی گرسنه هستم. بهتره بریم بیرون و یه چیزی بخوریم.
 - آره منم گرسنه هستم. ریحانه تو چی؟
 - نه زیاد، ولی خب دعوتتون رو رد نمی کنم.
 - بد نیست یه روزم از رستوران فقرا دیدن کنی.
 هر سه می خندند و عازم رفتن می شوند. در رستوران جایی برای نشستن یافته و پس از سفارش غذا مشغول صرف نهار می شوند. ریحانه چند قاشق می خورد و می گوید:
 - غذایش بد نیست.
 نادر جواب می دهد:
 - اکثر برو بچه های روزنامه ناهارشون رو اینجا می خورن. هم نسبت به جاهای دیگه ارزونتره و هم نزدیک خودمونه.

در همین لحظه پسر جوانی از کنار میز آنها عبور کرده و به نادر و فرح سلام می‌کند. نادر از جا برمی‌خیزد و با او دست می‌دهد:

- صابر جان بفرمایید.

- متشکرم مزاحم نمی‌شم.

- بیا بشن پسر تعارف نکن.

صابر روی یکی از صندلی کنار نادر می‌نشیند و فرح می‌گوید:

- آقا صابر این روزا کمتر می‌بینمت.

صابر با اندکی بی‌حوصلگی و به طنز پاسخ می‌دهد:

- دنبال نخود سیاه هستم، یکی مثل شما پشت میز می‌شینم و هی مقاله

های خارجی به خورد مردم می‌دهم، یکی مثل من باید تو خیابونا دنبال گزارش

سگ دو بزنه و عرق مفت بریزه!

- عوضش با چارتا آدم حسابی برخورد می‌کنی و دلت وا می‌شه. ما که دور و

برمون آدم حسابی نمی‌بینیم.

فرح رو به صابر کرده و می‌گوید:

- به دل نگیر، مقاله اش رو رد کردند دلخوره.

صابر به شوخی می‌گوید:

- آقا نادر من حاضرم جام رو باهات عوض کنم.

- هر کی نکنه!

صابر با صدای بلند می‌خندد و یک باره نگاهش را به ریحانه می‌دوزد. فرح

که متوجه نگاه او می‌شود لبخند می‌زند و خطاب به ریحانه می‌گوید:

- راستش معرفی نکردم. ایشون که آقا صابر همکار محترم ما، ایشون هم

خانم خردمند خواهرشوهر عزیز بنده.

- خوشوقتم خانم.

- منم همین طور، آقا صابر.

نادر خطاب به صابر می پرسد:
 - یه فنجون قهوه می خوری؟
 - نه متشکرم، باید برم دفتر.
 از جا برمی خیزد و نادر می گوید:
 - پس تو تحریریه می بینمت.
 - منتظرت هستم. خب خانمها با اجازه تون. خدانگهدار و روز خوش.
 فرح و ریحانه هم به نوبه خود از او خداحافظی می کند و صابر دور می شود.
 نادر با چشم او را دنبال می کند و می گوید:
 - بهتره ما هم راه بیفتیم، خب خانمها موافقن؟
 - آره داداش، ولی من همین جا از تون خداحافظی می کنم.
 - می خوای برگردی خونه؟
 - آره، کمی به کارام می رسم.
 - می خوای برسونمت؟
 - نه ممنون. مطمئن باش راه رو گم نمی کنم.
 فرح نگاهی به ساعت مچی خود می اندازد و می گوید:
 - اگه بمونی تا یکی دو ساعت دیگه با هم برمی گردیم خونه.
 - نه دیگه بهتره برم. از بس خیلی پیاده روی کردم. پاهام دیگه جون ندارن.
 ضمناً از ناهار تونم متشکرم.
 خانمها از رستوران بیرون می روند و نادر پس از پرداختن صورت حساب به
 آنها ملحق می شود و از ریحانه می پرسد:
 - پس با ما نمیای؟
 - نه ممنونم.
 - لااقل بذار برات تاکسی بگیرم.
 - خودم می تونم این کار رو بکنم داداش، ناسلامتی دیگه بزرگ شدم. بهتره

شماها هم برین، نمی خوام دیرتون بشه.

ریحانه با آنها خداحافظی کرده و به راه می افتد. فرح و نادر هم به سمت ساختمان روزنامه حرکت می کنند. ریحانه تاکسی می گیرد و نیم ساعت بعد نزدیک منزل پیاده می شود. کرایه اش را حساب می کند و تاکسی دور می شود. چادرش را مرتب کرده و چند قدم تا منزل را پیاده طی می کند. کنار منزل می ایستد، کلید را از کیفش بیرون آورده و در را می گشاید و وارد می شود.



به مجرد اینکه ریحانه وارد حیاط می شود یک باره خود را در بیابانی خلوت و دور افتاده می بیند. پیرامون او تا آنجا که چشم کار می کند بیابان خشک و بی آب و علف است. در مقابلش اتومبیلی شیک و خارجی پارک شده است. سه مرد کنار اتومبیل ایستاده اند و در حال گفتگو هستند. ریحانه صدای آنها را نمی شنود اما چهره آنان را به وضوح می بیند. دو مرد، ظاهری آراسته دارند و مرد سوم اندامی فربه و هیکل درشتی دارد. ریحانه به آنها نزدیک می شود. هیچ کدام از آنها حضور وی را احساس نمی کنند.

ناگهان مرد قوی هیکل از صندوق عقب میله ای آهنی خارج کرده و از پشت چند ضربه ای به سر و گردن یکی از مردان وارد می آورد. مرد روی زمین در می غلتد و از حال می رود. ریحانه کاملاً مقابل آنهاست و همه چیز را به خوبی رویت می کند. قاتل لحظاتی بعد گودالی حفر می کند و جنازه مقتول را درون آن انداخته و گودال را با خاک می پوشاند.

در تمام این مدت مرد دیگر که گویا سمت ارباب او را دارد نهایت خونسردی گوشه ای به نظاره ایستاده و پپ خود را دود می کند. قاتل میله را در صندوق عقب نهاده، در اتومبیل را برای مرد می گشاید. مرد درون اتومبیل می نشیند و قاتل بعد از مرتب کردن لباس هایش پشت فرمان قرار گرفته، اتومبیل را به

حرکت درمی آورد و دور می شود.

ریحانه چنان وحشت زده است که زبانش بند می آید. ناگهان ترس و وحشت بر وجودش مستولی می شود و در بیابان بنای دویدن می گذارد...



صدای زنگ تلفن ریحانه را به خود می آورد. نگاهی به اطراف می اندازد و خود را درون اتاق می بیند. هیچ به خاطر ندارد که از حیاط چگونه گذشته و وارد ساختمان شده است. پیشاپیش عرق کرده و رنگش پریده است. صدای ممتد زنگ تلفن همچنان ادامه دارد. ریحانه به قدری وحشت زده است که برای برداشتن گوشی هیچ اقدامی نمی کند.

دقایقی بعد صدای تلفن قطع می شود. او به طرف دستشویی رفته و آبی به صورت خود می زند و در آینه به چهره رنگ پریده خود می نگرد. دو شب بعد، همگی سر سفره شام نشسته اند و مشغول صرف غذا هستند. ریحانه چهره گرفته ای دارد و با بی میلی غذا می خورد. رادیو روشن است و اخبار پخش می شود. در همین اثنا گوینده اخبار اعلام می دارد که یک هواپیمای مسافربری انگلیسی با صد و بیست و شش سرنشین که از لندن عازم جامائیکا بود بر فراز اقیانوس اطلس دچار نقص فنی و آتش سوزی گشته و بدون اینکه موفق به فرود گردد در آبهای اقیانوس سقوط می کند و کلیه خدمه و سرنشینان هواپیما از بین می روند.

فرح و ریحانه نگاه حیرت زده ای بینشان رد و بدل می شود. ریحانه پس از استماع خبر غذایش را نیمه کارها رها کرده و به اتاق خود می رود. فرح حیران و شگفت زده به نادر می نگرد و نادر می پرسد:

- چیزی شده؟

- نمی دونم. سر درنمیارم.

- موضوع چیه؟
- ممکنه بهم بخندی ولی اون روز جمعه یادته که من و تو ریحانه رفته بودیم پارک جنگلی؟
- نادر قاشقی غذا به دهان می گذارد و جواب می دهد:
- آره، چطور مگه؟
- اون روز وقتی من و ریحانه رفتیم کمی قدم بزنیم اون این صحنه رو پیشگویی کرده بود.
- کدوم صحنه؟
- همین جریان سقوط هواپیما، مگه به اخبار گوش نمی دادی؟
- چرا شنیدم، خب که چی؟
- منظورت چیه که می گی خب که چی؟
- تو می خوای چی بگی؟
- گفتم که... ریحانه این جریان رو تو رویا دیده بود.
- نادر جرعه ای آب می نوشد و می گوید:
- خانم مثل اینکه شما هم خیالاتی شدی! پیشگویی چیه؟ رویا و الهام چه معنی داره؟ اینکه موضوع بدیعی نیست، در هفته یکی دو مورد سانه هوایی تو هر مملکتی رخ می ده.
- ولی ریحانه عین این صحنه رو مو به مو و با تمام جزئیاتش برام شرح داده بود. اونم دو هفته قبل از وقوع حادثه. به نظر تو عجیب نیست؟
- ممکنه خوب بعضی چیزها به بعضی آدمها الهام بشه. ریحانه هم جز یکی از همین آدمهاست.
- باید قضیه جدی تر از این حرفها باشه.
- گیریم که این طور باشه. از دست من و تو چه کاری ساخته است؟
- فرح شانه هایش را بالا می اندازد و جواب می دهد:

- نمی دونم والله، پدیده عجیبیه!

در یکی از روزها که ریحانه در خانه تنهاست و برای مادرش نامه می نویسد. ناگهان افکار دیگری به مغزش هجوم می آورد و دستش از نوشتن باز می ماند. بار دیگر صحنه آن قتل مرموز در مقابل دیدگان وحشت زده اش ظاهر می شود. قلم را رها کرده و از جا برمی خیزد. هراسان در اتاق قدم می زند و با خود می گوید: خدایا چکار کنم؟ چطور می تونم از این کابوس لعنتی خودم را رها کنم؟ این افکار جهنمی چرا دست از سرم برنمی داره؟ دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم. دارم کم کم مشاعرم رو از دست می دم.

بار دیگر می نشیند و نامه را به کناری نهاده و قلم و کاغذ در دست می گیرد و چهره هر سه مرد را تا آنجا که حافظه اش یاری می کند با دقت و وسواس روی کاغذ ترسیم می کند. چهره ها کاملاً واضح و آشکار است. نقاشی را در دست گرفته و لحظاتی به آن خیره می شود...

یک روز صبح ریحانه خود را به دفتر روزنامه می رساند. فرح و نادر سرگرم کارهای خود بودند که او از راه می رسد. نادر که قرار است او را همراهی کند، در حال اتمام مقاله اش است. ریحانه بی صبرانه می گوید:

- داداش عجله کن ممکنه دیر بشه.

نادر برمی خیزد و درحالیکه دست نوشته ها را روی میز مرتب می کند می گوید:

- اومدم بابا، چرا اینقدر عجله می کنی؟

فرح نگاهش را به آنها می دوزد و می گوید:

- وقتی کارتون تموم شد برگردین همین جا، می خوام ببینم چکار کردین.

نادر لبخندی زده و پاسخ می دهد:

- چیکار می خوایم بکنیم؟ یه کارت ورود به جلسه می گیریم و زود برمی

گردیم.

ریحانه چادرش را مرتب کرده و می گوید:

- فکر نکنم زیاد طول بکشد، خب ما رفتیم دیگه، خداحافظ.

- برین به سلامت.

ریحانه و نادر از دفتر روزنامه خارج می شوند و فرح به ادامه کار خود می پردازد. ساعتی بعد نادر به نرده های دانشگاه تکیه داده و سیگار دود می کند. زمانی که نگاهی به ساعتش می اندازد و صدای ریحانه را می شنود که به او نزدیک می شود. ریحانه با چهره خندان و پیروزمندانه ای می گوید:

- بالاخره گرفتم داداش!

- خب مبارک باشه.

- متشکرم، حسابی معطل شدی، نه؟

- مهم نیست.

- وقتی که صبح می گفتم عجله کن به خاطر همین بود که زیاد معطل نشیم.

نادر نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید:

- زیاد دیر نشده، ساعت تازه یازده است.

- پس بریم سوار تاکسی بشیم که فرح منتظر مونه.

هر دو به آن سوی خیابان می روند. بی درنگ تاکسی گرفته و به سوی مقصد حرکت می کنند. ترافیک سنگینی بر سرتاسر خیابان حاکم است و رفت و آمد اتومبیلها به کندی صورت می گیرد. نادر می گوید:

- پس با این حساب چهار روز دیگه کنکور شروع می شه.

- آره داداش. من که دل تو دلم نیست، از حالا باید لحظه شماری کنم.

- به قدری زود می گذره که اصلاً متوجه گذشت زمان نمی شی.

نگاهی به اطرافش می اندازد و با بی حوصلگی می گوید:

- عجب ترافیکی، پیاده می رفتیم زودتر می رسیدیم.

ریحانه با گوشه چادرش خود را باد می زند و جواب می دهد:

- گرما هم آدم رو کلافه می کنه.

- آره، بخصوص که آدم گرسنه هم باشه. تو چطور؟ گرسنه نیستی؟

- نه زیاد.

ریحانه از شیشه تاکسی نگاهی به اطراف می اندازد. اتومبیل بنز سیاه رنگی که دو سرنشین دارد و کنار آنها ایستاده توجه او را به خود جلب می کند. مردی در عقب اتومبیل به صندلی تکیه داده و ظاهری آراسته و با تشخص دارد. ریحانه نگاه از او برمی گیرد و به نقاط دیگر می نگرد. تاکسی چند متر حرکت کرده سپس دوباره پشت انبوه اتومبیلها توقف می کند. اتومبیل بنز بار دیگر کنار آنها متوقف می شود. این بار وقتی ریحانه به چهره سرنشین اتومبیل می نگرد احساس می کند که سابق بر این وی را در جایی دیده است. چهره مرد برایش آشنا جلوه می کند. نادر غرولندکنان می گوید:

- ای بر پدر این ترافیک لعنت!

ریحانه لبخند زنان جواب می دهد:

- به اعصاب مسلط باش. تو که باید به این وضع عادت کرده باشی.

- بی خودی وقتمون داره تلف میشه.

- اغلب مردم وقت تلف شده زیاد دارن ولی کی به این چیزا اهمیت می ده.

جمله وقت طلاست فقط یه شعاره.

نادر از جیب خود ورق کاغذی بیرون آورده و با آن خود را باد می زند. ریحانه بار دیگر متوجه اتومبیل بنز می شود. این بار چهره راننده را زیر نظر می گذراند. چهره او در نظرش آشناست. هر چه به ذهن خود فشار می آورد نمی داند که آن دو مرد را کجا دیده است. دقایقی بعد نادر از گرما کلافه شده به سمت خواهرش برمی گردد و می گوید:

- موافقی کمی پیاده روی کنیم؟ با این وضعیت تا شب هم نمی رسیم.

- باشه من حرفی ندارم.

نادر خطاب به راننده می گوید:

- داداش می شه ما همین جا پیاده شیم.

- پیاده می شین؟

- اگه اشکالی نداره.

- نه، چه اشکالی، بفرما.

نادر اسکناس به طرف راننده گرفته و پیاده می شود. ریحانه هم پشت سر او پیاده می شود و در را می بندد. نادر می رود تا بقیه پولش را از راننده بگیرد. ریحانه نگاه دقیقی به راننده بنز می اندازد. مرد هم برای لحظه ای به او چشم می دوزد. یک باره بدن ریحانه مرتعش شده و رنگ از چهره اش می پرد. نادر می گوید:

- تا ماشینا حرکت نکردن بیا بریم پیاده رو.

ریحانه همچنان ایستاده و حیرت زده مرد را نگاه می کند. مرد از نگاه خیره او تعجب کرده و با بی اعتنائی رویش را برمی گرداند. نادر می پرسد:

- به چی زل زدی؟ چرا حرکت نمی کنی؟

ریحانه چند گام به طرف برادرش که در حال عبور از لا به لای اتومبیلهاست برمی دارد. برای لحظه ای درنگ کرده و به اتومبیل مزبور خیره می شود. اکنون به طور کامل یقین دارد که آن دو مرد را در کابوسهایش دیده است. اتومبیلها چند متری حرکت می کنند و جلوتر می روند. نادر از همان فاصله با صدای بلند می پرسد:

- چی شده؟ پس چرا نمیای؟

ریحانه شتابان به جانب برادر می رود. گاه به او و گاه به بنز که اکنون مسافتی از وی دور شده می نگرد. نادر بار دیگر می پرسد:

- دنبال چی می گردی؟ چرا رنگت پریده؟ حتماً گرما زده شدی.

- نادر من باید مطلبی رو بهت بگم. اون ماشین بنز رو می بینی؟

نادر به محلی که او اشاره می کند می نگرد و جواب می دهد:
- آره. خوب؟

- خواهش می کنم به حرفام دقت کن. نمی دونم چطوری بگم. من قبلاً این
دو نفر رو در حین ارتکاب به قتل دیدم.

نادر با تمسخر می خندد و می گوید:

- چه می گویی دختر.

- باور کن جدی می گم.

- یعنی تو قبلاً با اینا برخورد داشتی؟

- برخورد که نه... من.. من اونا رو تو کابوسم دیدم. اونا مردی رو کشتن و
جسدشو تو بیابون دفن کردند.

- مثل اینکه واقعاً گرما زده شدی!

- نادر حرفام رو باور کن.

- ببین ریحانه من به قدری خسته و گرسنه هستم که حال و حوصله شنیدن
داستان و قصه را ندارم. بهتره عجله کنی!

- ولی حرفای من داستان و قصه نیست، حقیقت محضه.

- تو رو خدا دست بردار.

- ببین نادر ممکنه تو حرفام رو باور نداشته باشی ولی به خدا قسم تا به حال
هر اتفاقی که تو عالم رویا بهم الهام شده در واقعیت رخ داده، تو نباید نسبت به
گفته هام تردید داشته باشی.

نادر با بی حوصلگی دستش را تکان می دهد و می گوید:

- باشه. باشه. گیریم که حق با توه. خب حالا می گی چی؟ اونا قاتل هستن؟

خب باشن، به من و تو چه ارتباطی داره؟

نادر چند قدم برمی دارد و از ریحانه دور می شود. ریحانه به دنبالش می رود
و بانگ برمی دارد:

- نادر صبر کن.

نادر از سرعت قدم هایش می کاهد تا ریحانه به او برسد.

- نادر ما باید یه کاری کنیم.

- چیکار کنیم؟

- خواهش می کنم تا دیر نشده شماره ماشین رو یادداشت کن.

- که چی بشه؟

- ببین من وقت ندارم برات توضیح بدم. فقط خواهش می کنم هر کاری بهت میگم انجام بده.

نادر بی اعتنا به او راهش را می گیرد و می رود:

- بیا بریم دختر! مثل اینکه زده به سرت.

ریحانه قلم و کاغذ را از کیفش درمی آورد و به سمت ماشین می رود و از پشت سر اتومبیل شماره را یادداشت می کند. سپس به دنبال نادر راه می افتد. چند گامی که برمی دارد به او می رسد. هر دو در سکوت راه می روند. نادر حسابی عصبانی به نظر می رسد. پس از عبور از چند کوچه، سکوت را می شکند و می گوید:

- بهتره تو برگردی بری خونه.

- نه می خوام با تو پیام دفتر روزنامه.

نادر می ایستد و به جانب او برمی گردد:

- ببین ریحانه اگه تو دنبال دردرس می گردی من حال و حوصله اش رو ندارم. بهتره هر چی شنیدی و دیدی همین جا فراموشش کنی. نمی خوام کسی از این ماجرا باخبر بشه. فهمیدی؟

- حتی فرح؟

- منظورم غریبه ها بود.

ریحانه فقط سر تکان می دهد و باز هم به راه خود ادامه می دهد. لحظاتی

بعد هر دو با اعصابی داغون به اداره روزنامه می‌رسند. نادر پشت میزش می‌نشیند و اخم‌هایش را درهم می‌کند. ریحانه و فرح هم در گوشه‌ای سر در گوش هم نهاده‌اند و درباره آن موضوع بحث می‌کنند. فرح با دقت به سخنان ریحانه گوش می‌دهد و می‌پرسد:

- حالا تو مطمئنی اونا همون افرادی بودند که تو دیدی؟

- بله، کاملاً یقین دارم. بدون ذره‌ای تردید.

- ولی ما اونا رو نمی‌شناسیم. نمی‌تونیم به هیچ طریقی اثبات کنیم که اونا... شاید اصلاً قتلی اتفاق نیافتاده باشه، می‌دونی چی می‌خوام بگم؟ تو معمولاً چیزایی می‌بینی که قراره در آینده اتفاق بیفته نه در گذشته، مگه نه؟

- بله درسته ولی این قضیه فرق داره. من کابوس مربوط به قتل‌ها رو بارها و بارها تو ذهنم مرور کردم. حتی تصویری از چهره اونا کشیدم که الان خونه‌ست و حاضرم اونو بهت نشون بدم. عجیب‌اینه که در لحظه وقوع حادثه، این افراد چند سالی جوون‌تر به نظر می‌رسیدند و این نشون می‌ده که قتل سابق بر این اتفاق افتاده.

- من در صحت گفته‌ها کمترین تردیدی ندارم. موضوع هواپیما بهم ثابت کرد که تو قادری اتفاقات رو قبل از وقوع اون ببینی، اما نکته مهم و قابل بحث اینجاست که چطور می‌خوای این موضوع رو به اثبات برسونی؟

- اول باید به هر طریقی که شده اونا رو شناسایی کنم و بعد...

نادر که تا آن لحظه سکوت کرده بود مداخله می‌کند و با کنایه می‌گوید:

- بعد می‌ری و به پلیس می‌گی که بیان و دستگیرش کنن، درسته؟

ریحانه سر به زیر می‌اندازد و سکوت می‌کند. نادر برمی‌خیزد و با ناراحتی و خشم اتاق را ترک می‌کند. لحظاتی در سکوت سپری می‌شود. فرح شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- والله نمی‌دونم چی بگم. به عقیده من صلاح نیست بیشتر از این خودت رو

وارد جریان کنی. تو باید خیلی چیزا رو در نظر بگیری. موقعیت خودت رو، من و نادر و بقیه اعضا خانواده رو.

فرح نگاهی به ساعتش می اندازد. ریحانه بلند می شود و بدون ادای کلامی به جانب در می رود. فرح می پرسد:

- کجا می ری ریحانه؟

- نمی دونم می رم کمی قدم بزنم و فکر کنم.

- نمی خوای با ما نهار بخوری؟

- نه متشکرم. گرسنه نیستم.

- از حرفام که ناراحت نشدی؟

ریحانه نیشخندی می زند و جواب می دهد:

- نه، به هیچ وجه.

سپس در دفتر را می گشاید و خارج می شود. چنان مغموم و افسرده است که دلش می خواهد گوشه ای بنشیند و ساعتی گریه کند تا از غم و غصه تخلیه شود.



به مجرد اینکه از دفتر روزنامه بیرون می آید و قدم به خیابان می گذارد با صابر مواجه می شود که قصد وارد شدن به داخل مؤسسه را دارد. صابر به او مؤدبانه سلام می کند و رد می شود. ریحانه چند قدم دور شده، ناگهان توقف می کند. گویی فکری به ذهنش خطور کرده است. به جانب صابر برمی گردد و می گوید:

- آقا صابر عذر می خوام.

صابر توقف کرده و به سمت او می آید:

- خواهش می کنم، امر بفرمایید.

- می بخشین می خواستم اگه امکان داره چند لحظه وقت شما رو بگیرم.
اجازه می دین؟

- استدعا می کنم من در خدمت شما هستم.

- ممکنه قدم بزنیم؟ البته اگه مزاحم نباشم.

- تمنا می کنم. من وقتم در اختیار شماست.

هر دو در پیاده قدم می زنند. ریحانه ضمن گفتگو با او از حوالی مؤسسه دور می شود. در همان لحظه نادر از پشت پنجره اداره روزنامه چشمش به او می افتد و حیرت زده دور شدن آن دو را می نگرد و عصبی و ناراحت است.

نیم ساعت بعد ریحانه و صابر پشت میز رستورانی نشسته اند. ریحانه پس از شرح ما وقع می گوید:

- من حقیقتاً دچار استیصال شدم. اصلاً تکلیف خودم رو نمی فهمم. از یه طرف می خوام خودم رو از این ماجرا بکشم کنار، از طرفی می بینم یه وظیفه وجدانی انسانی رو دوشم سنگینی می کنه. چرا باید از بین این همه آدم من انتخاب بشم.

- این یه موهبت خداییه.

- اما برای من جز دردسر و بدختی ارمغان دیگری نداشته.

- من قلباً امیدوارم بتونم در این زمینه مفید و مثمر باشم و ازتون می خوام که رو کمکهای من حساب کنین.

- از لطف شما ممنونم. شاید من این حق رو نداشته باشم که شما رو درگیر مشکلات خودم بکنم. ولی وقتی با شما برخورد کردم یه حس غریب و ناشناخته بهم نهیب زد که شما می تونین مشکل گشا باشین.

- امیدوارم که این طور باشه. حالا باید موضوعات رو کنار هم قرار بدیم و اونا رو جمع بندی کنیم تا به نتیجه برسیم. اولین اقدام ما شناسایی این افراد، خوشبختانه سرنخ دست ماست و ما باید سرنخ رو بگیریم تا به تدریج به انتهای

ماجرای نزدیک بشیم.

- منظور شما از سرنخ شماره اتومبیل؟

- بله کاملاً. اول باید صاحب ماشین شناسایی بشه. من احتمال می دم صاحب ماشین همون مردیه که شما امروز دیدین، و باز احتمال می دم که باید شخص مهم و با نفوذی باشه به این دلیل که این گونه اتومبیل ها مختص افراد خاص جامعه هستن و احتمال سوم اینکه از زمان قتل باید مدت زیادی گذشته باشه چون شما در رویاتون اونارو از زمان فعلی جوون تر دیدین. پس ما باید پس از شناسایی اونا دنبال مدارک و شواهد باشیم.

ریحانه از کیفش کاغذی را که شماره اتومبیل روی آن یادداشت شده بیرون می آورد و آن را به دست صابر می سپارد.

صابر نگاهی به آن می اندازد و می گوید:

- از امروز سعی می کنم کارم رو شروع کنم. شما رو مرحله به مرحله در جریان می دارم.

- صمیمانه ازتون سپاسگزارم. شماره تلفن منزل برادرم رو بهتون می دم که اگه ضرورت ایجاد کرد باهام تماس بگیرید. بهتره مواقعی تماس بگیرید که کسی منزل نباشه تا من بتونم راحت تر صحبت کنم.

- متشکرم. حتماً.

ریحانه به نقطه ای خیره می شود و لبخندی می زند. از چهره اش پیداست که به موقعیت خود ایمان داد. ساعتی بعد ریحانه پس از ترک صابر سوار تاکسی شده و حوالی منزل پیاده می شود و به جانب خانه می رود. به محض اینکه در را می گشاید پاکتی را زیر پای خود مشاهده می کند. پاکت را برمی دارد و نگاهی به پشت آن می اندازد و تبسمی بر لبانش می نشیند. از حیاط عبور کرده و وارد منزل می شود. از حال گذشته، به طرف اتاق خود می رود. در را می گشاید، چادرش را برمی دارد. روی لبه تخت می نشیند و پاکت را می گشاید. نامه از

راضیه است.

ریحانه با دقت نامه را می خواند و سپس با چهره ای متبسم کنار پنجره می رود و به خیابان خیره می شود. عصر همان روز فرح و نادر در حال را گشوده و وارد می شوند. چهره هر دو ناراحت و برافروخته است. نادر کتش را بیرون آورده و همراه با کیفش گوشه ای می گذارد. فرح او را زیر نظر دارد و نگران است. نادر بدون هیچ حرفی به طرف اتاق ریحانه می رود.

ضربه ای به در زده و آن را می گشاید. ریحانه که مشغول کشیدن طرحی است. بلند می شود.

- سلام داداش.

نادر به سردی سلامش را پاسخ می دهد. ریحانه با دقت نگاهش می کند و متعجبانه می پرسد:

- چیزی شده؟

- مگه قراره چیزی بشه؟

- ناراحت به نظر می رسی!

- نادر با صدای بلند و اعتراض گونه می گوید:

- فقط یه سؤال. اما قول بده بهم صادقانه جواب بدی!

- خب پرس!

- می خوام بدونم چه صحبت هایی بین تو و صابر رد و بدل شده. فقط همین.

ریحانه حیرت زده جواب می دهد

- صابر؟ خب من...

- ازت خواهش کردم با من رو راست باشی.

- کی گفته من با صابر صحبت کردم؟

- یعنی انکار می کنی؟ من خودم از پشت پنجره دفترم شاهد قضیه بودم و

دیدم که تو و اون با هم صحبت کردید. بعدشم دوتایی گذاشتین و رفتین. حالا

کجا؟ خدا می دونه.

- چرا از خود صابر نمی پرسی؟

- متأسفانه موفق نشدم ببینمش. ولی تصمیم دارم باهاش صحبت کنم.

- معذرت می خوام نادر ولی... ولی این یه موضوع شخصیه.

نادر که عصبانی شده بود با صدای بلند می گوید:

- با من این طوری حرف نزن، تو خواهر منی و در حال حاضر تو خونه من زندگی می کنی. مسئولیت تو به عهده منه، می فهمی؟ من باید کاملاً در جریان رفت و آمدهات باشم.

- مطمئن باش رفت و آمدهای من حیثیت تو رو خدشه دار نمی کنه. من مأموریتی رو به صابر محول کردم که در اصل وظیفه تو بود که انجام بدی نه اون.

نادر مشتکی به پیشانی خود کوبید و وحشت زده می گوید:

- وای خدایا... از همینش می ترسیدم.

اندکی در اتاق قدم می زند و یکباره به طرف او می رود.

- تو موضوع رو بهش گفتی؟

ریحانه با سکوت خود روی گفته برادر صحنه می گذارد. نادر با ناراحتی

مشتهایش را به دیوار می کوبد و می گوید:

- وای وای، از دست تو و خودسری هات، تو چه جور آدمی هستی!

- این خواست و اراده خداوند بود که من در این مسیر قرار بگیرم.

- خواهش می کنم مزخرف نگو، من اصلاً تحمل شنیدن این چرندیات را

ندارم.

ریحانه که کنترل اعصاب خود را از دست داده فریاد می زند:

- این تقصیر من نیست که موضوع از فهم و درک تو خارجه.

- تو نه تنها خودت رو بلکه همه ماها رو بیچاره می کنی.

- مجبور نیستی وجود منو تحمل کنی. چرا بیرونم نمی کنی برم گورم رو گم

کنم؟ فکر می کنی هنوز یه دختر بچه هفت ساله هستم که بهم امر و نهی می کنی؟

- تو می خوای چه چیزی رو ثابت کنی؟ چیزی رو که وجود نداره؟
- قضاوت رو به عهده زمان بذار، مرور زمان همه چیز رو ثابت می کنه.
- تو دیوونه ای دختر، دیوانه. حالا دیگر شک ندارم که عقلت رو از دست دادی!

- خواهش می کنم نادر، بیا به جای جر و بحث کردن دست به دست هم بدیم و این مشکل رو از سر راه برداریم.

- که چی بشه؟
- که گناهکار به جزای اعمالش برسه.
نادر با صدای بلند می خندد و می گوید:

- نگفتم دیوونه شدی؟ کدام گناهکار؟ کدوم مجازات؟ مگه تو کی هستی؟
مأمور جنبش جهانی صلح؟ می خوای اصلاح طلب باشی؟ می خوای مصلح جامعه باشی؟ با کدوم دلیل و برهان، خانم وکیل مدافع حقوق بشر؟ با کدوم مدرک؟

- صابر رو واسه این در نظر گرفتم که دنبال دلیل و مدرک باشه.
- آیا درست بود پای یه غریبه رو وارد زندگی داخلی ما بکنی؟
- این قضیه جنبه شخصی نداره، بلکه به قوانین جامعه مربوط میشه.

- تو با این نبوغ بهتر بود به جای پزشکی می رفتی حقوق می خوندی. آخه دختره ساده لوح حرفای چل من یه غاز تو به هیچ وجه منطقی و محکمه پسند نیست. به صرف دیدن یه خواب نمی شه مردم رو متهم به قتل کرد. دست از این مسخره بازیها بردار و بیشتر از این دردسر درست نکن. تا اینجاشم کلی ضرر و زیان متحمل شدی. خودت دیدی که چطور نتایج شوم این افکار پوسیده دامت رو گرفت. از شهر و دیار آواره شدی که هیچ، پدر و مادر بیچارمون رو دچار دردسر کردی.

- بهت که گفتم، اگه نمی تونی وجود من رو تحمل کنی می تونی رک و پوست کنده از خونه ات بیرونم کنی.
- اگه خواهرم نبودی حتماً این کار رو می کردم ولی حالا وضع فرق می کنه.
- من وقتی کاری رو شروع کنم تا آخر ادامه اش می دم.
- تو نمی فهمی چیکار داری می کنی، اگه نتونی این قضیه رو ثابت کنی اونا بر علیه تو اعاده حیثیت می کنن. تهمت و افترا پیگرد قانونی داره. پای مطبوعات و جراید به زندگی ما کشیده می شه و هزار درد بی درمون دیگه.
- نادر در اینجا صدایش را بلندتر کرده و می گوید:
- من بهت اجازه نمی دم هر غلطی که دلت خواست بکنی. از این لحظه به بعد هم حق نداری بدون همراهی من پات رو از خونه بیرون بذاری. دیگه نمی خوام ببینم با صابر یا هر کس دیگه ای تماس داشته باشی، فهمیدی؟
- ریحانه پشتش را به او می کند و در پاسخش کلامی نمی گوید. نادر هم با خشم از اتاق بیرون رفته و در را محکم به هم می کوبد. فرح با دیدن او یک استکان چای برایش می ریزد. نادر می نشیند و با خشم چایش را سر می کشد.
- فرح که زیرچشمی او را تحت نظر دارد با لحنی ملایم و مهربان می گوید:
- انتظار داشتم بیشتر از اینا به خودت مسلط باشی. تو بهم قول دادی که عصبانی نشی ولی قولت رو فراموش کردی.
- چرا درک نمی کنی که من چه حالی دارم.
- من تو رو درک می کنم اما تو چرا ریحانه رو درک نمی کنی؟
- تو داری از چیزی جانب داری می کنی که می دونی درست نیست.
- من از کسی یا از چیزی جانب داری نمی کنم فقط می خوام ازت خواهش کنم که زیاد سخت نگیری. باشه؟
- چطور می تونم خونسرد و بی تفاوت باشم درحالیکه می بینم این دختر ناآگاهانه و از روی جهالت تیشه به ریشه خودش و ما می زنه. شامه تو بوی

آزاردهنده دردسر و احساس نمی کنه؟ ریحانه خواهرم، حتی اگه یه غریبه هم بود باز وظیفه وجدانی من حکم می کرد نذارم خودش رو دچار مشکل کنه. اصلاً خودت بگو. من باید چیکار کنم، هان بگو دیگه.

- والله من عقلم به جایی قد نمی ده. دلم نمی خواد ریحانه تو خونه ما کمبودی احساس کنه. اون مهمون ماست، حداقل اینو در نظر بگیر و کمی انعطاف و نرمش نشون بده.

- مهمونه، قدمش رو تخم چشم، نامردم اگه ذره ای برای رفاه و آسایش کوتاهی کنم ولی این مسائل رو نمی تونم نادیده بگیرم. ازت می خوام بری باهاش صحبت کنی. بهش بگو عواطف بشر دوستانه اش رو واسه خودش نگه داره چون من یکی حوصله دردسر ندارم.

- باشه باهاش صحبت می کنم. بهتره تو خودت رو ناراحت نکنی. ما زنا زبون همدیگر رو بهتر می فهمیم. تو دیگه کوتاه بیا.

نادر سر تکان می دهد و به رغم ناراحتی شدید سعی دارد بر خود مسلط شود.

در همان لحظه ریحانه هم در اتاقش نشست و به آینده می اندیشد. دستهایش را زیر چانه اش نهاده و طرحی که از صورت قاتل کشیده می نگرد و فکرش به دنبال این موضوع است که سرانجام کارش چه خواهد شد.



صبح یکی از روزها، صابر در کنار سایر همکاران سرگرم کار خود است که تلفن زنگ می زند. یکی از همکاران گوشی را برداشته و پس از گفتگوی مختصر رو به صابر کرده و می گوید:

- صابر بیا تلفن.

صابر برخاسته و گوشی را برمی دارد...

- بله؟... سلام تویی؟.... خب چیکار کردی؟... صبر کن تا یادداشت کنم.
خودکاری از روی میز برداشته و چیزهایی یادداشت می کند.
- که این طور!... آره متوجه شدم. قریون تو. خداحافظ.
صابر گوشی را می گذارد برقی از مسرت در چشمانش می درخشد. کاغذ را
به دست گرفته و شتابان به طرف اتاق سردبیر می رود. سردبیر پشت میز خود
نشسته و مشغول کار است.
- خسته نباشید.
- صابر تویی، چه به موقع اومدی.
صابر به وی نزدیک شد. سردبیر ورقه ای به دستش می دهد و می گوید:
- این مقاله رو فوراً ادیت کن و بفرست حروف چینی.
- باشه منم یه خبر جالب براتون دارم.
- چی هست؟
- فکر می کنم مدرکی به دست آوردم که می تونه عضدی رو بی اعتبار کنه.
- عضدی؟ منظورت مسعود عضدیه؟
- کاملاً همین طوره.
سردبیر کاملاً هیجان زده می شود و می پرسد:
- متوجه منظورت نشدم. چی می خوای بگی؟
- من تصور می کنم بتونم اونو به قتل متهم کنم.
- قتل؟!
صابر روی صندلی کنار سردبیر می نشیند. سردبیر حیرت زده چشم به دهان
او می دوزد. صابر ادامه می دهد:
- جریانش کمی مفصله، ولی من مجبورم براتون توضیح بدم. مردی به نام
افشار که از رفقای قدیمی عضدی بود بر اثر موضوعات و مسائلی که پشت پرده
وجود داشت با عضدی دچار اختلاف می شه، این موضوع باید خاطرتون باشه،

درسته؟

- بله یه چیزایی یادم هست، خودمونم یه مقاله در مورد این دو نفر داشتیم. خب ادامه بده.

- حدود هشت سال پیش افشار ناگهان مفقودالثر می شه، پس از مدتی خانواده اش عضدی رو متهم می کنن که افشار رو سر به نیست کرده، کار حتی به مقامات قضایی هم کشیده می شه اما چون عدله محکمی بر علیه عضدی وجود نداشت اون تبرئه می شه.

- خب تا اینجا ش رو که خودمم می دونستم.

- حالا از اینجا به بعدش رو گوش کنید. از هشت سال پیش تا این تاریخ هیچ کس از افشار کمترین نشانه ای به دست نیاورده. من سه روی پیش خانمی رو ملاقات کردم، این خانم یک وضعیت کاملاً استثنایی داره، یعنی کسیه که حوادث گذشته و آینده بهش الهام میشه. نمی خوام لفظ پیشگو رو به کار ببرم، همون الهام اسمش رو بذاریم بهتره. این خانم در رویاهاش عضدی رو می بینه که به اتفاق راننده اش مردی رو در بیابون به قتل می رسونن و همونجا هم دفنش می کنن. جالبتر از همه اینکه این خانم سه روز پیش، یعنی چند ساعتی قبل از ملاقات با من، با عضدی و راننده اش به صورت اتفاقی برخورد می کند درحالیکه در تمام عمرش نه اونو دیده و نه از اسم و رسمش آگاه بود. فقط به دلیل حافظه قوی خودش حدس می زنه که این شخص همون قاتلیه که تو خواب دیده. اون فقط می تونه شماره اتومبیلش رو یادداشت کنه.

- این خانم حدس می زنه یا اطمینان داره؟

- خودش صریحاً و قاطعانه می گه که اطمینان داره اینا همون افرادی هستن که اون تو الهاماتش دیده.

- موضوع جالب و در عین حال باور نکردنیه. خب ادامه بده.

- این خانم یکی از آشنایان منه و من مایل نیستم به هیچ وجه پاش به این

ماجرای کشیده بشه یا اسمی ازش برده بشه از من می‌خواد که قاتل رو از روی شماره ماشینش شناسایی کنم. من با کمک افرادی که در خارج از مؤسسه می‌شناسم و از رفقای قابل اعتمادم هستن تونستم به این اطلاعات دسترسی پیدا کنم. شماره اتومبیل از چهار سال پیش به این طرف فقط در اختیار اونه. وقتی که فهمیدم اون صاحب اتومبیل به دفعه دهنم به مسئله افشار متمرکز شد و احساس کردم رابطه بین عضدی و مفقودالثر شدن افشار و کابوس این خانم وجود داره.

- تو گفتی این خانم رو خوب می‌شناسی. درسته؟

- متأسفانه من به درستی این خانم رو نمی‌شناسم.

- مگه تو نگفتی که از آشنایان شماست؟

- آشنا نه به اون صورت. اون خواهر یکی از رفقااست. اما من در صحت گفته هاش تردید ندارم. اول اینکه خانم چند هفته است که از روستا به تهران آمده، و دوم اینکه هیچ آشنایی و سابقه دوستی و معاشرت با عضدی رو نداره و شاید اصلاً اطلاع نداشته که صاحب اتومبیل عضدی نامی باشه و سوم اینکه سنش اینقدر نیست که ماجرای هشت سال پیش رو به خاطر داشته باشه.

- درسته، ولی ما باید احتمالات رو در نظر بگیریم. فرض اول اینکه ممکنه این خانم با خانواده افشار در ارتباط باشه اما از تو کتمان کرده باشه. چه بسا از بستگان دور آنها باشه. فرض دوم، ممکنه به روزنامه و مقاله های هشت سال پیش دسترسی پیدا کرده باشه. تو باید از این جهات کاملاً مطمئن باشی.

- به جرأت می‌تونم قسم بخورم که هیچ کدوم از فرضیه های شما در مورد این خانم صادق نیست.

سردبیر به فکر فرو می‌رود و پس از لختی می‌گوید:

- موضوع خیلی پیچیده تر از اونیه که فکر می‌کردم. گیریم که همه گفته های تو و اون خانم حقیقت داشته باشه، چه طوری می‌تونیم اتهام خودمون رو

ثابت کنیم؟ تو می دونی که من کینه و عداوت دیرینه ای با عضدی دارم و بیشتر از هر کسی مایلم اونو رسوا کنم ولی بدون دلیل و مدرک کافی امکان پذیر نیست.

- شاید من بتونم دلیل و مدرک به دست بیارم.
- کار خطرناکيه، می دونی اگه موفق نشی، چه بلایی سرت میاد؟ عضدی مرد بانفوذ و پر قدرتی. این کار مثل بازی کردن با دینامیته.
- سعی می کنم راه حلش و پیدا کنم. مگه شما همین رو نمی خواین؟
- این وسط چی گیر تو میاد؟
- فرض کنین من برای ارضا روح ماجراجوی خودم وارد این معرکه بشم.
- هیچ آدم عاقلی بی گذار به آب نمی زنه.
- سعی می کنم بی گذار به آب نزنم اما حاضرم ریسک کنم.
- سعی کن تا دلیل و مدرک کافی به دست نیاموردی قضیه جایی درز پیدا نکنه.

صابر بلند می شود و می گوید:

- پس من میرم و روی این قضیه کار کنم. ترتیب اینو هم میدم.
- اشاره به کاغذی که سردبیر جهت ادیت و حروف چینی به او داده بود می کند و از اتاق خارج می شود و سردبیر خودکارش را لای دندان فشرده و به فکر فرو می رود.



- عصر یکی از روزها ریحانه و صابر پشت میز کافه رستوران نشسته اند و بستنی می خورند. ریحانه پس از شنیدن توضیحات صابر می پرسد:
- عضدی چه انگیزه ای برای این قتل داشته؟
 - عضدی هر چی که داشته و داره از افشاره. عضدی و پدرش نسل اندر نسل

روستا زاده بودن اما افشار از تجار معروف تهرون بود. پدر عضدی در منزل پدر افشار باغبون بوده. عضدی با همت و پشتکار به تحصیلاتش ادامه میداد و به تهرون میاد تا کاری واسه خودش دست و پا کنه. افشار دست دوستی عضدی رو رد نمی کنه و کم کم معاشرت دائمی اونا باعث ایجاد صمیمت می شه. عضدی داتا! آدم جاه طلبی بوده و دلش می خواسته سری تو سرا دربیاره. دفتر وکالتی تو تهران باز می کنه و چون رشته اش حقوق بوده رسماً به دعاوی می پردازه. افشار از لحاظ مادی تنها تکیه گاهش به حساب می اومده و همین افشار بود که سرمایه هنگفتی در اختیار عضدی قرار می ده تا در انتخابات مجلس شورا به عنوان نماینده کاندید بشه.

ریحانه که با دقت به سخنان او گوش می داد می پرسد:

- برای چی عضدی باید مورد توجه افشار قرار بگیره؟ دوستی ارباب و رعیت زاده کمی سؤال برانگیزه.

- افشار خواهری داشته که از هر دو پا افلیج بوده و خیلی هم زشت بوده. با وجود ثروت هنگفت پدر، کسی حاضر نمی شده باهاش ازدواج کنه. این دختر که یگانه خواهر افشار به حساب می اومده سالها دل در گرو عضدی داده بود و عضدی که آدم قدرت طلب و پول پرستی بوده برای رسیدن به مقاصدش به افشار وعده می ده که خواهرش رو به همسری خودش دربیاره. البته زمانی که در تهره دفتر وکالت باز می کنه به وعده اش وفا می کنه و با خواهر افشار ازدواج می کنه...

صابر مکثی کرده و پس از نوشیدن جرعه ای آب ادامه می دهد:

- افشار به خاطر خواهرش از هیچ کمک مالی مضایقه نمی کند. اما هرگز هم جانب احتیاط رو از دست نمی ده و هر زمانی که به عضدی وامی پرداخت می کنه ازش سفته و چک و اوراق امضاء شده می گیره که بعدها بتونه طلبش رو وصول کنه. همسر عضدی دو سه سال بعد از ازدواج از دنیا میره. بعد از مرگ اون

افشار همچنان به کمک هاش ادامه می‌ده تا اینکه عضدی همسر دیگه ای اختیار می‌کنه و پس از مدت کوتاهی به نمایندگی مجلس شورا انتخاب میشه. ظاهراً عضدی در زندگی زناشویی آدم ناموفقی بوده چون پس از چهار سال، همسر دومش هم به خاطر سوء رفتار عضدی و افراط در نوشیدن مشروبات الکلی و عیاشی و قمار ازش تقاضای طلاق می‌کنه، اما قبل از اینکه حکم طلاق صادر بشه همسر عضدی به طرز فجیعی کشته میشه.

– عجب سرگذشتی، بله می‌فرمودید؟!

– بله عرض می‌کردم. خانواده همسرش با تمام تلاشی که انجام دادن نتونستند مرگ دخترشان را به عنوان قتل به عضدی نسبت بدن. عضدی شواهد و مدارکی داشته که در شب حادثه در نزد دوستانش به سر می‌برده بنابراین تبرئه میشه. از طرفی قبل از حادثه، زن ناشناسی تلفنی به افشار اطلاع می‌ده که خواهر مرحومش به مرگ طبیعی از دنیا نرفته بلکه عضدی اون رو به قتل رسونده و هیچ ردی از خودش به جا نداشته.

– لابد این زن ناشناس زن دوم عضدی بود. این طور نیست؟

– بله حدس شما کاملاً درسته. با اینکه این موضوع هیچ وقت ثابت نشد اما به احتمال قریب به یقین کار خودش بوده. به هر حال افشار به این نتیجه می‌رسه که باید انتقام خواهرش رو از عضدی بگیره. بنابراین عضدی رو تحت فشار قرار می‌ده تا دیون خودش رو پرداخت کنه. شاید به این دلیل بود که عضدی در صدد قتل افشار براومده.

– موضوع بسیار پیچیده و بغرنجه.

– بله همین طوره.

– سئوالی که برام پیش اومده اینه که چرا عضدی شخصاً مبادرت به قتل کرده اونم به وسیله راننده اش؟ درحالیکه با نفوذ و قدرت مالی که داشته می‌تونسته از عوامل خارجی و ناشناس کمک بگیره مثل ارازل و اوباش و غیره...

- پاسخ این سؤال رو من به درستی نمی دونم. شاید به این دلیل که به کسی اعتماد نداشته. شاید دلیل دیگه ای وجود داشته باشه.

- یه سؤال دیگه، گفتید سردبیرتون حاضر شده با ما مساعدت کنه، می خواستم بپرسم چرا؟

صابر ابتدا لبخند زد و سپس جواب می دهد:

- شما آدم موشکاف و نکته سنجی هستید، سردبیر هم به نوعی در این قضیه ذیربطه.

- موضوع تسویه حساب شخصیه؟

- دقیقاً، چون همسر دوم عضدی خواهر متوفای سردبیر من بود.

ریحانه تعجب زده می گوید:

- عجب، چقدر تأسف آورده! حالا می رسیم به راه حل موضوع و اینکه چطور می تونیم عضدی رو متهم و وادار به اعتراف کنیم.

- اساسی ترین مشکل ما همین جاست. متأسفانه ما هیچ مدرکی علیه عضدی نداریم به جز اون چیزایی که شما در عالم رويا دیدید که این هم نمی تونه مدرک به حساب بیاد.

- یعنی ما هیچ اقدامی نمی تونیم صورت بدیم؟

- ما باید تلاش خودمون رو بکنیم. نباید مایوس بود. راستی مثل اینکه آقا

نادر زیاد از این مسئله راضی نیست؟

- بله، ایشون نظر مساعدی درباره عقاید من نداره، امروز هم به دلیل شرکت در کنکور تونستم از منزل خارج بشم. اگر اون می فهمید که با شما قرار دارم و هر دو پیگیر این مسئله هستیم مسلماً و قطعاً مانع خروجم از منزل می شد. به هر جهت من نمی دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم. همین قدر که به خاطر من این مسئولیت خطیر رو پذیرفتید جای تشکر داره.

- استدعا می کنم. من کاری نکردم.

- خب من با اجازه تون باید رفع زحمت کنم.
- تمنا می کنم. اجازه می دین من شما رو برسونم؟
- نه متشکرم. بهتره من تنها بازگردم منزل. از بابت همه چیز ممنونم.
- امیدوارم منو در جریان اقدامات خودتون بذارید.
- هر دو از پشت میز برمی خیزند و صابر می گوید:
- مطمئن باشید شما اولین کسی هستید که از نتیجه کارها آگاه می شین.
- خب خدانگهدار تون و موفق باشید.
- خدانگهدار تون.
- ریحانه پس از خداحافظی از رستوران خارج می شود.



در نیمه شب یکی از شبها، ریحانه در اتاق خود روی تخت خوابیده است. ساعت دیواری دو نصفه شب را نشان می دهد. ریحانه در خواب حرکت مضطربانه ای را نشان می دهد. چهره اش غرق در عرق است. خواب می بیند که یک شب سفید پوش در حال دویدن است و اتومبیلی در تعقیبش است. شب، زنی است که چهره اش قابل رویت نیست و ریحانه نمی تواند او را شناسایی کند. اتومبیل شب را زیر می گیرد و دور می شود. ریحانه سراسیمه و وحشت زده از خواب می پرد و روی تخت می نشیند و نفس نفس می زند.

پس از چند روز از این جریانات صابر، سردبیر را در اتاق ملاقات می کند. سردبیر پس از مدتی تفکر می پرسد:

- صابر تو دنبال چی هستی؟
- خودمم نمی دونم دنبال چی هستم. مثل اینکه به بن بست رسیدم.
- من که از اولش گفتم بی نتیجه است. مبارزه با دست خالی بی معنیه.
- کاش می شد به طریقی راننده عضدی رو به حرف آورد.

- کسی که خودش شریک جرمه هیچ وقت به قتلی اعتراف نمی کنه.
وانگهی، این آقای راننده از هر نظر تأمینیه. حتی با پول کلون هم نمیشه اون رو خرید.

- پس چاره چیه؟

- چاره اینکه که موضوع رو فراموش کنیم.

- فراموش کنیم؟

- جایی که خانواده افشار هم نتونستند عضدی را متهم کنند تو با دست خالی چه کاری از دستت برمیاد؟

- برای اینکه اونا مطمئن نبودند عضدی به قتل رسونده، چون که جسدی کشف نشده، اما ما که به اصل ماجرا آگاهییم.

- بله اما مدرک نداریم. جسد را هم نتونستیم کشف کنیم.

- نظر شما با مشاوره با یه قاضی چیه؟

سردبیر مدتی در اتاق قدم می زند و آنگاه پاسخ می دهد:

- با اینکه می دونم بی نتیجه است ولی حاضرم فرد مورد اعتمادی بهت معرفی کنم. اما مطمئن باش اونم نمی تونه کمکی بهمون بکنه.

در همین هنگام یکی از همکاران وارد اتاق سردبیر شد و خطاب به صابر می گوید:

- صابر تلفن تو رو می خواد.

- اوادم.

مرد بیرون می رود، صابر برمی خیزد و به سردبیر می گوید:

- بعد می بینمتون.

سردبیر سرش را تکان می دهد و در سکوت به نقطه ای خیره می ماند. صابر

بیرون رفته و وارد دفتر خود می شود و گوشی را برمی دارد:

- بله؟

او با دقت به سخنان مخاطب خاص او گوش داده سپس مطالبی را یادداشت می کند. آنگاه گوشی را می گذارد و شتابان به اتاق سردبیر می رود. چهره اش شادمان و خرسند است و سردبیر می گوید:

- فکر نمی کردم به این زودی برگردی.

- مثل اینکه شانس بهمون رو کرده.

- چطور؟ چیزی شده؟

- آقای سردبیر اجازه می دین یکی دو ساعت از ماشین شما استفاده کنم؟

- خب اگه قول بدی زود برگردی و درست رانندگی کنی اشکالی نداره؟ ببینم

چیزی شده؟

- فکر می کنم سرنخی پیدا کرده باشم. من عجله دارم بعداً براتون توضیح

میدم.

- باشه بیا اینم سوییچ، ولی قبل از ساعت چهار اینجا باش.

- مطمئن باشید. خداحافظ و ممنونم.

صابر سوییچ را برداشته و شتابان از در بیرون می رود. در خیابان ها با سرعت اتومبیل می راند و به تدریج به نقاط جنوبی شهر نزدیک می شود. به محله ای می رسد که خانه های آن قدیمی و اکثراً مخروبه و فقیرنشین است. نگاهی به آدرسی که دارد می اندازد و خانه مورد نظر را می یابد.

مقابل در منزل پارک کرده و پیاده می شود. اتومبیل را قفل کرده و اطراف آن را می نگرد، سپس در خانه را به صدا در می آورد. لحظاتی بعد او در اتاق، کنار پیرمردی نشسته است. پیرمرد زندگی فقیرانه ای دارد و بسیار نحیف و رنجور به نظر می رسد. وی به شرح وقایع گذشته می پردازد و می گوید:

- من یازده ساله واسه عضدی خدمت کردم. در واقع خونه زاد بودم و نزدیک به ارباب. اونا وقتا عضدی مثل حالا این همه کبکبه و دبدبه نداشت. آدم عیاش و خوش گذرونی بود. هر وقت تو قمار مبلغ زیادی از دست می داد من رو می

فرستاد پیش افشار که ازش مقداری پول بگیرم. افشار آدم دست و دلبازی بود اما همیشه جانب احتیاط را رعایت می کرد و در ازای گرفتن مدرک، پول خرج می کرد. من مدارک امضاء شده عضدی رو تحویلش می دادم و پول می گرفتم. بعدها عضدی با خواهر افشار ازدواج کرد. خدا رحمتش کنه خانم رو زن نازنینی بود. عضدی خیلی ناراحتش می کرد و همیشه با هم بگو و مگو داشتند. حتی آقا کتکش هم می زد. من چند بار خانم را از پشت پنجره می دیدم که داره گریه می کنه و اشک می ریزه اما کاری از دست من ساخته نبود. او خیلی به شوهرش علاقه داشت هرگز از اختلاف بین خودش و شوهرش به برادرش چیزی نمی گفت. خدایامرز وقتی که مرد من خیلی ناراحت شدم و اشک ریختم.

- من شنیدم که خانم افشار به مرگ طبیعی نمرده. شما در این باره چی می دونی؟

- والله چی بگم. الله و اعلم! فقط خدا که اون بالاست ناظر اعمال بشره، خانم افشار قبل از مرگش اظهار کسالت می کرد. دکتر اغلب به دیدن خانم می اومد و براش دارو می آورد. وقتی خانم فوت کرد هیچ کس فکر نمی کرد که خانم به مرگ غیرطبیعی یا مشکوک از دنیا رفته باشه.

- طبیب علت مرگ رو چی تشخیص داد؟

- سگته! اما من فکر می کنم خانم بیچاره از غصه دق کرد. بعدها که عضدی با همسر دومش ازدواج کرد من جسته و گریخته چیزهایی مشکوک شنیدم. یه شب شاهد درگیری زن و شوهر بودم و از پشت در با گوش های خودم شنیدم که خانم، عضدی رو تهدید می کرد که جریان رو به پلیس خبر بده. خانم فریاد می کشید و می گفت تو همسر اولت رو مسموم کردی و اونو از بین بردی و... چیزایی از این قبیل.

- عکس العمل عضدی چی بود؟

- عضدی معمولاً خونسرد بود و جواب همسرش رو نمی داد وقتی هم

عصبانی می شد اونو به شدت کتک می زد. حتی یه بار اگه من به داد خانم نمی رسیدم عضدی داشت خفه اش می کرد. یه روز خانم به من گفت عبدالله آخرش این مرد منو هم مثل زن اولش سر به نیست می کنه. اون در عرض چند ماه ذره ذره زنش رو مسموم کرده و آخرش باعث مرگش شد و آخرش می خواد منو هم از سر راهش برداره. خانم خیلی می ترسید و همش فکر می کرد مسموم شده ولی من دلداریش می دادم که دچار بدبینی شده. بهش می گفتم اگه آقا همسر اولش رو مسموم کرده بود دکترا حتماً اینو می فهمیدند اما اون می گفت عضدی دکتر رو هم با پول خریده تا دهنش بسته بمونه و حالا می خواد منو مسموم کنه. ولی خانم برخلاف تصور و توهماتش در اثر یک حادثه رانندگی که گویا ترمز ماشین بریده بود از دنیا رفت.

- در مورد اون شبی که عضدی خونه افشار مهمون بود یعنی آخرین شبی که افشار دیده شد چی خاطرتون هست؟

پیرمرد مکثی کرد و دستی به محاسن خود کشید و درحالیکه زیر لب استغفار می کرد می گوید:

- خدا همه ما رو ببخشه و از سر تقصیراتمون بگذره. عصر همون روز که برا آقا چایی می بردم از پشت در شنیدم که آقا به راننده اش می گفت همین امشب باید کار رو تموم کنیم، و راننده اش جواب داد که مطمئن باشید من ترتیبش رو می دم. گویا اون شب قرار بود که افشار کلیه مدارک آقا رو تحویل بده و طلب هاشو وصول کنه. ساعت هشت شب یه آژانس افشار رو دم در پیاده کرد.

- آژانس؟ افشار اتومبیل شخصی نداشت؟

- چرا اما اعصاب رانندگی کردن نداشت. مدتها بود که از ماشینش استفاده نمی کرد، حتی راننده اش رو جواب کرده بود و بیشتر از آژانس استفاده می کرد. خودم اون شب در رو برای افشار باز کردم. دم در کمی با من خوش و بش کرد و حالم رو پرسید. اون اغلب نسبت به زیر دستاش مهربون بود. اونو به داخل

ساختمون راهنمایی کردم و رفتم دنبال کارم. گاهی وقتا می اومدم براشون چایی یا آب میوه می آوردم. حتی میز شام رو هم خودم چیدم. بعد از شام عضدی بهم گفت که دیگه کاری باهام نداره و می تونم برم بخوابم. منم به اتاق خودم که گوشه حیاط بود رفتم. اون روزا زن خدایا مرزم سخت مریض بود و دخترم ازش مراقبت می کرد. من می دونستم که عضدی و راننده اش قصد سر به نیست کردن افشار رو دارن، حتی وقتی در رو برای افشار باز کردم قصد کردم بهش بگم ولی خب راستش رو بخواید ترسیدم. عضدی ارباب من بود و من نوکرش. می دونستم آدم کینه ای و انتقام جویییه. به همین خاطر خودم رو وارد جریان نکردم اما تا نصفه شب دلم شور می زد و نگران بودم. زن و دخترم خواب بودن اما من تو تاریکی نشسته بودم و ساختمان رو زیر نظر داشتم. یه دفعه دیدم کمالی، راننده عضدی اومد بیرون و رفت به طرف حیاط و بیل و کلنگ رو برداشت و آروم بی سر و صدا اونا رو تو صندوق عقب ماشین گذاشت و دوباره رفت داخل ساختمون. حدود ساعت یک نصفه شب که کمالی ماشین رو روشن کرد و عضدی به همراه افشار اومدن بیرون و سوار ماشین شدن و ماشین از خونه بیرون رفت. من همش فکر می کردم عضدی قصد داره افشار رو تو خونه از بین ببره اما وقتی دیدم دو نفری شنگول و سرحال سوار ماشین شدن و با هم گفتگو کردند خیالم راحت شد و فکر کردم ماجرا به خوبی و خوشی فیصله پیدا کرده و همه چیز حل شده.

پیرمرد سکوت می کند و صابر می پرسد:

- اونا کی برگشتن؟

- وقتی اونا رفتن منم با خیال آسوده رفتم و خوابیدم. اما ساعت چهار صبح بود که با سر و صدای باز کردن در و اومدن ماشین به داخل حیاط بیدار شدم. از پنجره نگاه کردم دیدم عضدی رفت داخل ساختمون. منم دوباره گرفتم خوابیدم.

- شما کی متوجه شدی که افشار گم و گور شده؟
- یک هفته بعد شنیدم که آقا رو برای استنطاق به دادگاه خواستن. گویا زن افشار از عضدی شکایت کرده بود که شوهرش رو بی سر و صدا از بین برده ولی هیچ کس مدرکی بر علیه عضدی نداشت و هیچ نشونه ای هم از افشار به دست نیومد.

- شما چی؟ شما ماجرای اون شب رو به پلیس گزارش نکردی؟
پیرمرد پوزخند می زند و جواب می دهد:
- آقا سری که درد نمی کنه چرا دستمال ببندم؟ من که چیزی ندیدم. همش حدس و گمان بود. تازه کی به حرف من توجه می کرد؟ از اون گذشته، من تو خونه عضدی نون و نمک خورده بودم اگه لب تر می کردم زن و بچه ام هم به سرنوشت افشار گرفتار می شدن.

- ولی حالا چی؟ حالا شما داری این موضوع رو برای من تعریف می کنی.
- الان فرق می کنه. اون روزا تو خونه عضدی کار می کردم. بعدشم زیاد مطمئن نبودم گم شدن افشار زیر سر عضدی باشه ولی یکی دو سال بعد که آنها از آسیاب افتاد و آقا با راننده اش راجع به اون شب صحبت می کردند فهمیدم که اونا افشار رو به قتل رسوندن. تازه اون موقع هم از ترس جونم نتونستم حرفی بزنم.

- حالا چی؟ حالا حاضری این حرفها رو تو دادگاه بزنی؟
- من الان پام لبه گوره، هفت هشت ساله که این موضوع رو وجدانم سنگینی می کنه، اگه بدونم که با حرفام حق به حق دار می رسه حاضرم هر جایی که بشه حرف دلم رو بزنم. نمی خوام آخر عمری با وجدان ناراحت از دنیا برم.
صابر نگاهی به ساعتش انداخته و در جا نیم خیز می شود:
- ممنونم که به من اعتماد کردی. من باید رفع زحمت کنم اما بازم بهت سر می زنم. ممکنه دادگاه بخواد حرفای شما رو بشنوه.

- من در خدمت شما هستم.

صابر برمی خیزد و با پیرمرد از اتاق بیرون می رود. از خانه وی که خارج می شود. با سرعت خود را به دفتر روزنامه می رساند تا اطلاعات به دست آمده را به گوش سردبیر برساند و درحالیکه سیگار دود می ند به نقطه ای خیره می شود. صابر آهی می کشد و در خاتمه می افزاید:

- خلاصه این بود مطالبی که من از پیرمرد شنیدم.

- متأسفانه پیرمرد هم چیزی رو به عینه مشاهده نکرده. نه صحنه قتل و نه محل درگیری و دفن جسد رو. بازم حدس و احتمالات...

- من زیاد مأیوس نیستم. هر چی جلوتر می ریم سرنخ های بیشتری دستمون میاد.

- این سرنخ هایی که تو دنبالشون هستی هیچ کدومش واسه قاضی دلیل و مدرک نمی شه. تا اینجا بازی هنوز عضدی فاتح است و ما مغلوب.

- ما باید از خانواده افشار بخوایم که دوباره پرونده رو به جریان بندازن. خوشبختانه دو سال فرصت داریم تا پرونده شامل مرور زمان بشه پس باید تلاش خودمون رو بکنیم.

- تو می خوای تو دادگاه چه افرادی رو به عنوان گواه معرفی کنی؟

- اون خانم و عبدالله مستخدم سابق عضدی. شاید تا روز دادرسی گشایشی تو کارها حاصل بشه.

- من مثل تو خوشبین نیستم. وقتی شواهد کافی وجود نداره همه این چیزا بی معنیه. به هر حال من باید با ورثه افشار مشورت کنم. باید ببینم اونا اصلاً راضی هستند بر سر این موضوع جنجال راه بیفته یا نه.

صابر بلند می شود تا نزدیک در می رود و می گوید:

- پس تا دیر نشده اقدام کنین.

صابر خارج می شود. سر دبیر لحظاتی فکر می کند. سپس گوشی را برمی

دارد و شماره ای را می گیرد...



صبح بکی از روزها، رأس ساعت هشت و سی دقیقه صابر از اداره روزنامه برای ریحانه زنگ می زند. دستش را طوری روی گوشی قرار داده که صدایش به گوش کسی نرسد.

- صبح دوشنبه محاکمه عضدی شروع میشه. البته جلسه غیرعلنی برگزار می شه.

- ما چند درصد شانس موفقیت داریم؟

- با خداست. همه چیز بستگی به لطف پروردگار و نظر قاضی داره که از چه بُعدی به قضیه نگاه کنه. ضمناً وجود شما هم در جلسه الزامیه.

- سعی می کنم به هر طریقی که شده خودم رو به اونجا برسونم.

- تو خونه که مشکلی نداری؟

- خوشبختانه تا این لحظه کسی در جریان اقدامات ما قرار نگرفته. اونا ظاهراً قضیه رو فراموش کردن، منو به حال خودم گذاشتن.

- تا روشن شدن قضیه موضوع باید مسکوت بمونه. به هر حال من صبح دوشنبه خودم شخصاً میام دنبالتون. شما که نگران نیستین؟

- چرا، یه کمی.

- صبور باشین. سعی کنین به اعصابتون مسلط باشید. من مراقب اوضاع هستم.

- متشکرم. سعی می کنم به توصیه تون عمل کنم.

- منم متشکرم. فعلاً خداحافظ.

- خدانگهدار تون.

صابر پس از گذاشتن گوشی، از پشت میز بلند می شود. در حال عبور از اتاق

به فرح بر خورد می کند.

- سلام خسته نباشی.

- سلام آقا صابر، کم پیدایی؟!

- سخت گرفتار تهیه گزارش هستم. چه خبر؟

- هیچی مثل همیشه. تو چی؟

صابر لبخندی می زند و در جوابش می گوید:

- هی یه خبرایی هست؟

- مثلاً؟

- بعداً می فهمی.

- امروز چقدر مرموز شدی!

- تصمیم دارم به زودی ازدواج کنم.

- خب تبریک می گم، اینکه دیگه رمز و راز نمی خواد!

- و شما خانم محترم باید بهم کمک کنی و واسطه بشی.

- من؟ چرا من؟!

صابر می خندد و با لحن مخصوص می گوید:

- اگه کمی فکر کنی جوابش رو پیدا می کنی.

پس از ادای این سخن دور می شود. فرح حیرت زده بر جای می ماند و لحظاتی فکر می کند تا شاید منظور او را دریابد اما وقتی به نتیجه نمی رسد شانه هایش را بالا می اندازد و به دنبال کار خود می رود.

صبح روز دوشنبه دادگاه عضدی با حضور خانواده افشار و وکیلشان، وکیل عضدی و خود عضدی، راننده اش، صابر و ریحانه و عبدالله مستخدم سابق عضدی و قاضی آغاز می شود. عضدی برای دفاع از خود در برابر میز قاضی می ایستد و می گوید:

- آقای دادستان در حیرتم که چرا باید وقت ارزشمند خودتون صرف گوش

دادن به سخنان سراسر کذب و افتراهای نامربوط این افراد مجهول الهویه بکنین؟ من آدم نیک نام و خوش سابقه ای هستم و تحت هیچ شرایطی نمی توانم چنین اتهامات ننگین و شرم آوری رو تحمل کنم. کاملاً واضح و اشاره این خانم رو (اشاره به ریحانه) به طریقی تطمیع کردن تا بر علیه من شهادت دروغ بدن، و عبدالله پیشخدمت سابق من هم در اثر هولت سن دچار اختلال حواس و جنون شده و اکاذیبی به زبون میاره که باور کردنش از عقل سلیم به دوره. خصوصاً اظهارات مضحک و خنده آور این خانم، اینها در نهایت بی شرمی و رذالت قصد دارن حسن شهرت و اعتبار اجتماعی منو مخدوش کنن. آقای دادستان من تسلیم قانون هستم. اگه مدارکی علیه من وجود داشته باشه و به ثبوت برسه که در جریان مفقود یا به قتل رسیدن احتمالی آقای افشار نقشی داشته ام حاضرم طبق موازین قانونی با من رفتار بشه در غیر این صورت علیه این افراد معلوم الحال تقاضای اعاده حیثیت دارم.

عضدی سرجایش نشست و نجواکنان با وکیلش صحبت می کند. قاضی در خاتمه جلسه که سه ساعت به طول می انجامد، جهت تشکیل دادرسی بعدی، تاریخی را مشخص می کند و به عضدی و سایرین اعلام می دارد. عضدی اولین فردی است که به همراه وکیلش دادگاه را ترک می کند و راننده اش نیز در پی آنها روان است.



چند روزی از این جریان می گذرد. ظهر یکی از روزها که کارکنان اداره و رونامه سرگرم کارهای خود هستند، در دفتر باز می شود و صابر نگران و پریشان وارد می شود. بدون لحظه ای درنگ مستقیم به اتاق سردبیر می رود.

- سلام.

سردبیر متعجبانه نگاهش می کند.

- سلام چیزی شده؟ خیلی پریشانی!

صابر خود را روی صندلی می اندازد و صورتش را لای دستهایش پنهان می کند و با اندوه می گوید:

- دیگه بدتر از این نمیشه.

سکوت می کند. سردبیر به او خیره می شود. پس از مکثی طولانی می افزاید:

- پیرمرده مرده.

- پیرمرده؟ منظورت عبدالله است؟

صابر با سر تأیید کرد و گفت:

- الان دارم از اونجا میام. رفته بودم باهاش صحبت کنم ولی به جاش دخترش رو دیدم که عذابداره. می گفت دیروز عصر که پدرش رو برای خرید نان تنها گذاشته بوده، وقتی برمی گرده می بینم پدرش افتاده تو حوض و خفه شده.

- بازم یه مرگ مشکوک و بدون مدرک.

- بله من مطمئنم که اونا پیرمرد رو تو حوض خفه کردن.

صابر سکوت می کند. سردبیر از پشت میز بلند می شود. و در اتاق قدم می زند. سپس می گوید:

- پیرمرد درست بعد از چهار روز که تو دادگاه شهادت می ده به این طریق از سر راه برداشته می شه. بنابراین نتیجه می گیریم که عضدی قصد داره تمام شواهد را از بین ببره. صابر تو باید مراقب خودت باشی. بخصوص به اون خانم سفارش کن که کاملاً از خودش مواظب باشه.

- بله این به ذهن من هم خطور کرد که ممکنه بخوان ما رو از سر راه بردارن.

- پس بیشتر احتیاط کن.

صابر آه می کشد و با تأثر می گوید:

- پیرمرد بیچاره، قرار بود هفته بعد تو دومین جلسه دادگاه به عنوان شاهد حاضر بشه.

- تا اینجا باز برگ برنده دست عضدیه. در هر صورت ما نباید جانب احتیاط را از دست بدهیم. عضدی هرگز دشمنان خودش را فراموش نمی‌کند.
- من خودمو مسئول مرگ پیرمرد می‌دونم و از این بابت ناراحتم.
صابر با گفتن این جمله برمی‌خیزد و ناراحت و عصبی از دفتر سردبیر خارج می‌شود.

ظهر یکی از روزها صابر و ریحانه در کاخ دادگستری شخص قاضی که سردبیر معرفی کرده ملاقات کرده و پس از اتمام مذاکرات هر دو از ساختمان دادگستری خارج می‌شوند. ریحانه در حین حرکت می‌گوید:

- قاضی آدم خوبی به نظر میاد.

- بله همین طوره. فعلاً که پرونده جهت تحقیقات به اداره آگاهی ارجاع شده، باید منتظر بمونیم و ببینیم چی پیش میاد.

- من زیاد خوشبین نیستم. فقط امیدوارم عضدی تو آگاهی‌شنایی نداشته باشه وگرنه هر چی ما رشته کردیم پنبه می‌شه.

- اگه می‌تونستیم به محل مرگ جسد دست پیدا کنیم شاید کورسوی امیدی بود.

- من هرگز موفق نشدم تو عالم رویا اون مکان رو شناسایی کنم. می‌خوام موضوعی رو بهتون بگم. از زمانی که وارد موضوع عضدی شدم دیگه هیچ کابوسی به سراغم نمیاد. البته یه مورد که اونم خیلی گنگ و مبهمه.

- چطور؟ در رابطه با عضدی؟

- نه، تصور نمی‌کنم در این رابطه باشه. من سه بار در موقعیت‌های مختلف شبخ زنی رو دیدم که در سانه اتومبیل تصادف می‌کنه و کشته می‌شه و در هر سه مورد چهره زن نامشخص و غیرقابل رویت بود.

- عجیبه! زنی بدون چهره.

- من به جز یه اتومبیل و یه زن بدون چهره هیچ چیز دیگه‌ای ندیدم. حتی

مدل اتومبیل و سرنشین اونم نتونستم تشخیص بدم.

- بهتره زیاد به این موضوعات توجه نکنید؟ راستی دانشگاه چطور پیش می ره؟

- بد نیست. سخت مشغول درس خوندن هستم. تو خونه هم کسی کاری به کارم نداره. نادر فکر می کنه من موضوع خوابها رو به کل فراموش کردم و هیچ حرفی در این مورد مطرح نمی شه.

- این به نفع ماست. من مطمئنم اگه نادر تو جریان کارها قرار بگیره ، علناً مخالفت می کنه. اون از جار و جنجال متنفره. خوشبختانه ما تا به حال طوری رفتار نکردیم که باعث ایجاد سوء ظن بشه.

- من اوایل کمی نگران بودم و فکر می کردم تو روزنامه ها درج بشه و سر و صدا راه می افته.

- تموم سعی ما اینه که تا حصول نتیجه قطعی موضوع را مسکوت بذاریم. تازه اون موقع هم سعی می کنیم از شما حرفی زده نشه چون ممکنه تولید اشکال کنه. من می خواستم از تون تمنا کنم که بیشتر از گذشته مواظب خودتون باشید.

ریحانه تبسم می کند و می گوید:

- از لطف شما ممنونم. من معمولاً جز برای رفتن به دانشکده به ندرت از منزل خارج می شوم. بنابراین جای نگرانی نیست.

صابر و ریحانه به نقطه ای می رسند و هر دو توقف می کنند. ریحانه نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید:

- شما برمی گردید به دفتر روزنامه؟

- بله، اما اگه مایل باشید حاضرم شما رو تا دانشکده همراهی کنم.

- تشکر می کنم، راضی به زحمت شما نیستم. مسیر شما نزدیکه پس دیگه

مزاحمتون نمی شم و از تون خداحافظی می کنم. سلام منو به آقای سردبیر

برسونید.

- متشکرم. حتماً.

- خدانگهدار.

- خداحافظ و به امید دیدار.

ریحانه پس از خداحافظی از صابر، از عرض خیابان می گذرد تا به آن سو رفته و سوار تاکسی شود. هنوز نیمی از مسیر را طی نکرده که اتومبیلی با سرعت سرسام آور از دور به او نزدیک شده و قبل از اینکه ریحانه به خود بیاید و راه فرار جوید با شدت با او تصادف کرده، وی را زیر گرفته و با همان سرعت از آنجا می گریزد. صابر با شنیدن صدای تصادف به آن سمت می دود. با چشمان خود آن صحنه رقت آور را می بیند. حتی قبل از برخورد اتومبیل فریاد می کشد تا به ریحانه هشدار دهد اما دیگر خیلی دیر شده بود. صابر وقتی وسط خیابان می پرد که اتومبیل دور شده بود...



او به یاد گرفته چند لحظه پیش ریحانه می افتد. دوباره خوابی که او در طی چند روز اخیر می دید. شب زنی بدون چهره که در سانحه اتومبیل جان می بازد... صابر متوجه می شود که اتومبیل مزبور - همان اتومبیلی که ریحانه را زیر گرفت - پلاک ندارد تا او شماره اش را یادداشت کند. یک اتومبیل سفید رنگ خارجی بدون شماره با یک سرنشین!

جمعیت به دور جسد غرق در خون ریحانه حلقه می زنند. صابر کنار جسد خم شده و درحالیکه غم و اندوه همراه با اشک از چهره اش می بارد به ریحانه چشم می دوزد و با مشت به پیشانی خود می زند.

ساعتی بعد پیکر نیمه جان و غرق در خون ریحانه را در راهروی بیمارستان روی تخت چرخدار نهاده اند و دو پرستار مرد او را حمل می کنند. صابر هم در

کنار آنها در حال دویدن است. ریحانه را بی درنگ به اتاق عمل می برند و صابر پشت در اتاق منتظر می ایستد. نیم ساعت بعد دکتر از اتاق عمل بیرون می آید. صابر نزد او می شتابد و می پرسد:

- آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتر چشم بر زمین می دوزد و با چهره ای متأثر می گوید:

- متأسفم. خیلی دیر شده بود، کاری از دست ما برنمیاد.

در همین موقع در اتاق عمل باز شد و تخت روان حامل جنازه ریحانه از آن خارج می گردد. روی صورت ریحانه را با ملافه پوشانده اند. دکتر به آرامی دور می شود. صابر با دستانی لرزان ملافه را کنار می زند و به محض اینکه چشمش به ریحانه می افتد فریادی می کشد و به سمت دیوار می رود. و با مشت به دیوار می کوبد. پرستارها ریحانه را دور می سازند و تنها صدای هق هق صابر شنیده می شود.

هنوز شب نشده است که نادر و فرح با چهره ای غمگین و ماتم زده و دیدگانی اشکبار وارد محوطه بیمارستان می شوند. از در اصلی ساختمان گذشته و به طرف اطلاعات می روند. نادر از پشت باجه چند کلامی با مسئول اطلاعات گفتگو می کند سپس همراه فرح سوار آسانسور شده به طبقه فوقانی می روند... دو روز بعد از مراسم تدفین، مجلس ختمی در مسجد محل سکونت نادر برگزار می شود که صابر و سردبیر و سایر همکاران مطبوعاتی در آن شرکت و حضور دارند.

پدر ریحانه در کنجی نشسته و با صدای بلند گریه می کند. از قسمت زنانه صدای گریه و شیون به طرز رقت باری شنیده می شود.

صابر که سر در گریبان دارد از جای برمی خیزد و بدون اینکه کلامی با کسی گفتگو کند از مسجد بیرون می رود. نادر همراه چند تن از نزدیکان کنار در مسجد ایستاده اند. صابر بی توجه به نادر که پشت به او ایستاده رد می شود و

قدم زنان در هوای سرد و بارانی پاییز کوچه ها و خیابان ها را طی می کند.
یک ماه از مرگ جانگداز ریحانه می گذرد. در یک شب سرد زمستانی، صابر خسته و ناراحت درحالیکه ریش انبوهی چهره اش را پوشانده و یقه پالتوش را بالا آورده به طرف خانه اش حرکت می کند. به دلیل حکومت نظامی، اکثر مردم در آن ساعت از شب به سوی خانه های خود در حرکتند. صابر مقابل خانه اش می رسد و زنگ در را به صدا درمی آورد. دو مرد قوی هیکل و درشت اندام که چهره شان را در کلاه و شال گردن پوشانیده اند، گفتگوکنان از انتهای کوچه به طرف او در حرکتند.

صابر توجه ای به کسی ندارد. و در افکار تیره و دردناک خود غوطه ور است. مردها لحظه به لحظه به او نزدیکتر می شوند. درست لحظه ای که مقابل صابر می رسند بی سر و صدا به وی حمله برده و با کارد چند ضربه بر بدن او وارد آورده و به سرعت می گریزند.

در همین هنگام مادر صابر در را می گشاید و با بدن غرق در خون صابر مواجه می شود. فریاد گوش خراشی می کشد و وحشت زده به داخل منزل می رود تا سایرین را آگاه سازد.



چند روز بعد سردبیر در راهروی بیمارستان قدم می زند و دسته گلی به دست دارد. هنگامی که خانواده صابر از ملاقات او بازمی گردند سردبیر به داخل اتاق می رود. صابر با بدنی پانسمان شده روی تخت دراز کشیده است. چهره اش تکیده و رنگ پریده به نظر می رسد. سردبیر گلها را روی میز می گذارد و می گوید:

- سلام. حال آقای ماجراجوی ما چگونه؟

صابر لبخندی می زند و جواب می دهد:

- متشکرم. می بینی که...
 - زیادم بد نیستی. لپات گل انداخته.
 - جناب عزراییل کارش رو نصفه تموم گذاشت و رفت پی کارش.
 - تازه تو این چند روز فهمیدم که چقدر برامون عزیز بودی و ما نمی
 دوستیم.
 - و اگه می مردم بیشتر عزیز می شدم.
 - آره دوست عزیز، مگه نمی دونی ما ایرانی ها مرده پرستیم.
 - بر و بچه ها چطورن؟
 - همه خوبن و سلام می رسونن. قرار شده فردا همگی دسته جمعی بیان
 عیادتت. اما من تقلب کردم و زودتر خودم رو رسوندم. تعریف کن ببینم چطور از
 عزراییل جون سالم به در بردی؟ شنیدم حسابی لت و پارت کردن!
 - خون من که از خون ریحانه رنگین تر نیست.
 - وقتی حالت بهتر شد برگشتی سرکار، تصمیم دارم مدتی بهت مرخصی بدم
 تا بری و آب و هوایی تازه کنی.
 صابر اشک چشمانش را با پشت دست پاک کرد و می گوید:
 - متشکرم، ولی من کارای مهمتری دارم.
 سردبیر چند لحظه مکث می کند آنگاه با مهربانی می گوید:
 - می خوام دوستانه نصیحتی بهت بکنم. بهتره دور این جریان رو قلم
 بگیری، متوجه هستی چی می می خوام بگم؟
 - از نصیحتت ممنونم ولی من نشده کاری را نیمه رها کنم.
 - چرا درک نمی کنی؟ اونا می خواستن تو رو بکشن. باز می تونن این کار
 رو بکنن، این قضیه شوخی بردار نیست! کمی بیشتر فکر کن.
 - اونا ریحانه رو کشتن. اون دختر هیچ گناهی مرتکب نشده بود. پاک معصوم
 بود یه خانم تمام عیار بود.

- خواهر منم پاک و معصوم بود. ولی اونا دیگه نیستن درحالیکه ما باید زندگی کنیم.

سردبیر نگاهی به ساعتش می اندازد و برمی خیزد.

- خب من باید برم. می خوام یه سر برم خونه نادر.

- سلام منو هم برسون.

- باشه تو فقط سعی کن خوب بشی. باشه؟

صابر فقط لبخند می زند اما هنوز اشک بر چشم دارد. سردبیر می افزاید:

- خب خداحافظ. این دفعه که اومدم برات چند سری کتاب میارم که حولت

سر نره. شاید مطالعه افکارت رو عوض کنه.

- ممنونم. خداحافظ.

سردبیر از در اتاق خارج می شود. صابر به فکر فرو می رود. به یاد ریحانه می افتد. حادثه تصادف در مقابل دیدگانش ظاهر می شود. اشک در چشمان صابر جمع می شود و فرو می ریزد. به گوشه ملافه چنگ می زند و با دست آن را می فشارد.



روز بیست و هشتم بهمن ماه سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت است. شش روز از پیروزی انقلاب اسلامی گذاشته است. صابر در دفتر روزنامه کنار بخاری نشسته و به ریحانه می اندیشد. در همین هنگام سردبیر وارد دفتر می شود و به او نزدیک می شود.

- صابر یه خبر عجیب و باور نکردنی!

صابر با دیدگان نمناکش او را می نگرد. کاملاً خونسرد و بی تفاوت است.

- چی شده؟

- الان بهم خبر دادن دیشب کمیته ریخته عضدی و راننده اش رو در حال

فرار دستگیر کرده.

صابر با شنیدن این سخن از جا می پرد و با هیجان می گوید:

- چی؟ عضدی؟ خب بعد چی شد؟

- برو بچه های کمیته فکر کردن که شاید شخص فراری یکی از اعضای ساواک منحل باشد که به ایست اونا توجه نکرده و قصد فرار داشته به همین خاطر اونا رو به کمیته بردن. بعد از بازجویی و تحقیقات وقتی می فهمن که عضدی نماینده مجلس بوده تصمیم می گیرن آزادش کنند اما ماجرای حیرت انگیز اینجاست که راننده عضدی تو افاق بازجویی با برادران کمیته درگیر میشه و کار به زد و خورد می کشه. راننده که از پنجره قصد فرار داشته از ناحیه سینه تیر می خوره و مجروح می شه.

- عجب، پس کمالی مرده؟

- خوشبختانه نه، اون فکر می کرده در حاله مرگه، زبان به اعتراف باز کرده و به مأمورانی که داشتن اونو به بیمارستان منتقل می کردن همه چیز رو اعتراف کرده.

- اعتراف کرده؟!

- بله. ما بالاخره موفق شدیم. کار عضدی تمومه.

هر دو تبسم می کنند و سردبیر ادامه می دهد:

- می خوام بفرستم دنبال یه مأموریت و باید بری از برو بچه های کمیته اطلاعات جمع کنی. چند نفری رو اونجا می شناسم. پسر برادر من هم اونجاست. سفارشت رو کردم که باهات همکاری کنن. حالا وقتشه که حقایق رو بشه. دوران عضدی دیگه به سر اومده. اون گفتار خون آشام باید انتقام خواهر بیچاره ام رو پس بده و همین طور ریحانه و افشار و دیگران. - حتی اگه عضدی رو اعدام بکنن زخمی که بر دلم نشسته بهبود پیدا نمی کنه.

- منم به اندازه تو از اون مسئله ناراحتم. بهت قول می دم این راز بین خودمون محفوظ بمونه. راستی رابطه ات با نادر هنوز شکرآبه.

- نادر منو مسئول مرگ خواهرش می دونه. البته حق هم داره. اگه من با اون سماجت احمقانه پیگیر قضیه نمی شدم الان اون خانم زنده بود. چیکار میشه کرد؟ با سرنوشت که نمی شه جنگید...

- بله درسته، در مورد نادر هم نگران نباش. سعی می کنم وسیله آشتی شما دو نفر را فراهم کنم. در چنین موقعیتی کدورت معنا نداره. ما وارد دوره عظیم تاریخ شدیم، ملت ما همه با هم یکپارچه شدن تا کمر ظلم را بشکنن. اونوقت دو تا آدم عاقل و بالغ به خاطر اتفاق نباید با هم خصومت کنن.

- بی فایده است. خودم چند بار سعی کردم به نادر نزدیک بشم و ازش عذرخواهی کنم اما اون حاضر نیست به حرفام گوش بده. بهتره بیشتر از این به جراحتش نمک نپاشیم. این جواری به نفع هر دوی ماست.

- باشه هر جور خودت صلاح می دونی. پس پاشو راه بیفت. دلم می خواد با دست پر برگردی.

- چشم، الساعه.

صابر وسایل کارش را برمی دارد و بی درنگ از مؤسسه خارج می شود. سردبیر کنار پنجره می رود و از آنجا خیابان را می نگرد. در خیابان چند جوان مسلح نظم و انتظامات را در دست گرفته اند. تلفن زنگ می زند و سردبیر به طرف تلفن می رود و گوشی را برمی دارد...

چند روزی گذشته است. تقویم روی میز صابر تاریخ شش اسفند ماه همان سال را نشان می دهد. صابر صفحه روزنامه ای را در دست دارد که با تیتراژ درشت خبر مربوط به اعدام عضدی و کمالی درج شده است. او با لبانی متبسم روزنامه را برمی دارد، آن را لوله کرده زیر بغل می گذارد و از دفتر روزنامه خارج می شود. درحالیکه سایر همکاران او سخت مشغول فعالیت و تهیه خبر هستند.

عصر همان روز دسته کلی خریده و وارد گورستان می شود. وقتی به نزدیک مزار ریحانه می رسد مشاهده می کند که خانواده ریحانه - پدر، مادر، نادر و فرح - همگی بر سر مزارش ایستاده اند. صابر خود را پشت درخت تنومند و بی شاخ و برگ پنهان می کند و انتظار می کشد. وقتی خانواده ریحانه دور می شوند او به گور ریحانه نزدیک می شود. دسته گل را روی قبر می گذارد. فاتحه ای می خواند و زیر لب می گوید:

- تو باید عروس خونم می شدی نه مهمون خاک!
سپس برمی خیزد، ریحانه را به میزبان جدید سپرده و وی را بدرود می گوید.
با گامهای آرام و چهره ای که حاکی از غم درون اوست از اونجا دور می شود.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۹/۵۴

روز : سه شنبه

۰۷ / تیرماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
ادبیات فارسی